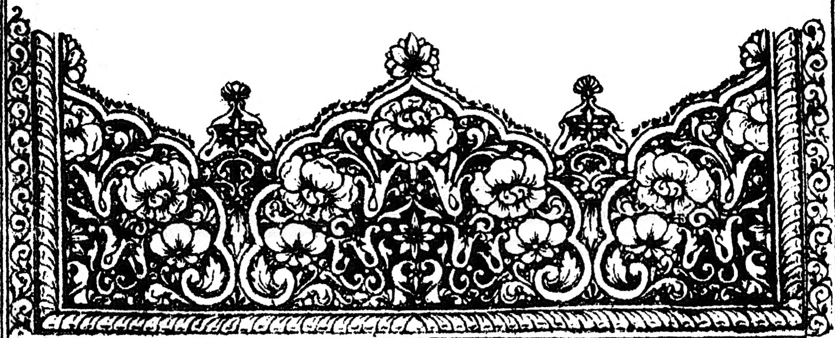
وما تشاؤن الا ان یشاء اللہ

بعون صانع علیم و بامتنان فضل خلاق مبین این کتاب مستطاب نافع ہر شیخ و شاب



حسب فرمایش بندہ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم خدمتگار
علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ خجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله القاهر العلی ۞ القادر القوی ۞ الملك الغنی ۞ الاول لا ازلی ۞ لا الآخر لا ابدی ۞ نحمده ونستعینه ۞ ونومن به ونتوكل علیه ۞ ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له العلی شانه الدائم سلطانه الظاهر برهانه ونشهد ان محمدًا عبده القریب ورسوله النجیب ونبیه الحبیب صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم تسلیمًا كثیرًا چنین میگوید خواجه امام اجل زاهد فقیه عالم ابو ابراهیم بن اسمعیل بن محمد بن عبد الله المستملی البخاری رضی الله عنه كه اصحاب ما از من خواستند تا كتاب جمع كنم بپارسی مشتمل بر ریاضات و معاملات وحقائق ومشاهدات ورموز واشارات تا فهم ایشان آنرا دریابد در عبادات غلط نكنند كه غلط در توحید كفر بود اجابت كردم بجهت تبرّكا كردم یكتا بی كه شیخ ما ابوبكر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب البخاری الكلاباذی رحمة الله رحمة واسعة [بسیادة الله ۱۲] تالیف كرده است نام او كتاب التعرّف لمذهب التصوف وآن كتاب را شرح كردم تا بسخن پیران و متقدمان تبرك كرده باشم ونیز مقتدی باشم نه مبتدی تا كس بر من عیب نیا بد وهرچه گفتم موكد كردم بآیتی از كتاب خدای تعالی یا بخبر از اخبار مصطفی علیه السلام یا بمسئله فقهی ودرین كتاب اعتقاد وتوحید ودیانات واحوال ومقامات وحقائق ومشاهدات ورموز واشارات وسخن مشائخ وحكایات بطریق سنت وجماعت یاد كردم وانا اشكر الله تعالی علی الحق والصواب واستغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل وما یوجب العقاب چنین میگوید شیخ امام ابوبكر رضی الله عنه الحمد لله المحتجب بكبریائه من درك العیون سپاس آن خدای را كه محتجب است ببزرگواری خویش از دریافتن چشمها محتجب ومحجوب هر دو آن باشند كه او را نه بینند وخدای را جل وتقدس محتجب شاید گفتن اما محجوب نشاید گفتن از بهر آنكه محجوب آن باشد كه حجاب دیدار او را از خلق باز دارد ومحتجب آن باشد كه خود را بكس ننماید پس محجوب مقهور باشد ومحتجب قاهر وخدای تعالی قاهر است ومقهور نیست واز خلق محجوب نیست خلق ازو [illegible] یا بزرگی وبزرگواری باشد یعنی خدای از آن بزرگوارتر است كه كس او را تواند دیدن تا او نخواهد ومعنی

درک العیون بر دو وجه ست یک وجه آنست که روا باشد که مراد او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را ادراک بصر گویند و شنیدن گوش را ادراک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این ست این در دنیا میخواهد نه در آخرت از بهر آنکه خلق در دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و دیگر وجه معنی درک العیون دریافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این ست در دو جهان نشاید و رویت روا بود ادراک روا نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالیٰ موجود ست روا باشد که او را به بینند و ادراک بر کیفیت افتد و خدای را کیفیت نیست و نشاید که او را دریابند در دنیا شناسند و در نیابند و در عقبیٰ بینند اما در نیابند و دیدار در عقبیٰ برابر معرفت در دنیا و این موافق ست قول خدای را که میگوید لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار تفسیر این آیه برین دو وجه هست که یاد کردیم المتعزز بجلاله و جبروته عن لواحق الظنون عزیز ست به بزرگی و جبار ست خویش از دریافتن گمانها متعزز متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیز ست نه بغیرے زیرا که همه عزیزان بچیزے عزیز اند که چون آن چیز بر ایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالیٰ بخود عزیز هست نه به کسے یا بچیزے و عز او را زوال نباید و دیگر معنی آنست که همه عزیزان باو عزیز اند هر که را بنوازد عزیز گردد و هر که را براند خوار گردد و هر که را خدای تعالیٰ عزیز کرد کس او را خوار نتواند کردن و هر که را خوار کرد کس او را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ و نیز میگوید و من یهن الله فما له من مکرم اما حق سبحانه و تعالیٰ بکس عزیز نیست و وجود خلق او را عز نیفزاید و عدم خلق عز او را کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آنچه از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت والله عزیز ذو انتقام و نیز گفت انّ بطش ربّک لشدید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگرے نباشد پس همه چیزها را بدل ست و خدای را بدل نیست و اگر کسے خدای را بیابد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر هر دو جهان او را بود بے حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز ست بس درست شد که عزیز اوست و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود و معنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که امر او نافذ تر باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل ست و معنی جبروت از جبر گرفته اند و جبر بر دو گونه بود یکے قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید و هو القاهر فوق عباده و نیز میگوید العزیز الجبار پس جبار ست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه مشیتها اسیر مشیت اوست و همه مرادها مع مراد اوست چنانکه میگوید و ما تشاءون الا ان یشاء الله و اجماع خلق بر آن ست که گویند ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و مجبر گویند

ازینمعنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباهیهارا او بصلاح آرد باینمعنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواحق الظنون از دریافتن گمانها روا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن بیقین توان شناختن و یقین آن باشد که بیرایضه بدانی که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی در هستی او و معرفت بے یقین درست نباشد پس ظن را دو طرف بود یکے طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکے طرف جهل دیگر طرف ظن و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنها او را درنیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکردے بگمان خلق نگذشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را بشناسد بشناسا کردن او بشناسد چنانکه میگوید مَنْ یهده الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له پس باره نمودن او کس گمراه نماند و باگمراه گردانیدن او کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را نشناخت لیکن او شناسا گردانید و کس او را گم نکرد لیکن او گمراه گردانید حق سبحانه و تعالی میگوید مراد و صفت ست صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل با مومنانم و بصفت عدل با کافران مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسا گردانید و کافر بمن منکر گشت صفت عدل من بود که او را بجحود و نکرت آورد پس صفت من یکے را باقرار آورد و یکے را بانکار و بدو گفتن آورد و من همان یکے خدا ے ام المتفرد بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه ست بذات خویش از مانندگی ذاتهای مخلوقات و متفرد متفعل بود از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگرے نبود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی بود چنانکه موجود و شئی و نفس از اینهمه عبارات از هستی بود پس هستی او بهستی کس نماند زیرا که همه هستیها یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکانند یا در زمانند و ذات خداے تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتهارا ابتدا و انتهاست و ذات خدا تعالی را ابتدا و انتها نیست این ست معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی که هرچه بر سر تو گذرد که چنان ست خدای تعالی را جز آنست و جنید را رضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت التوحید افراد القدم عن الحدث توحید یگانه داشتن قدم ست از حدث المتنزه بصفاته عن صفات المحدثین پاک ست بصفات خود از صفتهای محدثان و متنزه متفعل بود از نزاهت و معنی آن بود که بخود پاک است نه بچیزے دیگر پس او پاک تر از ان ست که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان عرض ست و صفت خدای عرض نیست قدیم ست زیرا که ذات او قدیم ست و صفت قدیم قدیم بود و غیر او همه محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محدثان جمله اعراض اند و بر اعراض بقا روا نبود و صفت خدای تعالی قدیم ست و بر قدیم فنا روا نبود پس صفات خدای تعالی واجب البقاء ممتنع الفناست و هرگز نه ماندگی

باشد چیز یکه او واجب البقا ممتنع الفنا باشد بچیز یکه او واجب الفنا ممتنع البقا بود والقدیم الذی لم یزل قدیم بود همیشه زیراکه لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گونه بود یکی قدیم آن بود که متقدم بود در وجود چنانکه گویند شیخٌ قدیمٌ ودارٌ قدیمةٌ ویکی قدیم آن بود که اورا اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم با طلاق آنجا کار بندند که اورا اول نباشد وانچه اورا اول بود مقید گویند فلان چیز قدیم ست پس چون قدیم در کلام عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم ست که اورا اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد همیشه از بهر آنکه لا یزال بر مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یکی آنکه بوقت ثانی او را بقا باشد و یکی آنکه اورا نهایت نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لا یزال تا بدانند که حق تعالی باقی ست که اورا آخر نیست وجمله سخن درین آنست که ازل عبارت ست از ابتدا وقت و ابد عبارت ست از انتهای وقت و وقت گشتن فلک ست آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا ازل خوانند و آنرا ابتدا است و هر چیزی که آنرا ابتدا باشد نام قدیم براو مجاز ست پس قدیم بحقیقت حق ست که بود پیش از ابتدای اوقات زیراکه آفریدهٔ کار وقت اوست و لامحاله فاعل پیش از فعل باشد و ابد عبارت ست از آن وقت که فلک از جنبش بایستد بباز داشتن حق تعالی پس بقای اورا نهایت ست و آنکه بقای اورا نهایت باشد باقی باشد بمجاز نه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای ست که بقای اورا نهایت نیست زیراکه نیست کنندهٔ اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن اشیاء باقی ماند و اول مکان عرش ست و آخر مکان ثری ست و از عرش برتر مکان نیست و از ثری فروتر مکان نیست و از عرش تا ثری حق را مکان نیست زیراکه آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود زیراکه آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیراکه نیست کننده مکان اوست و نیست کنندهٔ چیز لامحاله باقی ماند از پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه والاضداد والاشکال بزرگوار تر از آن است که اورا شبهه یا ضد یا شکل بود و خدای راجل و عز شبه نیست از بهر آنکه شبهین آن باشند که مشارک باشند در حکم از آن وجه که شبهه باشند و اگر خدای را شبهه بودی بکل وجوه شبهه بودی یا ببعض وجوه اگر بکل وجوه اورا شبهه بودی بکل وجوه آله بودی انگاه الهین لازم آمدی و آلهین محال ست چنانکه بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی و اگر شبهه بودی ببعض وجوه از آن وجه آله بایستی و این نیز محال ست از بهر آنکه چون الهیت غیر اورا جائز نیست به کل وجوه همچنان جائز نیست ببعض وجوه لازم آید همان فساد که بکل وجوه لازم آید همان فساد ببعض وجوه لازم آید و اگر اورا شبهه بودی ببعض وجوه از آن وجه آله بایستی و از آن وجه که شبهه نبودی نه اله بودی انگاه لازم آمدی یک شی هم آله هم نه آله و این محال ست و نیز اورا ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متنافیین و متنافرین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد ولا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و انچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودے وجود حق با وجود خلق بیک
وقت نشایستے و اگر شایستے وجود خلق با ضد فنای حق لازم آمدے از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را
نفی کند ناچار پس چون خلق موجود آمدند و حق باقی ست درست شد که خلق ضد حق نیست و نیز معنی دیگر آنست
که اگر ضد روا باشد مثل روا باشد از بهر آنکه دو چیز یکه ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این
آنرا مثل باشد از روی ضدی زیرا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که با ثبات ضدین
اثبات مثلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود او را ضد روا نیست
و معنی شکل هم معنی مثل باشد و انچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همان ست الدال لخلقه علی وحدانیته بالعلامه
و الایات راه نماینده است خلق خود را بر یگانگی خویش به نشانها و حجتهای خویش درین سخن بیان ست که راه نماینده
خدای ست نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نماینده بودندی هر که آیات و علامات بدیدی راه
یافتے پس چون کافر آیات و علامات می بیند همچنان که مؤمن و مؤمن راه می یابد و کافر نه درست شد که نفس
آیات و علامات راه نماینده نیستند سبب اند راه یافتن را و راه نماینده خدای ست جل و عز این ست معنی قول
خدای تعالی که و ما تغنی الایات و النذر عن قوم لا یومنون و نیز گفت و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة
و کلمهم الموتی و حشرنا علیهم کل شئ قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله پس درست شد که علت هدایت مشیت
خداوندست تا او نخواهد بنده براه یاد نیاید و تا نماید راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یافتن بنده را
وجه آن آنست که چون بنده بنگرد در چیزها و در تغیر احوال ایشان دلیل گردد او را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغیر
دلیل حدث ست و ازان جهت آنکه تغیر بر قدیم روا نیست و چون تغیر دلیل گشت بر محدثی این جواهر و اجسام ازانجا
بگذرد و دلیل کند برانکه ایشان را محدث ست از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول را از فاعل چاره نیست
و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع ست ازانجا
بگذرد و دلیل کند بر یگانگی صانع و آن اتفاق تدبیر ست که عالم بر یک نهاد می باشد و ازان حدود قاعده که نهاده اند
نمیگردد درست شد که صانع و مدبر یکے ست از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند در تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر
مختلف گشت خلل در مدبرات در آید و چنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل ست اگر صانع دو بودے یا منفعت
آسمان یا منفعت زمین منقطع گشتے و خرابی بملک در آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و نیفزاید و نکاهد و
روز را حدی ست ازو نگذرد و شب را همچنین و سال و ماه را همچنین درست گشت که مدبر عالم یکے ست و بیان
این آن ست که اگر مردے به بیابانے بگذرد و او را التمنی افتد که بایستے که این خاک خشت گشتے و بر هم نشستے یا دیوار
گشتے یا درین بیابان هد باطے گشتے بے آنکه کس او را بانی بودے این مرد از شمار دیوانگان بودے و او را از عقل هیچ نصیب نبودے

پس اعجوبه بود نهاد آسمان وزمین از آن بیشتر سه اعجوبه در آفرینش آدمی از ین همه بیشتر چون روا نمی بود در باطلے بی بانی محال بود آسمان وزمین بے صانع یا آدمی یا چندین تدبیر لطیف در وی مدبر پس از ینجا نگذرد دلیل کند بر بیچونی صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع ومفعول اند و هیچ صنع بصانع نماند درست شد بیچونی صانع وچنانکه بنا به بانی نماند مخیط بخیاط نماند ومصنوع بصانع نماند وچون ازینجا نگذرد دلیل کند بر علم صانع با اتساق تدبیر از بهر آنکه هر صلعے که عالم نباشد تدبیر او متفق نباید بلکه مختلف افتد ودلیل کند بر قدرت صانع در آن محکمی تدبیر های اوست زیرا که فعل محکم متقن موجود نباید مگر از فاعل عالم قادر این ست معنی قول قائل که چنین میگوید یا عجبا کیف یعصی الا له

ام کیف یجحده الجاحد وفی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسمائه ونعوته وصفاته وشناخته گردانیده است خود را بدوستان خویش بنامها ونعتها وصفتهای خویش ونعت وصفت هر دو یکی باشد وفائده این سخن آنست که دوستانیکه او را بشناخته اند بدان بشناخته اند که خود را بایشان شناخته گردانید تا علت معرفت خلق شناسا گردانیدن او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله وپیغمبر علیه السلام میگوید والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا پس گفت باسمائه ونعوته وصفاته خود را که بایشان شناخته گردانید بنامها ونعتها وصفتهای خود گردانید ودر ان فصل اول گفت باعلامه وآیاته واعلام وآیات عام را باشد واسما ونعوت وصفات خاص را زیرا که اعلام وآیات فعل اند واز فعل بر فاعل دلیل کردن عام راست واز اسم ونعت وصفت بر مسمی ومنعوت وموصوف دلیل کردن خاص است ودیگر معنی آنست که درجه اول از فعل بر فاعل دلیل کردن ست ودرجه ثانیه از صفت بر موصوف دلیل کردن ست ومعنی شناختن باسم وصفت ونعت آنست که چون کمال قدرت او دانستند وعجز خلق ببینند از او بترسیدند از غیر او نترسیدند وچون کمال علم او وقصور علم خلق دانستند هیبت از او داشتند نه از غیر او وچون کمال غنای او وفقر خلق دانستند طمع بوی داشتند نه بغیر وے و چون بسیارے منت وفضل او بدانستند از و شرم داشتند نه از غیر او وچون دانستند که از و گزیر نیست نه از غیر او گزیر ست بر در او ملازم بودند نه بر در غیر او وبرین معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که همه اسامی بحقیقت بدو معنی اشارت کند یا بلطف یا بهیبت ومقتضی لطف رجاست ومقتضی هیبت خوف وحقیقت رجا مشغول بودن ست بطاعت وحقیقت خوف

ترک معصیت ست وهر چند رجا قوی تر بنده مطیع تر وهر چند خوف قوی تر بنده از معصیت دور تر المقربین اسرار هم منه نزدیک کننده است سرهای دوستان بخود واین سخن اشارت ست بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق ست ایشان را نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را میجویند لیکن آن میباید که او راه دهد چون نزدیک گرداند نزدیک شوند وبآن قدر که با و نزدیکی افزایند از غیر او دوری افزایند واو را بر همه بدل آرند وکس را بدو بدل نیارند تا بخدمت او دام یا بند وبخدمت غیر او مشغول نگردند وتا روزگار بذکر او یابند غیر او را یاد نیارند وتا از و توانند اندیشیدن از غیر او

نیندیشیدند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال ست و غیر او را بدل آوردن محال تر ست زیرا که علامت صحت معرفت
آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آرد و غنی را بر فقیر بدل آرد و هرگاه که فقیر را بر غنی بدل آرد و ذلیل را بر عزیز بدل آرد دلیل
آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق دوستان را بخود نزدیک میگرداند از غیر خود دور میگرداند و بآنقدر که از
خلق ببراند بخود پیوند اند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گرداند بخود آشنا گرداند و چون از خلق بظاهر ببرید بی کس اند
و بحقیقت باکس ایشان اند و چون از همه چیز ها روی بگردانیدند بظاهر درویش اند و بحقیقت توانگر ایشان اند زیرا که توانگر
آنست که خدای را دارد نه آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای ست نه آنکه با خلق ست پس فقیر با خدای غنی ست
و غنی بے خدای فقیر ست و ذلیل با خدای عزیز ست و عزیز بے خدای عز و جل ذلیل العاطف بقلوبهم علیه
گرایاننده ست دلهای ایشان را بخود و معنی این سخن آنست که دلهایکه سوی خداوند گرایند بآن گرایندگی او ایشان
را سوی خود گردانده آن گردانیدن بر دو معنی بود یا هرچه بسازند بلا گرداند تا بگریزند و بدر بازآیند چنانکه آدم علیه السلام
چون با بهشت آرام گرفت بر و محنت گشت تا بهشت بر و بزوال آمد و آدم علیه السلام با یاد مولی بماند و چنانکه
مصطفی علیه السلام که طمع افگند بکلیان تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را
بر و بیرون آورد تا طمع از ایشان ببرید و مجرد دل او در خدای بست آنگاه به بیگانگان بی کلیان نصرتش کرد و چنانکه یعقوب
علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی بماند یک وجه این بود که با هرچه بخواهند
آرامیدن بلا گرداند تا جز با او نیارامند و بدر او بازآیند و دیگر وجه آن بود که هر جائی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه ازان
نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه بازآیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق ست نه باختیار خود ست بسته بند حق ست
که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بردارد یکی بر در نباشد المقبل علیهم بلطفه والجاذب لهم الیه اقبال کننده است
بر دوستان خود بمهربانی خود و کشنده است ایشان را بسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشد نه بمعنی چارچه
چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگاه داشتن و بانچه نیکو باشد راه نمودن و از انچه زشت باشد نگاه داشتن
و این چنان ست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال برو کرده است یعنی کار او ساخته میدارد
و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد
ازان کار دور کند تا نظام گیرد پس بدینمعنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را و
توفیق دادن بر انچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از انچه ایشان را بد آید و نگاه داشتن بر کاریکه بآن
کار ستوده گردند و نگاه داشتن از کاریکه بآن کار نکوهیده گردند تا باقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند
و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرد نه هنر
ایشان پس گفت والجاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال بوی کردند بطلب

گردانیدن خدای دلها بسوی خود

صحبت و بظاهر بخدمت و اقبال حق به بنده ز بوبیت باشد و اقبال بنده بحق عبودیت باشد و چون از حق بخود اقبال دیدند
ایشان نیز بحق اقبال آوردند و هر چه ایشان را از حق پدید آمد و ببریدند و هر چه ایشان را بحق رسانید دست در وی زدند تا بظاهر
خلاف نکردند و بباطن خلاف نیندیشیدند و قدم از صدا مر بیرون ننهادند و جز با حق صحبت نکردند و در سر خویش جز او را راه ندادند
و سزاوار این بودند از بهر آنکه ایشان بیافتند آنچه بسیار خلق بجستند و نیافتند درین سخن که گفت والجاذب لهم الیه اشارت است
که ایشان چون بحق رسیدند نه بآمدن خود رسیدند به بردن حق رسیدند و چون حق کسی را بخویشتن جذب کرد کی تواند که نیاید
و که تواند که او را باز دارد که حق تعالی غالب ست و مغلوب نیست قاهر ست و مقهور نیست و اقبال کردن و بردن از لطف صفت
حق ست و صفات حق ربوبیت ست و باز آمدن بحق صفت بنده است و صفت بنده عبودیت ست و عبودیت تا اثر ربوبیت
است نه ربوبیت تا اثر عبودیت و صفت حق حقیقت ست و صفت خلق مجاز و مجاز را بحقیقت راه نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفتش صفت حقیقت گرداند و این چنان ست که آتش پلیدی را بسوزاند و خاکسترش
پاک گردد و مردار در نمک افتد و بگدازد و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوقی که بر مخلوقی غلبه گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند و بصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبه گیرد او را بصفت وی کی باز گذارد و او را از صفات بشریت
و از رعونات نفس و از شهوات طبع و از وساوس شیطانی و از ریای خلق برهنه گرداند و بصفات حقیقت او را بیاراید تا در باطن
او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و بر ارکانش جز خدمت حق نماند و هر چه خلق را بوی انس بود
او را از آن چیز وحشت باشد و از آن گریزان بود و هر چه خلق جویند او از آن چیز گریزان و ترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد از بیم آنکه در آن ساعت از حق بریده گردد و صفت او مخالف صفات خلق گردد تا هر چه خلق بوی قرب جویند
و از آنجا بعد جوید و هر چه خلق را از آن شادی بود او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت
خلق او را بلا گردد و راندن خلق او را نواختن گردد و نواختن خلق او را راندن گردد و از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون
حق سبحانه اقبال کند و بنده را جذب کند صفاتش این باشد و هر که را صفت این ست امید اقبال حق ست و هر که را صفت غیر این
است مخاطره اعراض حق ست از بهر آنکه چون مخلوق کسی را دوست دارد و بوی اقبال کند تنها او را با کس دیگر بیند چون دشمن
گیرد اعراض کند هر جائی که باشد و با هر که باشد روا دارد پس حق باین صفت اولی تر از مخلوق که صفت مخلوق رسم ست و مجاز
و صفت حق تعالی حق ست و حقیقت چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند که یاد کردیم صفت حق و حقیقت اولی تر
زیرا که حق از رسم اولی تر و حقیقت از مجاز قاهر تر طهر عن ادناس النفوس سرائرهم پاک گردانید از پلیدیهای نفسها
سرهای ایشان را معنی این سخن آنست که سرهای ایشان را بچیزی مشغول نگردانید که مراد نفس ست لیکن همیشه سر خویش را
مشغول دارند بآنچه که موافقت و مراقبت حق ست زیرا که نفس جز بدی نفرماید چنانکه خدای تعالی از یوسف علیه السلام خبر میدهد
ان النفس لامارة بالسوء و چون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چنین داد که از نفس ایمنی ماند و خبر ست از پیغمبر علیه السلام

که گفت من مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذاب یوم القیامة ونیز گفت علیه السلام اعدی عدوا
لابن آدم نفسه التی بین جنبیه ونیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس پس جهاد کافر را
جهاد خردترین خواند وجهاد نفس را جهاد بزرگترین خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را بیاد خدای از خویشتن
دور توان کرد ونفس را از خویشتن دور کردن روی نیست واز شر او ایمنی نیست مگر بخدا پناهی واز خدای یاری خواهی و
خدای عز وجل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بزرگان
چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم نفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمنی
که بسازی از شر او ایمن گردی وچون با نفس بسازی ترا هلاک کند وهر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید وچون
بد داری شکایت کند وحال نفس برعکس این است چون او را درین جهان نیکو داری بدان جهان خصمی کند وچون درین
جهان بد داری بدان جهان شکر گوید واز ابو یزید رحمه الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا
گوید آرزوی بخواه پس از آمرزیدن آن خواهم که دستوری دهد تا بدوزخ در آیم واین نفس را با آتش یکبار سوخته دهم که در دنیا
از وی بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس دائمة فی الاحوال کلها منافقة فی اکثر احوالها مشرکة فی بعض
احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه وتعالی سر اولیای خود را پاک گرداند از پلیدیهای نفس و پلیدیهای نفس انواع
است یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر بمعصیت شتافتن و معصیت را خرد داشتن واز معصیت نا اندیشیدن و بطاعت
کاهلی کردن و عجب آوردن و ریا و خلق جستن و از خدای باک نداشتن و آنچه بدین ماند وهر یکی ازین خصلتها آنست که چون بنده
با آن بیارامد همه زوال ایمان بود پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاه دارد تا طاعت منت حق بینند نه طاعت
و در جفا بزرگی حق بینند نه خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فنا بینند و باوی نیارامند
وخلق را بچشم عاجزی بینند تا ریا نیارند ونفس را دشمن دارند و با وی موافقت نکنند وخویشتن را بنده دانند ودانند که بنده را
اختیار و مراد نباشد تا پای از حد بندگی بیرون ننهند واگر در معنی نفس هیچ چیز نیستی مگر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله
لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم گفت بدل نگرد وبنفس ننگرد ونگریستن تاثیر محبت و نانگریستن
تاثیر عداوت اگر بنفس عداوت نبودی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستی که ما یاد کردیم مگر آنکه
حق گفت من با او ننگرم واجب بایستی بر آن کسی که دعوی محبت حق کند که با او ننگرد و موافقت دوست را که کمتر درجه محبت
موافقت است ونگریستن با آنکه دوست ننگرد محال است ودوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد محال است واجل
عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گردانید از موافقت کردن رسمها قدرهای ایشان را یعنی قدر ایشان از آن بزرگتر است
بنزدیک حق تعالی که ایشان را بر نهاد خلق دارد و رسم نهاد بود ونهاد خلق بر آن است که ستایش خلق طلب کنند واز نکوهش
خلق بترسند ونهاد بزرگان بر آن است که از ستایش خلق بترسند ونکوهش خلق را آرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

مراد از یکی با دنیا آرام گرفتن ... زوال ایمان بود

خدمت حق را فراغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق
وحشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارامند و از
نعمت بپرهیزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس را خلاف کنند بگذارند و قدم بر
مراد نفس نهند اصطفی من یشاء منهم لرسالته برگزید از ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخب من اراد لوحیه
وسفارته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی افگندن را که سفیر آن بود که میان دو تن آشتی افگند میگوید از جمله
اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن
حق ست و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص گردانید بانواع
کرامتها چنانکه میگوید ولقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب ست لیکن شناختن
کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجوه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه میباید کردن و نیز راه
طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و نیز نهایت کرم ست و نیز
در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر ست و آن آشتی خواندن ست بندگان را و درین تمامی فضل ست و تمامی کرم
که بنده نیاز مند بجفا مشغول گردد و خداوند عز اسمه بی نیاز آشتی جوید بمقتضی عقل خلق آنست که چون نیاز مند بی نیاز
را بیازارد بی شفیعان این بی نیاز با او آشتی نکند نبیس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که جفا نیاز مند کرد و بی نیاز
رسول فرستاد و با آشتی خواند و دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای گذاشتی و رسل نفرستادی
و راه پدید نکردی از تو همان آمدی که عذاب و هلاک واجب کردی رسول را فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی
چنان ست که گوئی پدید میکند که اگر ترا بر خویشتن رحمت نیست مارا بر تو رحمت ست و مثال این آنست که اگر نگاه داشت
مادر و پدر نباشد کودک خویشتن را هلاک کند این ست معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم
رحیما و جای دیگر میگوید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة واحسنوا ان الله یحب المحسنین میگوید خویشتن را هلاک مکنید
به بدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی
نه من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد نه مرا و من نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت در فرستادن
پیغمبران دوست کردن ست از بهر آنکه پیغامبران بایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی ست و از کفر
و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی ست و چنان ست یعنی گوئی که با بزرگواری خویش دوستی بنده میجوید می انم
کدام عجب ترست بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر غنی جویان این ست حکمت در فرستادن پیغمبران
که یاد کردیم و مراتب خلق بران ست که مقام عامه مومنان برتر از مقام کافران ست و مقام اولیا برتر از مقام عامه مومنان ست
و مقام شهیدان برتر از مقام اولیاست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان ست و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان ست

ومقام رسل برتر از مقام انبیاست ومقام اولوالعزم برتر از مقام عامهٔ رسولان ست ومقام مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
برتر از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان ست ونهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست
ونهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدان ست ونهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان ست ونهایت مقام صدیقان
بدایت مقام انبیاست ونهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل ست ونهایت مقام رسل بدایت مقام اولوالعزم ست و
نهایت مقام اولوالعزم بدایت مقام مصطفی ست صلی الله علیه وسلم ومقام مصطفی را صلی الله علیه وسلم نهایت پدید نیست وجز
حق تعالی کس نهایت مقام او نداند ودر ازل مقام ارواح ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم ودر روز اخذ میثاق هم برین
مراتب بوده اند ودر دنیا بطاعت هم برین مراتب اند ودر قیامت هم برین مراتب باشند ودرجات ایشان در بهشت هم برین
مراتب باشند واسرار ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشند وهر آنکه بمقام زیرترست بر سر آنکس نرسد که بمقام برترست
وآنکه بمقام برترست مطلع ست بر سر آنکه زیرترست وهم برین ترتیب یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیه السلام رسد پس مصطفی
علیه السلام بر سر همه مطلع ست وکس بر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم مطلع نیست مگر حق سبحانه وتعالی انزل علیهم کتبا امر ونهی فیها
ووعد من اطاع واوعد من عصی وخدای فرستاد بر ایشان کتابها ودران جا امر ونهی کرد ووعده کرد آنرا که طاعت دارد ووعید کرد
آنرا که عاصی شود وکتابها از آسمان آمد بیان شریعت را آمد بهر امتی وخود ایشان با کی ساختر وبا کی دشوارتر در خور مصلحت ایشان
تا اخلاق اهل باشند وازجمله خلق هیچ پیغمبر نبود مگر از آدمیان وفرشتگان وکتاب نیامد مگر بآدمیان واین کرامتی بود خاص آدمیان را
تا اینجا مفسران در قول خدای گفته اند ولقد کرمنا بنی آدم یعنی بانزال الکتب علیهم وارسال الرسل الیهم میگوید پس رسول نفرستادم
مگر بآدمیان وبر کس کتاب فرو نفرستادم مگر بر آدمیان واین دلیل باشد بر خصوص ایشان وتا کسی را ملکی در محبت خصوص نباشد او را
کتاب ورسول نیاید ونیز در کتاب فرستادن تا امر ونهی بیان کند آرستن ست وازعیب دور کردن امر تزیین ست ونهی از عیبها نگاه داشتن
ست واین نیز هم دلیل محبت ست تا ایشان پاک باشند بعیبی آلوده نگردند ونیز الزام حجت ست تا حجت خدای بر خلق درست گردد
وکس را بر خدای حجت نماند چنانکه خبر میدهد لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وبزرگان چنین گفته اند که امر ونهی بند ست بنده
را وبنده بر بند نیکوتر ونیز مؤمن مرد دنیا در زندان ست وهر آینه زندانی بند ست وعنوان این بند بند تا نگریزند پس امر بند ست تا بر
بساط قرب بماند ونهی بند ست تا در بعد نیفتد آنگاه این امر ونهی را مطلق بجای نگذاشت لیکن بر وفا وعده کرد وبر خلاف وعید تا
زیادت کرم باشد بر کرم وزیادت حجت باشد بر حجت واین وعد ووعید عام را میبایست که با حق صحبت بطمع وخوف گردند چنانکه خدای تعالی
میگوید ویدعوننا رغبا ورهبا وتا به بهشت وعده نکرد بطاعت نیامدند وتا از دوزخ بیم نکرد از معصیت دور نبودند واین صفت عام ست
که بی طمع با خدای صحبت نکنند وبی بیم خدای را حرمت ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که کرم
خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر از آن ست که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگرچه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیستی یک تن از خلق
بر طاعت نباشیدی صفت عام این ست که یاد کردیم اما خاص را چون امر دانستند وعده بکار نیاید وچون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت داشتن خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خویشتن را از بندگی بیرون آورد و بندگی جز
فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مرادهای خویش را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش را یکسو
نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر که مراد و اختیار است و طلب کردن عز است نه بنده است از بهر آنکه نام عبد
را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق معبّد ای مذلل بکثرة الوطی و شتر یکه سرگشته بود از بسیار کار کردن
نیز از گشته و از کار بازمانده عرب در اعیر معبّد گویند پس بنده را با مراد و کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست نه بینی که در
حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگرچه بنده نخواهد و بخرد اگرچه بنده نخواهد و چنان دارد که خواجه خواهد چنانکه بنده خواهد
و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواجه بسفر بیرون رود با بنده به نیت خواجه بنده مسافر گردد
اگرچه بنده را مراد سفر نباشد و اگر خواجه نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیت خواجه خبر نه اینک نشان آنکس که
بنده مخلوقان است پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محال است و نیز بندگی اسیر بودن است
از بهر آنکه بسته اسیر بود و مثل بندی است با دو حلقه بر هر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهادند بر هر دو پای رست داشتن
روی نیست نه قدمی از قدم پیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که دارندش نه چنانکه او خواهد پس اگر وعد و وعید
نبودی بحکم بندگی این واجب آمد که یاد کردیم و با این همه وعد و وعید کرد و طاعت بنده را مزد پدید کرد و عام بر امید وعد
و وعید او را پرستیدند و خاص چون امر و نهی بشنیدند وعد و وعید را انتظار نکردند تا همچون بنده بد اصل نباشند که
بی زخم فرمان خواجه نبرد و اگر هرگز وعد و وعید نبودی بر بنده جز فرمان واجب آمدی تا روزی پیش شبلی رضی الله عنه ذکر
بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبك حتی تعبد بغیر واسطة میگوید خداوندا بهشت
و دوزخ را پنهان کن تا ترا بیواسطه پرستند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع و بیم خوف خویشتن پرستیدن
باشد نه حق پرستیدن بهشت نبودی و همه خلق را در دوزخ کردی نه بفرمودی که مرا مطیع باشید جز طاعت چه روی بودی ثم
بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بیفشردند و طمع از میانه برداشتند و نیز چون دعوی محبت کردند آرزومند
بودند که حبیب یابند که بآن حبیب بدست رسند و آن سبب وصال نبود مگر امر و نهی و محب چون وصال حبیب یافت طمع
دیگر محال است و چون بعین حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و ورا او نیافتند خویشتن را بر درگاه او ملازم گردانیدند
چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر و پدر بچه را اگر بیرون کنند او بر آستانه بچسپد که جز شما دیگری ندارم کجا روم و کسی که عاشق
باشد معشوق او را جفا گوید و بزند عاشق در پیش او در خاک می غلطد محبت مخلوقان نشان این است و دعوی محبت حق
کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم باپس نهادن نشان دروغ زنی است و ازین نیکوتر نیز هست و آن آنست
که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد گفتند اگر ما شایسته صحبت حق نبودندی از میان هژده هزار عالم بما رسول نفرستادی
که رسول بناشایستگان نفرستند و ما را نخواندندی که ناشایستگان را نخوانند و ما را کاری نفرمودی که خداوند

تا شایستگان و ناپسندیدگان را کاری نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک را نمی‌شایم جانها بر میان بسته اند خدمت را و گفته اند

که ما را خود آن فخر بسنده است که ما در ترا بشایستیم در میانه چیز دیگر بکار نمی‌آید بیان فضلهم علی جمیع البشر و رفع درجاتهم من

ان یبلغها قدر ذی خطر و پیدا کرد فضل ایشان بر همه خلق و برداشت پایگاهی ایشان از آنکه رسیدی شرافت مقدار هیچ

با خطری شرفی و مراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان بنزدیک خداوند برترین همه محلهاست و

درین که ایشان فاضل‌ترین همه آدمیانند خلاف نیست از بهر آنکه ایشان داعیان خلق اند و مقتدا اند دیگران را و بر دیگران

واجب ست با ایشان اقتدا کردن پس چندان ثواب که امت را بود ایشان را باشد و ثواب ایشان بر جای است

چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سنّ سنةً حسنةً کان له اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیٰمة من غیر ان ینقص

من اجورهم شیٔ ومن سنّ سُنّة سیئة کان علیه وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیٰمة من غیر ان ینقص من

اوزارهم شیٔ پس چون وحی به پیغمبران آرند ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند و از پس آن هر که بران کار کند

همچندان ثوابیکه این کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس او فاضلترین همه گردد و از بهر این گفتند اهل سنت و جماعت که صدیق

اکبر رضی الله عنه فاضلترین امت ست از بهر آنکه نخستین کس که به پیغمبر علیه السلام ایمان آورد او بود و این سنت نیکو او نهاد

و هر که برین سنت برفت تا قیامت همچندان مزد که او را باشد ابوبکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام گفت

ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین والمرسلین علی ذی طبعه افضل من ابی بکر الصدیق باین خبر درست

گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابوبکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق ست

در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختم بهم الله بمحمد علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بمحمد علیه السلام

چنانکه خدای گفت ولکن رسول الله وخاتم النبیّن چون خاتم بنصب خوانی مهر پیغمبران باشد و آخر پیغمبران و چون

خاتم بکسر خوانی مهر کننده باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون

من موسی الا انه لا نبیّ بعدی و نیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی وانا العاقب لا نبیّ بعدی وانا الماحی یمحو

الله بی الکفر وامر بالایمان به وبهم وبالاسلام و بفرمود ایمان بوی و با ایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که

بهمه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر بیکی بایمان نیارد بهمه کافر گردد چنانکه خدای تعالی در ستایش این امت میگوید

لا نفرّق بین احدٍ من رُسُله و نیز گفت اولٰئك الذین هدی الله فبهدٰهم اقتده و چون جهودان گروهی را

منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند و آن محمد بود علیه السلام خدای

ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوًا لله وملٰئکته ورسله وجبریل ومیکٰئل

فان الله عدو للکافرین و معنی درین آیت آن ست که دو ذات که بمعنی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان

آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

[illegible]

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بآنچه گفت در
چون دیگری را منکر گردی این را که بوی ایمان آورده دروغ زن گردانیدی پس بهیچ پیغمبر ایمان نیاوردی و ایمان خود دو چیز است
جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کفر گردد چنانکه خدای را یکی باید دانستن نا مانند بخلق
هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شریک کنی کفر گردد و لیس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشانست و ایشان
در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کفر گردد و خدای عیب کرد آنکسانرا که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین
یکفرون بالله و رسله و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون نؤمن ببعض و نکفر ببعض و یریدون ان یتخذوا
بین ذلک سبیلا اولئک هم الکفرون حقا پس ثنا کرد و وعده نیکو داد آنکسانرا که میان ایشان تفریق نکردند و گفت
والذین امنوا بالله و رسله و لم یفرقوا بین احد منهم اولئک سوف نؤتیهم اجورهم قد بینه خیر الادیان دین او بهترین همه
دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آنرا بهتر گویند و خدای با این امت
هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید یرید الله بکم
الیسر و لا یرید بکم العسر و بر ایشان بارگران نهاده است چنانکه گفت و یضع عنهم اصرهم در اخبار آمده است که مردی پیش
پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی توبهٔ ما همچنان کند که توبهٔ بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد
و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یا رب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد وحی آید و کار بر امت سخت
گردد پس گفت امتان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناهی کردی بامداد چون برخاستی آن گناه بر در خانه نبشته بودی
و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشتی و اگر بجای نیاوردی در آن جهان رسوا
گشتی با شما بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا اتنا فی الدنیا حسنة
و فی الاخرة حسنة و قنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه
خدای تعالی میگوید لیلة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام یاران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردی بود که
هزار ماه بروز روزه داشت و بشب نخفت و شمشیر از گردن فرو نه نهاد و جهاد میکرد یاران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل
چنین مردی باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر درین یکشب طاعت کردن ثواب و هم شما را
بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیزها عطا کرد این
امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماز آدینه نبود جز این امت را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این امت را
و هیچ امت را جمعه و عید نبود مگر این امت را و نیز امثال این بسیارست چنانکه تیمم که کس را نبود مگر این امت را و سورهٔ
فاتحة الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها بآن معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت
منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردنست و کامل را بناقص بدل آرند و بهتر را به بدتر

ایمان بجمیع انبیا فرض است
تشبیه خدای تعالی بخلق در ذات و صفات

و هرگز بدتر را بر بهتر بدل نیارند و ناقص را بر کامل و امت خیر الامم و امت محمد علیه الصلوة و السلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کُنتُم خلاف کرده اند بعضے گفته اند معنی کنتم صرتم ست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تأمرون
بالمعروف و تنهون عن المنکر و تؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران
نیاوردند و گروهی گفتند که این امت که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بر ایمان ثبات کردند و خلق را بایمان
فرمودند تامرون بالمعروف این شد یعنی بالایمان و تنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان را حال جز این بود که
ایشان پس از مرگ پیغمبران خویش زود مرتد گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر
معنی بر انی از بهر آنکه کلمهٔ کان ماضی را بود و در وضع لغت این را تاویلها باشد یک تاویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر من شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حلماء رحماء کانهم من الفقه
انبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر و لا یقدسون بالاوتار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید وما کنت بجانب الطور اذ نادینا و لکن رحمة من ربک مفسران گفته اند که صد چهار ده
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاند ثنا نے در آن ثنا که میگفت چنین یاد کرد تلک امة احمد هر بار ثنای این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتے اللهم اجعلها امتی ندا آمدے که تلک امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امرے کردم سمعنا و عصینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا
و اطعنا گویند این را بآن چگونه برابر کنیم و کدام شرف بود از آن بزرگتر که پیغامبرے چون موسی علیه السلام آرزو کند
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که با ایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دادند که لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمة
لک و الملک لک لا شریک لک جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی و اعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم بقراب[له] الارض خطیئة و هو یشهد ان لا اله الا الله غفرتها و لا ابالی
و گروهی گفتند کنتم خیر امة یوم المیثاق و گروهی گفتند کنتم خیر امة حین کتب ذکر الامم فی اللوح المحفوظ تا در خبر آمده است
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح بنبشت چون بذکر این امت آمد مداد نور گشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن ست قلم را فرمان آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر بنبشت پس امر آمد که بنویس من با این امت دو چندان بر و کرم کار بندم که با امتان دیگر بنبشت

له قراب الارض ای بالقرب ملؤها قرب قراب ۱۲ ق

پس امر آمد که بنویس که این است گلوی فرزند پیغمبر خویش ببرند چنانکه قصاب گلوی گوسفند برد و قلم بلرزید و بایستاد از هیبت فرمان آمد که بدو از جهت هیبت سر قلم بشگافت و سنت گشت قلم را سر شگافتن از آن و زبان تا نشگافی ننویسد ننوشت پس امر آمد که زیر او بنویس اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُوْرٌ قلم سجده کرد خدای را شکر آنرا که خدای با امت احمد این نکوئی کرد و گفت خداوند اگر من دانستمی که ترا با این امت چندین فضل ست باک نداشتمی که جفای امتان دیگر نیز بر ایشان نبشتمی تا بدانی که کار بعنایت ست نه بخدمت اندکی عنایت بهتر از بسیاری خدمت جنایت با عنایت خدمت گردد و خدمت بی عنایت جنایت گردد و گفته اند العنایة تهدم الجنایة والعنایة توجب الولایة والعنایة تورث الهدایة و گروهی گفته اند کنتم خیر امة فی علمنا و مشیتنا شما بهترین امتان بودید در علم و مشیت ما و این معنی بود که بهترین رسولان را با این امت کرامت کرد از بهر آنکه رسول عزیزترین نزدیک دوست عزیزترین هستند و خداوند عزوجل هر چه نزدیک او عزیزتر بود با این امت داد چنانکه کعبه که عزیزترین بقاع بود قبله ایشان کرد و چنانکه مؤمنان که عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکه آدینه که عزیزترین روزها بود عید ایشان کرد و چنانکه ماه رمضان که عزیزترین ماهها بود ماه ایشان کرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید رجب شهر الله وشعبان شهری ورمضان شهر امتی و چنانکه قرآن عزیزترین کتابها بود منشور ایشان کرد و چنانکه محمد علیه السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا در بار دی ایشان کرد و در عقبی شفیع ایشان گردانید و ازین بزرگتر هست و آن آنست که ایشان را بخود مضاف کرد و گفت یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم و نیز گفت قل یعبادی الذین امنوا یقیموا الصلوة و نیز گفت فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و نیز گفت یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون اگر یکبار ش اضافت نکردی قطعیت هم روا نبودی پس با چندین اضافت قطعیت کے روا بود و ازین بزرگتر آنست که خود را با ایشان مضاف کرد و گفت ربکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی لکم الفلک و نیز گفت ذلکم الله ربکم و نیز گفت والهکم اله واحد و نظائر این در قرآن بسیار ست و ازین بزرگتر چه باشد که خداوند هفت آسمان و هفت زمین بندهٔ ضعیف بیچاره را گوید که تو آن منی و من آن تو فائدهٔ اضافت کردن ایشان بخود طمع دشمن از ایشان بریدن ست و زبان بدگویان از ایشان کوتاه کردن ست و فائده خود را با ایشان مضاف کردن آنست که چون از ایشان جنایت آید نومید نگردند و گویند مگر حق از ما این جفا ببرد و دلیل این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت من اعطی القرآن فکانما ادرجت النبوة بین جنبیه الا انه لا یوحی الیه و نیز گفت امتی کالانبیاء الا انهم لا یوحی الیهم ایشان را درجه و محل پیغمبران نهاد و پیغمبر را هیچ پیغمبرے دست نبود که او را از خدا بتوانستے بریدن و نه نیز هیچ پیغمبر را بیم قطعیت بود از خدای تعالی حکمت عبادی و رحکم این باشد کی یاد کرده ایم والله اعلم توجیه الصواب فیه و لا نسخ لشریعته و شریعت او را النسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکه گوئی نسخت الکتاب چون از جائے بجائے گردانی و نیز عرب گوید

تنسخت الشمس الظل آفتاب سایه را بگرداند پس معنی این باشد که این شریعت را بگردانیدن نیست از بهر آنکه
شریعت بردست پیغمبران باشد و یاد کردیم کز پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت
سخن بسیارست و جهودان خود در اصل نسخ شریعت روا ندارند و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی بفرماید و
دیگر بار باز دارد پشیمانی باشد و بر خدای پشیمانی نیست از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که عاقبت کار نداند و خدای تعالی
عاقبت کارها را همه داند و بر وی پشیمانی روا نباشد پس محال باشد که چیزی فرماید و پس باز دارد و اهل الاسلام گفته اند
نسخ شریعت روا باشد و پشیمانی نباشد از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که چیزی نهد و آن را پس پدید آید او را که صلاح
دیگرست آنگاه همان را بر دارد و پشیمانی باشد اما چون کسی چیزی سازد از بهر آنکه سالی بدارد و پس آنرا بگرداند سالی بداشت
و بگرداند این پشیمانی نباشد و خدای تعالی چون خلق را شریعتی بفرماید داند که صلاح این شریعت تا کی ست چون وقت
بر آید بر دارد این پشیمانی نباشد و نیز شریعت نهادن صلاح بندگان جستن ست و بندگان مختلف و اوقات مختلف شریعت
بر یکسان مستحیل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی و صلاح هر گروهی داند بهر وقتی هر گروهی را در خور صلاح ایشان کار
فرماید و این چنان ست که طبیبی که عالم باشد داروی بیماران همه را نگذارد نفرماید که خطا باشد لیکن هر بیماری را درخور
بیماری او دارو فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت نباشد مگر بدو زمان یا بدو مکان یا بدو قوم اما یکتن را یک زمان و یک
مکان گفتن که کن و مکن محال ست درست شد که نسخ بمعنی مصلحت دیدن ست و اگر تبدیل امری بامری پشیمانی باشد تبدیل
فعلی بفعلی هم پشیمانی باشد و چون خدای تعالی فعلها را بفعلها بدل میکند چنانکه حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب
و خواب به بیداری و روز به شب و شب بروز و آنچه برین ماند و درین پشیمانی نیست لیکن مصلحت دیدن ست امر با امر بدل کردن
همچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان ست که اگر خدای تعالی امری بفرماید و پیش از آنکه بندگان آنرا کار بندند آنرا
منسوخ کند اهل سنت و جماعت آنرا روا دارند و معتزلیان آنرا روا ندارند و چنین گویند که امر از بهر کار بستن ست و چون
امری بفرماید پس باز دارد و هنوز کار نابسته فائده نباشد و این امر هذیان باشد و از خدای تعالی کار بی فائده محال باشد
که خدای حکیم ست و گزاف کار و گزاف گوی نیست و هرچه حکیم کند و گوید آنرا فائده باید و این خطاست از بهر آنکه بیفائده
نیست چون امری فرمود از قبول یا از رد چاره نیست و قبول ایمان ست و رد کفر و کار بستن طاعت و ترک امر معصیت
و کفر و ایمان مهم تر از طاعت و معصیت اند پس چون بندگان را امری فرمود هر که آنرا قبول کرد مؤمن آمد و هر که باز زد کافر آمد
فائده حاصل آمد و لا امة بعد امته و امت نیست پس از امت او از بهر آنکه یاد کردیم که تا قیامت پیغمبر دیگر نیست
و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند و گروهی چنین گفته اند که پس این امت امت نیست
از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشند و صیغه کهتران را در بند مهتران
دارند و مهتران را در بند کهتران ندارند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که تا عیب همه امتان این امت بدانند

دعیب ایشان کس نداند وگلهٔ بیگانگان با دوستان کنند وگلهٔ دوستان با بیگانگان نکنند ونیز گفته اند حکمت درین آنست که بآخر کار آسان تر باشد خواست که بر ایشان کار آسان فراگیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید نحنُ اقل عملا واکثر اجرا ودر خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا ومثل اهل الکتابین کمثل رجل بنی دارا فاستاجر اجیرا الی نصف النهار بقیراط ثم استاجر اجیرا الی وقت العصر بقیراط ثم استاجر اجیرا الی غروب الشمس بقیراطین فقال الاولان ما بالنا نحن اکثر عملا واقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئا قالوا لا قال فذلك فضلی اوتیه من اشاء ونیز گفتند حکمت درین آنست که چون بدنیا آخر باشند بقیامت سابق باشند از بهر آنکه چون سپاه برگردد مقدمه ساقه گردد وساقه مقدمه این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام نحن الاٰخرون السابقون یوم القیامة چنان هستی که میگوید بآن جهان آخر باشید تا کار آن کنید که از دیگران ماند وبآن جهان اول باشید تا دیگران حرمت آن یابند که از شما باز مانند ودلیل این سخن قول پیغمبرست صلی الله علیه وسلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها انا وامتي ونیز گفتند نسخ کردن بدل آوردن ست واز پس این امت امت دیگر نیاید تا ایشان را بر همه بدل آرد وبر ایشان بدل نیارد وهمیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند وذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صفوتا واخیارا ونجباء وابرارا ودرین امت پاکان وگزیدگان ونیکان ونیکوکاران نهاد واین امت هرگز خالی نگردند ازانکه درمیان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا وبرکت ایشان از دیگران بلا بگرداند وخبر پیغمبرست علیه السلام الله مثل امتي مثل المطر لا یدری اوله خیر ام اٰخره سبقت لهم منه الحسنی پیش رفته است مر ایشان را از وی نیکوئی یعنی این امت را از خدای نیکوئی واین موافق قول خدای تعالی ست که میگوید انّ الذین سبقت لهم منّا الحسنیٰ اولئك عنها مبعدون علت نجات خلق در کثرت خدمت ننهاد وسبقت عنایت نهاد نه گفت هر که مارا مطیع تر او از عذاب دورتر گفت هر که اورا از ما در سابقه نیکوئی رفته است او از عذاب دورتر تا آزاد کردهٔ فضل ما باشد نه آزاد کردهٔ هنر خویش والزمهم کلمة التقوی والزام کرد ایشان را کلمهٔ تقوی وکلمهٔ تقوی لا اله الا الله ست وآنرا کلمهٔ تقوی باین معنی خوانده که هر کسیکه این کلمه را از صدق بیاورد خود را وقایه کرد ودرین جهان از شمشیر واز هر گزندرست واز کفرست واهل وفرزند واز بندگی رستند واموال او از استغنام رست کدام وقایه باشد ازین بزرگتر این تاثیر شهادت ست در دنیا باش تا تاثیر عقبی در وبیابد واگر تصدیق با این قول یار بود وبحق این کلمه تقصیر نکرده باشد اندر آنجهان خویشتن را از عذاب وقایه کرد واگر تقصیر کرده باشد خویشتن را از خلود دوزخ وقایه کرد زیرا که هیچ مؤمن در دوزخ جاودان نماند باین معنی آنرا کلمهٔ تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردم والزام آن باشد که چیزی در گردن کسی کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کسی حکم کند وگوید الزمته کذا وفائده این سخن آنست که بیان میکند که ما ایشان را الزام کردیم تا مارا خواستند واگر الزام ما نبودی کس مارا نخواستی پس هر که مارا

بالزام ما خواهد نه او ما را خواسته باشد و ما او را خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق یا مشیت ازلی علم قدیم و تا ندانستیم نخواستیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و براه نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی بس منت ما راست بر تو نه ترا بر ما و اینهمه کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدرگاه ما آمدی با حتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید ولکن الله حبّب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در دلت من آراستم و کفر و فسوق و عصیان بر دلت من دشمن گردانیدم تا بدانی که همه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس با تو همین فضل کردم و خویشتن را نستودم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئك كتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه میگوید در دل مؤمنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی هم بجفا پاک کردی و اگر مخلوق نبشتی هم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دو ست یکی در آسمان و آن لوح ست و دیگر در زمین و آن دل مومنان ست و همچنین که خلق عاجز انداز پاک کردن لوح عاجز انداز پاک کردن کتابت قلب و از این لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و معنی بخود اضافت کردن واسطه از میانه بر داشتن ست و چون بهشت را بیاراستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیاراستم خود آراستم و کس را نفرمودم پس لوح با سرافیل سپردم و دوزخ بمالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مومن بکس نسپردم آنکه او را رضوان نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد با مرمن نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را بران چیز با دست نیست پس دل مؤمن را که من نگاه میدارم که ابر و باد و شاهی بباشد چون ظاهر صورتت بیاراستم خود را ستودم و گفتم فتبارك الله احسن الخالقین و چون دلت را بیاراستم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون وكانوا احق بها واهلها چرا که اگر ترا نستودمی و خود را ستودمی بترسیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورتت را بموت پس ترا ستودم تا دانی که تباه نخواهم کرد بجفای تو که اگر بخواستمی بر بدین ترا نستودمی ستایش من ازلی ست و چیزیرا که خود ستودم ستوده خود را که تباه کنم و من ستودگان خود را ننکوهم اکنون باز گردیم بمعنی الزام و گوییم که او الزام کرد و هرچه حق کند حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد بازافگندن آن الزام روا نبود نه بینی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی کی روا باشد که چیزی را الزام کند بحق انگاه آنرا باطل گرداند و معنی دیگر آنست که هرگاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتواند فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه وتعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را بباطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند و خطا را بصواب و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل و خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که کرد ضعیف را تباه کند و ضعیف نتواند که کرد قوی را تباه کند و قوت صفت حق ست و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند انگاه چون ما این منت یاد کرد دانست که تبرسند د گویند چون ما ورا بالزام او بافتیم بنایدکه
هم او ما را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت وکانوا احق بها واهلها ایشان سزای این بودند واز دیگران
سزاوارتر بودند چنان ست که گوئی بیان میکند نه که ما سزا البسزا ادادیم و چون سزا البسزا دهند فسخ روا نباشد و چون زن خود را
بنا کفو دهد اولیا نکاح را فسخ کنند و چون بکفو دهد اولیا را فسخ نرسد و درین سخن معنی لطیف ست وآن آنست که بندهٔ ضعیف
عاجز را لئیم عاصی را مقصر مخطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایسته صحبت ما بودی کدام شادی ازین برتر باشد و کدام ملک
ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان و هفت زمین با بی نیازی خویش بندهٔ ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند
اگر عارفان باین بنازند شاید و دلهای ایشان سزد و دون همت بنده باشد که حق تعالی نه او را رقم زند که تو صحبت ما را شاهی
واز همه کون وی را سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند و عزفت بنفوسهم عن الدنیا و دور کرد تنهائی ایشان را از دنیا
و دوری از دنیا نه آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا دنیا را مند مراد و نیابند که هر که طالب چیزے بود
اگرچه از و غائب باشد با او باشد و هر که چیزے را خواهان نباشد بے او باشد اگرچه آن چیز را یافته باشد واین موافق
آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت بامداد چون خاستی قال اصبحت مؤمنا
حقا گفت یعنی خاستم براستی قال ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانك گفت هر راستی را نشانی ست نشان
راستی تو چیست گفت عزفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاستبد اتالیلی بیدار
گردانیدم شب خویش را واظمات نهاری وتشنه گردانیدم روز خویش را واستوی عندی حجرها ومدرها و ذهبها
وفضتها ویکسان گشت بر من نزدیک من سنگ وکلوخ وسیم وزر او وکانی انظر الی عرش ربی بارزا و چنان ست
که گوئی من بینم عرش خداوند خویش آشکارا وکانی انظر الی کل امة جاثیة کل امة تدعی الی کتابها چنان ست
که گوئی من نگرم براستی که او را بنامه خواندن همی خوانند وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون پنداریکه بهشتیان
می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند وکانی انظر الی اهل النار یتعادون وگوئی که می نگرم بدوزخیان که بانگ میدارند چنانکه بانگ
سگ قال ابصرت فالزم گفت یافتی ملازمت نمائی انیکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از و
دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا
دور گشته ام و دوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیراکه از دنیا
دنیا جویان را راحت و نعمت باید واو بدل خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از محبت دنیا خالی کرده بود
تا چون او را بدنیا طمع نمانده بود سیم وزر او را با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواستن بزرگان دنیا را یک
معنی راست که چون خدای تعالی برزبان مصطفی علیه السلام الله بیان کرده بود ان الله تبارك وتعالی وتقدس
منذ خلق الله الدنیا لم ینظر الیها بغضا لها و خدای تعالی دنیا را بیافرید با و ننگریست از دشمنی او و نظر رحمت باشد اگر بحکم

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن به چیزی که خداوند بدان ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد
محال ست واگر بحکم دوستی نگاه کروند نگریستن بچیزی که دوست ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی را که دوست
او را دشمن دارد محال ست از بهر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقه ست پس با دعوای محبت مخالفت کردن محال ست
و آنکه قدم بر موافقه بیفشارد او را هزار خطرست مخالف را چه امید ماند و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه
بدنیا نظر نمیکند و او را از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان او را از آن مشغول میگرداند گفتند ما اولی تر بدنیا ننگریم تا
ما را از خدای تعالی مشغول نگرداند که ما را نیاز با اوست نه او را با ما و چون خدای از بهر ما دنیا را دشمن میدارد ما اولی تر که دشمن
دارم چون دشمن گرفتند با او صحبت نگرفتند و بر وا اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن صعب ست و اقبال کردن
بر دشمن دشوارست همه عالم جویان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان از دنیا گریزان گشتند و چون
بیافتند بجائی بگذاشتند و همه خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان اندر ترک دنیا دیده اند و همه خلق از زوال
دنیا نترسیدند و ایشان از وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان ضد صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل
گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند بهتر چیزی را و تا ترک نکرده اند که تر
را به بیشتر نرسیده اند و تا از بدتر اعراض نکردند به بهتر نرسیدند باز آمدیم بحدیث حارثه میگوید چون خویشتن را از دنیا دور
کردم قیامت و اهوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقبی ست و تا این حجاب حاضر از پیش برنخیزد
غائب حاضر نگردد و تا نفس را از دنیا فراق نیاید بعقبی نرسد همچنین تا دلت از دنیا جدا نگردد عقبی نه بیند و هیشه
نزدیکتر حجاب دورترست و چون آن حجاب برداری بدورتر رسی پس عقبی جوی با دنیا بنا را مدرسه که دنیا سرای
سفرست و چون مسافر بمنزل مقیم گردد هرگز بمراد نرسد و آن کس که ذره از دنیا بر بینائی ظاهر نهد بینائیش چنانکه کور گردد که نیز
هیچ خیر نه بیند پس آنکس که محبت دنیا در دل نهد و را ن دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید
اگر دنیا از زر هستی عقبی از خاک بایستی که این زر را که فانی ست بجای بگذاشتندی از بهر خاک باقی که خاک باقی بهتر از زر
فانی و عجب کاریست که دست در خاک فانی زده اند و زر باقی را بجای بگذاشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر چشم بر هم نهاد غائب ورا حاضر گشت و
چون حال بنده اینچنین گردد در دل وی نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقبی اثر ندارد و آنکه عقبی
او را حقیقت گشت از وی بدنیا باز آمدن محال ست از بهر آنکه همه ارباب دنیا مشتاق عقبی اند و محال باشد که واجد دنیا
بعقبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقبی ست که یاد کردیم و بهر دو نصیب نفس انها آنگاه که از کتاب فروتر رویم و صفت
آن کسان یاد کنیم که بهر دو را تارک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه سلام الله گفت یا ذی

نگاهدار یعنی دیده و هنوز نرسیده و آن کس که ندیده باشد او را چندانی خطر نباشد آنکس را که دیده باشد و هر که نعمتی ندیده باشد
و ندارد او را چندان حسرت نباشد که کسی را که ببیند و بگذارد و آنکس که ببیند و بگذارد چندانی حسرت نباشد او را که آن کسی که یافته باشد
و گم کند اینک بعضی یاد کردیم که عارفان را دور بودن ز دنیا چگونه بود صدقت مجاهداتهم فنالوا علوم الله دابر راستی بود
جهد ایشان تا بیافتند علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند بر راستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدا آموزد از
بهر آخرت و از بهر عز مسلمانی نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که چون چنین کند از علم بهره خود را می یابد و برکت علم با و رسد
و علم درست علم شریعت ست که بدرس کردن و جهد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم ثواب وی
ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران ست که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زار عالما
فکانما زار نبیا و در خبر دیگر من زار عالما فکانما زار العلم و من زار العلم فکانما زار الله تعالی و من زار الله
حرمه الله علی النار و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان یوم القیامة جمع الله العلماء
فقال علمائی انا لم اضع علمی فیکم لا بعلمی بکم و انا لم اضع علمی فیکم و انا ارید ان اعذبکم ارجعوا اذهبوا
فقد غفرت لکم فیقولون نحن و محبونا فیقول انتم و محبوکم و محبوا محبیکم و اگر علم را هیچ فضلی نیست مگر آنکه چون
خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد بی عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد بی علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بدانید که عالم
ناعابد بهتر از عابد ناعالم و علم آدم علیه السلام باسماء چیزها بود بدین فضل یافت آنکس که علم او شریعت بود فضل او که داند
و اگر علم را هیچ فضل نیستی مگر آنکه سگ پلید چون علم صید بیاموزد صید او حلال میگردد و کشتار او چنانکه کشتار مومن موحد
میگردد خود بسنده استی و دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این درجه کسی باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر که غیر آن
آموزد که ما یاد کردیم علم برو وبال گردد نعوذ بالله من ذلک و خلصت علیها معاملاتهم فنالوا علم الوراثة خالص
گشت بر آن علم معاملات ایشان و بدادند ایشان را علم وراثت یعنی آن علم را که بیاموختند با خلاص کار بستند تا علم سر
بیافتند و علم وراثت علم ظاهر ست و علم وراثت علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا با خلاص کار نه بندد علم باطن نیابد
و علم ظاهر برو وبال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستی از آسمان علم نیامدی و پیغمبر نیامدی و پیغمبران را
که فرستادند بایستند دانستیم که علم بباید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم را کار نه بست حق علم ضائع کرد و علم برو حجت
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار نه بست
آن نعمت نیز بروز وال آمد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان ست که خدای گفت لئن شکرتم لازیدنکم و
لئن کفرتم ان عذابی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدت
ظاهر راست و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود بباطن راه نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضول العلم اکثر من ذا

در بیان آموختن علم

در فضیلت آموختن علم

در فضل عالم

در فضل عالم بر عابد

در ذم علم لا ینفع

نافع

من فضول المال وعلم فزونی زیان بیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نگردد وعلم فزونی بر تو حجت گردد
ونادان را آن صعبی نگیرند که دانا را گیرند از بهر آنکه دانا را هرچه بدانش کند ثواب بیشتر بود وچون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود
زیرا که عقوبات برابر مثوبات ست نه بینی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد معصیت نیز بزرگتر آمد ونه بینی که چون
زنان پیغمبر علیه السلام وعلیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آمد بمعصیت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نساء
النبی من یأت منکن بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران
اگر فواحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دو چند ست همچنین آمد چنانکه خدای میگوید ومن یقنت منکن
لله ورسوله وتعمل صالحا نؤتها اجرها مرتین وعالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد وچون بعلم کار نکند
علم بر و حجت گردد بنگر که چند فرق ست میان آنکه او حجت باشد بر دیگران ومیان آنکه بر و حجت بود از بن معنی بود
که در خبر آمده است ان العالم اذا زل هلك بزلته عالم ودر روایت دیگر زل بزلته عالم وفساد جاهل خاص او را بود
وفساد عالم عالمی هلاک کند وچون عالم علم را کار بست ببرکات عمل او در خلق برکات پدید آید ونیک آمد او در خلق برکات
پدید آید وبه نیک آمد ایشان وحق در سر او چیزها نهد که بتعلیم او را نتوان یافت علم وراثت این باشد واین نتوان یافت
مگر بصدق ومجاهدت وصفت اسرارهم فاکرموا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند
براستی فراست وبفراست سخن گفتن روا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
وابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذا بطن بنت خارجة جاریة گفت در دل من چنین می آید که این
بچه که در شکم زن من ست دختر ست فکان کما تفرس واز پس مرگ او دختر آمد وهر که را سر صافی تر فراست او درست تر و پاکی سر
وروشنی آن بلقمه حلال توان یافت ومثل فراست دل چون دیدار چشم ست هر چند که چشم روشن تر دورتر ونیکوتر و راست تر بیند
و سر هر چند صافی تر فراست او راست تر و درست تر و چشم هر چند تیره تر کمتر و بدتر و کمتر بیند و سر نیز هر چند تیره تر فراست او نادرست
تر و چشم را دیدار معاینه ست و سر را دیدار غیب آنچه مشاهده و معاینه ست بر یک حال است لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز
مختلف گردد وغیوب نیز راست ست و بر یک حال ست لیکن چون حال سر مختلف گردد فراست نیز مختلف گردد ومثل این هوا ست
و آب زیر آب روشن چیز خرد بتوان دیدن و زیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هوا صافی گردد ذره بتوان دیدن و
چون هوا تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال پس صفوت سبب دیدار ست وکدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان
دیدن وصفوت دل آن باشد که از کدورات ورعونات او را پاک گرداند وکدورات ورعونات مختلف اند چنانکه حب دنیا وطلب
ریاست وشهوت طبع ودیدار خلق وعجب نفس وآنچه بدین ماند وهر دل که در او این چیزها قرار گیرد تیره گردد واز دیدار باز ماند وچون از این
همه خالی گشت روشن گردد وهمه چیزها بیند وآنچه بیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه ینظر بنور الله ونور خدای
خطا نکند ونور خدای را هیچ چیز حجاب نکند ودلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد خبر رسول ست علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

بیان علم وراثت

بیان صفوت دل

یعنی

تصدء كما تصدء الحديد قيل يا رسول الله فما جلاءها قال ذكر الموت وتلاوة القرآن و خلق در فراست مختلف اند بمراتب
اختلاف اسرار هر چند که صفوت بیشتر ضیا و روشنی بیشتر و هر چند ضیا بیشتر دل بیناتر و هر چند دل بیناتر فراست درست تر
ابو عبد الله الانطاکی میگوید اذا جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی همکم
ویخرجون من اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و مراد ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد
یعنی انچه یافتند ازان برگشتند از بهر آنکه همه خلق در جهد آنند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنجا رسند که ایشان رسیده اند و
آن بینند که ایشان دیده اند محال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده بازگردند یا از دیدن چشم برهم نهند که
برگشتن ازو و بیرون نیست یا علامت ملال ست و ملال صفت محبان نیست یا ازان معنی ست که ازانکه یافته اند بهتر چیزی یابند
یا یافته را بدل آرند و از حق عزیز تر چیزی نیابند که برگردند و کرا یابند که با ایشان چندان بر کند که حق کند یا چندان جفا
در گذارد که حق گذارد و یا چندان لطف کار بندد که حق بندد که بزرگان چنین گفته اند که هرکه بازگشت از راه بازگشت اما آنکه
رسید هرگز بازنگردد و اگر ایشان را بخواستی گذاشتن که بازگردند خود راه ندادی و ذکت افهامهم و تیز شد فهمهای ایشان
از بهر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صافی ست و هر چند سر صافی تر فهم تیز تر و دیگر معنی آن ست کندی فهم از
پراگندگی همت سر باشد و ایشان را همت یکی گشته ست و آن همت حق ست ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آنست
که ایشان هرچه گیرند از حق گیرند و انچه از حق گیری خطا نیفتد و خطا نیفتادن نشان تیز فهمی بود و دیگر معنی آنست که حق سبحانه
اولیای خود را از آلودگیها نگاه دارد و نگذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان انچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان انچه
عبارت از سر کند و زبان ایشان با سر راست باشد و سر با حق راست باشد و هرچه پدید آید همه صواب پدید آید و این نشان تیز فهمی باشد
وانارت اعلامهم و روشن گشت علامتهای ایشان روا باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصگان
حق اند از بهر آنکه بر ایشان چیزی نرود که دران مخالفت حق باشد و پاکی ظاهر نشان درستی باطن ست چنانکه آلودگی ظاهر نشان ویرانی
باطن ست پس بپاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست نباشد مگر اولیا را و دیگر معنی آنست که علامتهای
ایشان روشن ست در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به نیازمندی دعوت و بروشنی سر چندان
اهل آسمان این چیزها را ببینند و دانند که ایشان اولیای حق اند فهموا عن الله سبحانه فهم کردند از خدای و معنی این آنست که
خدای هر چیزی که آفریده است درو حکمتی نهاده ست ایشان چون دران نگرند بسر صافی مراد حق تعالی دران چیز ببینند و دیدن
ایشان آنرا فهم کردن ست از خدای تعالی و دیگر معنی آنست که هر حالی که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بدانند که مراد حق دران
چیست اگر لطف باشد نظاره منت کنند و بشکر مشغول گردند و اگر عقوبت باشد نظاره زلت خویش کنند و بعذر مشغول گردند و اگر عتاب
باشد نظاره محبت کنند و بتملق مشغول گردند فهم کردن از حق باین معنی بود که یاد کردیم وساروا الی الله تعالی برفتند تو خدای تعالی
واین رفتن نه باقدام باشد که رفتن باقدام سوی کسی باشد که او در مکان باشد یا قرب او بکالا رفت باشد و بعد او بمسافت و حق سبحانه
ازین صفات پاک ست پس رفتن سوی او باقدام نباشد بسر باشد و همچنین ست که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب
الی ربی سیهدین من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن بظاهر بخدمت او را پرستم و غیر او را نه پرستم و بزبان گویا او را ستایم و غیر او را

نه ستاییم و بدل محبت او را خواهیم و غیر او را نخواهیم و بسر بمشاهدت او را بینیم و غیر او را نه بینیم روا باشد که رفتن بخدای باین معنی بود
و روا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد و آن آنست که هر چه بینند بآن چیز نیارامند و از آن چیز بگریزند و نظارهٔ صنع او کنند
و هر چه ایشان را از حق نخواهد برید بآن چیز نیارامند چنانکه خدای عز و جل میگوید ففروا الی الله و روا باشد که معنی این آن باشد
نظارهٔ صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظارهٔ صفات او کنند و چون از صفات وی بگذرند نظارهٔ ذات کنند فعلی بینند بی غایت
صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل و بی شبهه این چنان ست که مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت اعوذ بعفوك من عقابك
اول نظارهٔ فعل کرد پس باز گفت و اعوذ برضاك من سخطك از نظارهٔ فعل بنظارهٔ صفات رفت پس گفت و اعوذ بك
منك از نظارهٔ صفت بنظارهٔ ذات رفت پس گفت لا احصی ثناء علیك خود را از صفات خویش محو گردانید پس گفت
انت کما اثنیت علی نفسك فردانیت او را یاد کرد اول مقام استدلال ست و دوم مقام افتقار ست و سوم مقام مشاهدات ست
چهارم مقام حیرت ست پنجم مقام فنا اینك رفتن سوی خدای چنین باشد و اعرضوا عما سوی الله و روی بگردانید از آنچه
جز خدای ست و معنی این سخن آنست که با هر چیز که بیارامید جز حق بهتر از آن چیز از ایشان فوت گشت و آن حق ست عز اسمه
و از بیم فوات حق بهیچ چیز نگاه نیارند کرد و ترسند که نباید که بآن چیز بمانند و نیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند
کیف الطریق الی الله قال خطوتین وقد وصلت گفتند بخدای راه چگونه باید بردن گفت دو بار گام بر گرد و بخدای
رسیدی یکبار از دنیا بر گرد و یکبار از عقبی که دنیا و عقبی هر دو نصیب نفس اند و نفس پرستان را با خدای صحبت نبود نه بینی
که حق در صفت مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین یاد کرد ما زاغ البصر و ما طغی گفتند ما زاغ فی الدنیا و ما طغی فی الاخرة
اگر پیش از مرگ چشم از دنیا بر هم ننهادی بعقبی نرسیدی و اگر چشم از عقبی بر هم ننهادی به قاب قوسین او ادنی نرسیدی
از همه اعراض کرد تا همه بیافت و هر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بر وا اقبال کرده است با او نماند و هر که از غیر حق اعراض
کند و بحق اقبال کند با حق بماند و آنچه از وی اعراض کند او را مسخر گردد و هر که بملك مشغول گردد مالك را بگذارد و هر که بمالك مشغول گردد
چون مالك او گشت ملك خود او گردد خرق الحجب انوارهم بدرانید حجابها را نورهای ایشان روا باشد که معنی این
آن باشد که هر چه ایشان را از حق سبحانه حجاب کند آن را از پیش سر برداشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگرد و حجابها چهار ست
دنیا و نفس و خلق و شیطان دنیا حجاب عقبی ست هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد و خلق حجاب طاعت ست هر که بر پای
خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و شیطان حجاب دین ست هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد و نفس حجاب حق
است هر که بهوای نفس رود خدای را بگذارد چنانکه خدای میگوید افرأیت من اتخذ الهه هواه آنکس که بر هوای نفس خویش رفت
گفت او هوای خویش را خدای خویش گرفته ست و تا این چهار حجاب از پیش دل برنخیزد نور معرفت در دل راه نیابد
و روا باشد که معنی این آن باشد که نور سر ایشان از حجابهای عرش درگذشته ست از بهر آنکه عارف امروز بسر همان بیند
که فردا بعیان خواهد دیدن و اگر عارفان را بقیامت بنظارهٔ بهشت مشغول کنند طاقت ندارند و اگر در دنیا نیز اگر دل ایشان را بجز حق
مشغول گردانند طاقت ندارند و فریاد بر آرند از ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در
بهشت بغرفه العلیین از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم دوزخیان از من رحمت آید و جمله سخن در حجاب انست

حجابها چهار است

بیان عرش

که هرچه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب ست و هرچه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیزی
که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگدازد و اگر نور معرفت در سر پنهان نیستی و آشکارا هستی
زمین و آسمان با او طاقت نداردی وحالت حول العرش سرادقهم جولان میکند و میگردد گرد عرش سرهای ایشان و عرش
قبلهٔ دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبلهٔ تنهاست در زمین تن بخدمت قصد کعبه کند و مراد نه کعبه بل خداوند کعبه و دل بقربت قصد
عرش کند و مراد نه عرش ولیکن خداوند عرش و خداوند کعبه در کعبه و خداوند عرش به عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف
سازد از شوق خداوند کعبه متحیر بماند راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برود از شوق خدای عرش و گرد عرش طواف سازد خداوند
عرش را نیابد هم آنجا بایستد و باز نگردد اگر دل از عرش باز گردد چنانکه تن از کعبه هرگز بیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر
ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بباید تا تن بکعبه
رسد و دل را تکلف و مدت نباید تا بعرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبلهٔ آدمیان ست و عرش قبلهٔ فرشتگان
ست چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه
درمانده و آسمانیان بعرش درمانده نه زمینیان را مراد کعبه و نه آسمانیان را مراد عرش متحیر گشته از دریافتن خداوند عرش
و کعبه و گروهی گفته اند ان الله خلق العرش اظهارا للعظمة لا مکانا لذاته خدای عرش را بیافرید تا بزرگواری خود
با آفریدن عرش با خلق نماید تا سر همه خلق در بزرگی عرش که مخلوق ست چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیارند اندیشیدن
و در صفات عرش سخن بسیار ست و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش را بعدد جملهٔ خلائق زبان ست بهمه زبانها
خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این در نیابد و حق همه را شنوده داند و در اخبار چنین آمده است
که اسرافیل علیه السلام تمنی کرد که کاشکی من عظمت و بزرگواری عرش خداوند بدانمی حق تعالی چندان قوت که همه
خلق آسمان را داده بود او را بداد و بفرمود تا بپرد پنج هزار سال می پرید بسال آنجهان به یکی از پایهٔ عرش
نتوانست پریدن هم چندان قوت زیادت کرد ده هزار سال دیگر می پرید به همه ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرو ماند
از حق تعالی بدعا درخواست تا حق او را بجای خود باز آرد به کن فیکون هم آنجاش برد که بود تا گفت سبحان ربی الاعلی نخستین کسی که
این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین باشد عظمت او را که دریابد و بعضی گفته اند که کعبه در زمین و عرش
در آسمان نشان ست و دلیل که بنده را راه نماید بحق جل و علا و چون کعبه قبله ست در زمین و عرش در آسمان هر دو همه روی اند و هیچ قفا نه
از هر سوی که روی با ایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود که مخلوقی که بما مضاف ست از هر جا که قصد او کردی درست آید
خداوند عرش و کعبه اولی تر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد وجلت عند ذی العرش اخطارهم بزرگ گشت نزدیک خداوند
عرش خطرهای ایشان بزرگ گشتن خطر بنده نزدیک خدای به بزرگ داشتن امر خدای باشد و هرچه بنده خداوند را با حرمت
تر دارد او را بزرگوارتر نزدیک خدای با مقدارتر و هر کسی که قدر او نزدیک خدای بزرگ گردد در دل وی حق را تعظیم افتد که دون حق را
نزدیک او مقدار نماند و بزرگی خطر بنده نزدیک خدای تعالی معنیش آن باشد که او را بخیر یاد کند چنانکه در خبر آمده است از
پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی و من ذکرنی فی ملأ ذکرته فی ملأ خیر منهم و دیگر معنی آن باشد

که حق او را بدوستی گیرد و چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گرداند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی
اذا احب عبدا امر جبرئیل فقال انی احببت فلانا فاحبه فیحبه جبرئیل ثم ینادی فی السماء ان الله احب فلانا فاحبوه فیحبه اهل السماء
ثم یلقی محبته علی وجه الماء فلا یشربه بر و فاجر الا احبه و اذا ابغض عبدا امر جبرئیل فقال انی ابغضت فلانا فابغضه فیبغضه
جبرئیل علیه السلام ثم ینادی فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یوضع له البغض علی وجه الماء فلا یشربه
بر و لا فاجر الا ابغضه و دیگر معنی آن باشد که دعاهای ایشان مستجاب گرداند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی
طمرین لا یؤبه له و لا تزوج المنعمات و لا یفتح له السدد لو اقسم علی الله لابره منهم البراء بن مالک و بنده را بزرگترین ازین درجه
چه تواند بود که بجایی رسد که خدای نخواهد که سوگند او را باطل کند و هر چه او را آرزو باشد آن کند و درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید لو اقسم علی الله
لابره او دلیل آنست که سوگند بر خدای نه نهند و لابره دلیل است که اگر سوگند بر خدای دهند یا بندند و معنیش آن است که اگر سوگند
دهد بر خدای راست گوی گرداندش و دلیل است که بنده خود این نکند و هر چند که اولیا را نزدیک حق درجه و محل بیشتر گردد ایشان با
حرمت تر گردند و هر چند حرمت بیش گردد شرم و حشمت بیش گردد و هر چند حشمت بیش گردد انبساط کم گردد از بهر آنکه کثرت انبساط
نشان بعد است و هر که قریب تر باشد با حشمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید جوانی را دیدم در عرفات که در فراست خبر بردم
و همه خلق دعاها میکردند و او خاموش بود گفتم لو سالت الله شیئا لعل الله یرحمهم و لا یبرکه دعائک قال انی اذا احتشم قلت
لا بد فان الوقت قد فات فاخرج یده من عبائه کالمحتشم کلما اراد ان یرفع یده استرخت یده حتی رفعها بعد مدة فقال
یا رب فقیل ان یصل الیه بالراء و الواو یا انباع سقط مغشیا علیه فحرکته فاذا هو میت فقلت علمت تو علت یا سیدی و این در عرف
میان خلق ظاهر است که هر که بملوک نزدیکتر با حرمت تر و با حشمت تر و هر که دورتر گستاخ تر و بی ادب تر زیرا که دوران از سر ملوک خبر ندارند
گستاخی ایشان از جهل بود و نزدیکان از سر ملوک خبر دارند گستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را نزدیک
حق مقدار بزرگ گردد هیبت ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان را خود از خلق خبر نباشد و در
حکایت آورده اند که پیری بجایگاهی بگذشت کودکان بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نمیدارید کودکی
جواب داد که اگر خدای را نزدیک ایشان حرمت بودی ایشان را نزدیک ما هیبت بودی پس هم بمقدار آنکه خدای را بنده بزرگ دارد
خلق او را بزرگ دارند و بآن مقدار که از خدای خویش بترسند خلق از ایشان بترسند و بقدر آنکه امر خدای را سبک دارد خدای او را
در چشم خلق سبک گرداند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده
فان الله سبحانه ینزل عبده حیث ینزله عبده بقدر آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یابد و بقدر آنکه خدای را تعظیم نه کند
خواری یابد و ذلیل گردد و عمیت عما دون العرش ابصارهم نابینا گشت از هر چه فرود عرش است بینائیهای ایشان و معنی
این سخن آنست که به هیچ چیز باز ننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین نابینا نانگریستن است نه حقیقت نابینائی و ازین بصر
مراد بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهر یعنی سر خویش به هیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از بهر آنکه شغل حق ایشان را
چنان گردانیده است که به هیچ چیز نه پردازند اگر قوت همه خلق یک تن بود و بگزاردن حق خدای مشغول شود حق خدای افزون
آید و او عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او پردازد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد

ترس خدای تعالی موجب هیبت خلق است

که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نزدیک ایشان چندانی قدر نمانده است که بوی باز نگرند و همیشه
بچیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده یا از همه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کردن یا از حق غافل باید تا بغیر او
نظر تواند کردن و روا باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر بآن یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و ترسند که اگر
طرفة العینی بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم دران اعراض بمانند و بیش راه نیابند و یکی از بزرگان میگوید من
غمض بصره عن الله طرفة العین لم یهتد الیه ابدا پس آنکس که در همه عمر خویش طرفة العینی چشم از حق برهم نهد هرگز
بوی راه نیابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیاورده باشد راه چگونه یابد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که دانستند که غیر حق را
تاثیری نه همه مشتی عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست مسخران و اسیر اند و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرتی چنانکه
خدای خبر میدهد و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله باین سبب
با ایشان باز ننگرند نه بینی که خلیل الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین در رفتن او بحضرت خداوند از
جائی بجائی رفتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت اما الیک فلا بتو هیچ حاجت ندارم که تو
بی او مرا نگاه نتوانی داشتن و مرا او بس که بی نگاه تو اند داشت و ابو یزید بسطامی رحمه الله گوید چهل سال روی بخلایق کردم و
با ایشان بجای هیچ اندم کس را حاجات ندیدم روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتن همه را آن جا یافتم
قوله اجسام روحانیون ایشان کالبد اند روحانی بروحانیان مانند که روحانیان فرشتگان اند از بهر آنکه اگرچه
بخلقت بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت اند و از مخالفت دور بودن و بت باز نگریستن و طاعت
خدمت کردن این همه صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسایند و هرگز امر حق را مخالفت نکنند یسبحون اللیل و النهار
لا یفترون و ایشان را خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را نوعی ثوابی نیست و با این همه
خوف ایشان از همه خلق بیشتر است و هر که خود را باین صفت گردانید روحانی گشت بمعنی و صفت اگرچه بظاهر خلق بشر است
و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند بسبب لطیف از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است از لطافت او
هرکس او را در نمی یابد که چیست پس ایشان همچنان لطیف گشته اند که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اهل همه
نور است نه بینی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با او منور میگردند پس چون ایشان همه نور گشتند
بصدق معاملت و اخلاص سریرت نام روحانی گرفته اند و فی الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت
آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تن در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق
چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غایب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان
در زمین خدمت میکند و اهل زمین در بای خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو همت ایشان متحیر و مع الخلق ربانیون
و با خلق خدائیان اند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردند و سر ایشان با رب العزت باشد و طرفة العینی از وی جدا نگردد
بشریعت با خلق و بحقیقت با رب با خلق معامله میکنند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه
حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که ادب کنند از جفای خلق درگذاشتن

و بمکافات مشغول نا گشتن و خلق را نیک خواستن و بار بر خلق نانهادن و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس
با بندگان خود معامله ازین سان میکند که ما یاد کردیم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند
و روا باشد که معنی این آن باشد که خدائیان اند بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق باک ندارند و چون موافقت
حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد باک ندارند و نترسند
سکوت نظار خاموشان و نظارگیانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از نادانستن ست معنی
این سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست
که در گفتن پرده دریدن ست و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه باشکارا کردن
مشغول نخواهند گشتن شفقت ورزند و بدعای خیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشتن نه پردازند بکس دیگر
مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان ست بخلق نیکو گمان باشند و بخویشتن بدگمان و چون
کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بدیگران مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیری بینند بتن
خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگاهدارند پس
پیوسته بخویشتن در مانده باشند و بغیری نه پردازند و دیگر معنی آن ست که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت
حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را ملامت کردن محال ست و بر خدای تعالی اعتراض کردن کفر
ست پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آن ست که هر جزوی از ایشان بخدمت از آن حق مشغول ست
و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق ست نه از ایشان جزوی فارغ ست شغل غیر حق را و نه از اوقات
ایشان ساعتی ضایع ست خصومت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند و ابلیس را
که دشمن خدای ست دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعداوت غیر او مشغول شوم غیب حضار
غائبان حاضراند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضراند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انی اظل عند ربی یطعمنی ویسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و گفت من همه شب و روز نزدیک
خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بسر بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بگذارد شریعت
را و سر با حق بود غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسر حاضر اند
نزدیک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسر نزدیکتر شوند خویشتن را دورتر دانند از بهر آنکه هر که خود را بحق نزدیکتر
داند دورتر گردد و هر که خویشتن را دورتر داند نزدیکتر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبان اند
و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند ابو یزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال ست که من با خلق سخن نگفته ام یعنی
هر چه گفته ام با حق گفته ام و هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آن ست که غائبان حاضر اند بآن معنی که بهر مقام که بزرگان
حاضر گشتند ایشان حاضر شوند لیکن دران مقام نیارامند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد ساکن جنبان
باشند و خاموش گویا اگر بخود نگرند جز جستن روی نه و اگر بحق نگرند جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی ست که بنده را

جز تسلیم کردن روی نیست و اضطراب بحکم محبت ست که محب را جز تنک وی روی نیست بحکم بندگی خاصه و بحکم محبی دوران
ملوک تحت اضمار ملکانند زیر جاههای خلقان و ایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بی نیازی ست همه را
بملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بدعای ایشان نیازمندند تا بلاها از خلق بدعای ایشان باز گردد و خیر
و برکات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی ببرکت دعای ایشان نظام گیرد و صفت ملک این بود
که کارهای رعیت باو نظام گیرد و چون ملک نباشد خلق ضائع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکات
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردند باین معنی ملکانند و دیگر معنی آنست که ایشانرا هیچ چیز بکار نباید
پس ملکان مالک ملک اند و ایشان بی ملک ملک اند و ملکان را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان زوال آید اما ملک
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بی آنکه چیزی دارند همه ایشان دارند و روا باشد که ملک آن معنی باشد که
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان ست و ملکان بچیز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا با همه دنیا
باز ننگرند لاجرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد
که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیزی باز نگرند صحبت را بگذارند
از بهر زوال این مقام اگر هر دو کون پیش ایشان نهی بآن نیارند نگریستن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون
اورا مختار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما اذا جعت صبرت
و اذا شبعت شکرت بندگی بر ملکی اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد
پس چون ملک باشم آنچه دارم سیری شود و چون بنده باشم از خزانه تو بر میدارم و خزانه تو سیری نگردد و دیگر اعتماد ملک
بر خویشتن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم آنچه با من
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بی منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد
که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید بهزار چندین دنیا را ملک تو و بنده این قدر را هم تو ملک و بنده دیگر بچشم
شفقت باین خلق نظاره کرد گفت اگر من ملک باشم خلق هلاک شوند که من از نگاه داشت ایشان عاجز آیم ملک
توئی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد همه دانی و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگر ست و آن آنست که از ملک
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ ست و هرگاه که بنده دست پیش دارد و منشور ملک بستاند ملک باید لیکن حضرت ملک نائب
گشتن پس چون عارفان ازین اسرار بدیدند و در اختیار مصطفی راه او بر گرفته اند و متابعت او کردند و هر چه در پیش
ایشان نهادند چشم بر هم نهادند که اگر مصطفی علیه سلام الله بملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ بحقیقی نرسیدی و اگر
چشم بحقیقی باز کردی بقاب قوسین او ادنی نرسیدی ** حکایت ** آورده اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده ای [illegible]
دهند نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد نگرفت بفرمود تا وزیر بدهد نگرفت بدست خود داد نگرفت به پای خاست تا نگریستن

هم نگرفت وزیر او را گفت چرا از دست خداوند فرا نگیری گفت نا گرفتن ماست که خداوند را پیش ما بر پای کرده است و هر کسی که دست پیش داشت و از خداوند خویشتن چیزی بستد هم زوال صحبت خداوند باشد و ملک نه آن باشد که دنیا و عقبی دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد نزاع قبائل بیرون کردگان قبیله ها اند و ایشان خود از قبیلها و آبادانیها گریزان باشند از بیم آنکه نباید که خلق ما را مشغول گردانند و در آن ساعت که بخلق مشغول گردیم از حق باز مانیم چنانکه ابراهیم ادهم رحمه الله گوید سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که بهر جائیکه در آمدمی تا خلق مرا نه بشناختی بهر تهمتی مرا میگرفتندی و چون مرا بشناختندی از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدندی و ببایستی گریختن ندانم تا کدام صعب تر بودی بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن از قبیلها رفتن باین معنی باشد که یاد کردیم یا بآن معنی باشد که خلق با ایشان نیارامند و ایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان بگریزند و از وطنهاشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز با اهل حقیقت صحبت نتوانند کرد از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضدین اند و ضدین بیک جا صحبت نکنند و ایشان از خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند و سر صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان خبر ندارند گروهی ایشان را دیوانه خوانند و گروهی ایشان را ابله خوانند و گروهی ایشان را بی دین خوانند و ایشان از همه خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق بآنچه گفتند معذور ند بر آن که از معدن دور ند و چون حسین منصور را بر درخت کردند و بکشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اکرام نمود گفت بکدام محل فرود آورد گفت في مقعد صدق عند مليك مقتدر گفت با این خلق چه کرد گفت هر دو گروه را بیامرزید هم آنرا که بر من شفقت برد و هم آنرا که بر من عداوت کرد زیرا که آن کسی که بر من شفقت برد مرا بدانست از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا ندانست از بهر آن با من عداوت کرد پس هر دو معذور گشتند و هر کرا صحبت حق تعالی باید دل بر دو چیز بباید نهادن به بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت این ندارد گرد درگاه حق نباید گشت واصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را که از میان خویشتن بیرون میکنند نه بعیبی بیرون میکنند لکن ایشان را فضلهاست که دیگران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان ندارند و نخواهند که ایشان عیب این دیگران ببینند و بدانند از میان خویشتن شان بیرون کنند و همه وقتی چنین بوده است باول اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای در قصه لوط علیه السلام خبر میدهد اخرجوهم من قريتكم انهم اناس يتطهرون و در قصه ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت يا ابراهيم لئن لم تنته لارجمنك واهجرني مليا و نیز مصطفی علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا خدای از بهر حق و حرمت او بر همه خلق هجرت فریضه کرد و هجرت را مزد بزرگ نهاد و گفت ومن يخرج من بيته مهاجرا الى الله ورسوله ثم يدركه الموت فقد وقع اجره على الله و بآخر زمانه نیز همین ست هر که بحقیقت اسلام را کار بندد آنکسان که ایشان برسم و مجاز مشغول اند از ایشان

ببرند وایشان را از خود دور کنند این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبا وسیعود غریبا کما بدأ
یعنی بدأ غریبا تصدیقا وسیعود غریبا تحقیقا پس آنکسان که بر مقام صدق اند با کاذبان طاقت صحبت ندارند همچنین
نیز آنکسان که کاذب اند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این ازو گریزان و آن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند تا خبر پیغمبر
علیه السلام که گفت اگر منافقی بمسجد در آید و نُه مؤمن در مسجد باشند همه مخلصان باشند و یکی منافق باشد و پس این منافق جز بآن منافق نه نشیند
و اگر مؤمنی مخلص بمسجد در آید و در مسجد همه منافقان باشند و مؤمن یکی باشد پس این مؤمن جز بآن مؤمن نشیند و چون بادل
اسلام غریب بود بتصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیارامیدند و چون امروز غریب گشت بتحقیق اهل تحقیق جز باهل تحقیق نیارامند
وغریب الانس با غریب باشد والنوادر دلائل و نورهای دلیلها اند معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند بآن معنی که بوی راه برند
و عرف لغت این ست که گم کردن راه را تاریکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار بر ما تاریک شد
و چون کشاده گردد گویند روشن شد و دلیل چیزی باشد که بدو راه برند چنانکه خدای تعالی گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه بازیابد و عارفان را دلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند
وآنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته و آن راه که خلق برود تا بمعدن رسند ایشان آن راه
بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند و از بهر آنکه دلیل خود آنجا نرسد که ایشان رسیده اند
روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت بر داشتند مجاز بایکسو نهادند و ظاهر و باطن ایشان بحقیقت
آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگران را پس هر کسی که بایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت و بمقصود رسید
که براه نمودن و بدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید باینمعنی نور
دلیل گشتند اذانهم واعیة گوشهای ایشان یاد دارست و باین گوش گوش دل خواهد نه گوش سر حفظ گوش سر را
نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع بگوش آرد تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ بگوش مضاف
کردند و معنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشند تا امری از ایشان ضائع نگردد و یاددار باشند نهیهاء او را تا
ارتکاب نه پیوندند از بهر آنکه نباید که بر ما بی ادبی رود که آن سبب قطیعت و بعد گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه امرها را بزرگ
باید داشتن که نتوان دانستن که قرب در کدام امر ست و از همه نهی دور باید بودن که نتواند دانستن که بعد در کدام نهی ست و یاد داشتن
امر امراز بزرگ داشت آمر باشد و هر چند مهتر را نزدیک کهتر تعظیم بیشتر و امر او را یاد آرنده تر روا باشد که معنی این سخن آن
باشد که پیوسته گوش نهاده باشند تا فرمان چیست و این بر دو وجه باشد یا بحکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم
عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آن ست که هر کس که کسی را محب باشد آرزومند آن
باشد خدمتی از ان او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت ست از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره باشد و
محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه نالان باشد و محب در خدمت همیشه جز نازان
نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دار شود و اسرارهم صافیة و سرهای
ایشان صافی ست و بیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائدهٔ این سخن آنست که از بهر آن اذان ایشان

داعی گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر از همه همتها صافی گشت جز همت حق یاد دار گشت مر حقوق حق را که فراموشی صفت سری باشد که همتش متفرق باشد و در تفرق همت بغلط افتد و فراموش کند اما چون همتها همه یکهمت گردد در یکی غلط نیفتد و فراموشی از میانه برخیزد و نیکوتر ازین آن ست که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام با خلق صحبت کنند و صفات ایشان نسیان ست و نسیان بر انسان غالب ست و از بهر نسیانش انسان نام کردند و چون با انسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نسیان نیست همین خوی گیرند چنانکه خدای با مصطفی علیه السلام گفت سنقرئك فلا تنسى چون از ما گیری فراموش نکنی لکن چون از ما فراموش کار ان گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بسر با حق صحبت کرد و بچشم با خلق خسپنده بودند چشمش بخفت و حق سبحانه ناخسپنده بود سرش نخفت تا گفت تنام عيناى ولا ينام قلبى و نیز چون بسر با حق صحبت کرد و صفت حق ناخوردن ست و با آخر ماه رمضان نخورد و گفت لو دام الشهر لواصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر ما بکشیدی نخوردمی و معنی این سخن آنست که ما موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست بر ما حکم ناخوردن کردے خلاف نه کردے

ونعوتهم خافية ونعتهای ایشان پنهان ست یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق پنهان ست و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و از ان عزیز تر دارند سر خویش را که با خلق نمایند از بهر آنکه هر چیزے را عزیز دارد و بران چیز ضنین باشد و سبک داشتن نشان خواری ست و استوار داشتن نشان عزیزی ست و چیزیکه که او را صد هزار بدل ست چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد پس چیزے که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کند یا پیش نااهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال ست و اگر پیش نااهل پیدا کند بیحرمتی باشد آن نیز بگذارد و هرگز در نیابد و هر که سر حق با نااهل در میان نهد هرگز حق او را بر هیچ سر خویش امین ندارد و مثال این آن ست که مودع امین سر ودیعت ست اگر بنااهل آن سر گوید آن امانت از و ببرند او نیز امانت را نشاید و اگر راه نماید دزد آنرا بر امانت ضامن گردد و ازین معنی ست در شریعت نهی آمده است از ان که مرد زن خویش را پیش بیگانگان بستاید یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاید که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشر با کس نمیشاید گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول کنند و حق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با اولیاء خود بیش از غیرت خلق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذف را حد فرمود اگر چهار گواه نیارد چنانکه گفت والذين يرمون المحصنات ثم لم يأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانين جلدة و سعد بن معاذ رئیس انصار بود و مرد غیور بود گفت یا رسول الله اگر من در خانه روم و مردے با زن من فجور میکند اگر بروم تا گواه آرم زنم را آبستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم و اگر خاموش شوم در غم بمیرم این چه حکم ست پیغمبر را علیه السلام خشم آمد انصار بترسیدند که در زمان از آسمان عذاب آید گفتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور ست و هرگز زن روی گشاده را بزنی نکرده است از بهر آنکه نباید که دست

کسے با ور سیده باشد و بهر زنی که بزنی کرده است هرگز طلاق نداده است تا دست کس با و نرسد و خدای تعالی
از دل سعد همین دانست پس حکم از میان زن و شوی برداشت و حکم لعان بنهاد و پیغمبر علیه السلام چون
دانست که خدای او را معذور داشت و او نیز خوشنود گشت و گفت اتعجبون من غیرة سعد الله انی
لاغیر من سعد والله اغیر منا و لغیرته حرم الفواحش کلها ما ظهر منها وما بطن از ین معنے
گفتیم که خدای را با اولیا خود غیرت ست ایشان را بکس ننماید جنید رحمه الله گوید شبے خفته بودم بیدار گشتم
سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم برخاستم و رفتم بر در مسجد شخصے را دیدم هائیل بترسیدم مرا آواز داد
که یا جنید از من بترسیدی گفتم آرے گفت اگر خدای را بسزای شناختی جز از و نترسیدے گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم مرا آرزو بود که ترا ببینم گفت آن ساعت که مرا یاد کردی خدای را رها کردی و ترا خبر
نیست اکنون از دیدن من ترا چه مراد بود گفت خواستم که از تو بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت
نه گفتم چرا گفت از بهر آنکه چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبے گریزند و چون خواهم که بعقبے شان
بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی بارے ایشان را هیچ بینی
گفت بینم آنگاه که ایشان را در سماع و وجد افتد ایشان را بینم یعنی بر سر ایشان مطلع گردم دیدانم
که از کجا بینا لند این سخن بگفت و ناپدید گشت بمسجد در آمدم سری سقطی در مقوله مسجد نشسته بود سر
بر زانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ گفت آن دشمن خدای ایشان بر خدای از ان عزیزترند که
ایشان را بجبرئیل نماید پس ایشان را با بلیس کے نماید صفویة ایشان صفوی اند و ایشان را
صفوی بدو معنی خوانند یا از بهر صفای اسرار ایشان یا از بهر آنکه ایشان بهت و صف اول اند
صوفیة ایشان را صوفی بان معنی خوانند که ایشان لباس صوف اختیار کردند و صوف لباس پیغمبران ست
و این بجای خویش بگوئیم ان شاء الله تعالی وحده نوریة ایشان را نوری خوانند از بهر پاکی معاملات
ایشان و روشنی اسرار ایشان و ابو الحسن نوری را رحمه الله نوری خوانند ازان او را خواندند که سخنان او
روشن بود از بهر نور انفاس او نوری خواندندش و گروهے گفتند نوری از بهر آن خواندندش که سر وے
چنان منور بود که اسرار خلق هیچ بروے پوشیده نگشتے و گروهے از بهر آن نوری خواندند که چون او در شب
تاریک سخن گفتے نورے از دهن او بیرون آمدے چنانکه خانه روشن گشتے صفیة ایشان را
صفی خوانند از بهر آنکه اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام بودند و صفه پیغمبر علیه السلام جائی ست
که آن جای را قبا خوانند و از مدینه تا آنجا دو فرسنگ ست و یاران پیغمبر علیه السلام از درویشان آنجا
وطن ساخته بودند و از دنیا اعراض کرده تا در اخبار ایشان آمده است که روزگارے بودی که ایشان بچهل تن
یک خرما خوردندے هر یکے بمزیدی و بیار خویش میدادی و بیشتر برهنه بودندی و خود را در میان ریگ
پنهان میکردندی و چون وقت نماز در آمدی آن گروهی که جامه داشتندی نماز کردندے و در ریگ پنهان گشتندے

دجامہ بدیگران واو ندے تا نماز کردندے وبیشتر وصف ایشان پس ازین بگوئم انشاء اللہ تعالی واھل مذہب تصوف
ازینجا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصومت ناکردن وبیافته قناعت کردن ونا یافته طلب ناکردن بتوکل زیستن
وبر خدای خویش از بہر نفس اعتراض ناکردن واز وطن واهل ودوستان بریدن فانیهمه صفات اصحاب صفه پیغمبرست علیه السلام
واهل مذهب شان این بود اما بگشتن روزگار تباه گشت همچنان که کارهای دیگر وهمه اهل مذهب طعن نیست طعن دران
کس ست که مذهب را خلاف کند چنانکه اگر بازرگانی در بازرگانی خیانت کند اصل بازرگانی تباه نگردد واگر غازی غلول
کند اصل جهاد تباه نگردد واگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباه نگردد واگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباه نگردد
ودر هر روز بجاری هر گروهی در خور یکدیگر باشند چنانکه در اصل صوفیان برین طریق بوده اند واین طریق اصحاب
صفه پیغمبرست علیه السلام ایشان را صفی وصوفی خوانند ودائع اللہ بین خلیقته زینهاریان خدا اند میان
خلق او ومعنی این سخن آن ست که حق تعالی در میان خلق ودیعت نهاده است تا ببرکت ایشان خلق را از بلاها
نگاه دارد ودر اخبار آمده است که هیچ وقت این امت از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند واز ین چهار صد چهل مرد
اوتاد اند یعنی میخهای زمین اند چنانکه خدای کوهها را میخ زمین خواند گفت والجبال اوتادا اگر کوهها نیستندے
زمین را آرام نبودے واگر این اوتاد نیستندے از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشتے ازین چهل چهار نقباء
اند وازین چهار یکے قطب ست وسلامتی کافران از برکت مؤمنان ست وسلامتی عامه مومنان از برکت ابدال
ست وسلامتی ابدال از برکت اوتادست وسلامتی اوتاد از برکت نقباست وسلامتی نقبا از برکت قطب ست
وچون قطب بمیرد یکے را از نقبا بجای او رسانند وچون از نقبا یکے بمیرد یکے را از اوتاد بجای او رسانند وچون
از اوتاد یکے بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند وچون ابدال یکے بمیرد یکے را از نیک مردان بجای او رسانند
باینمعنی ودائع حق اند در میان خلق که خلق را خدای ببرکت ایشان نگاه میدارد ومثل این چنان ست که اگر کسے را چیزے
عزیز باشد چنانکه گوهرے در صندوقے آن صندوق را نگاه دارد نه قدر صندوق را لکن قدر آنرا که در صندوق مودع ست
وملوک را چون در خانه خزانه باشد پاسبان را گرد خانه بگوا بانند نه قدر خانه را همچنین خدائے تعالی از هفت اندام
مومن عاصی بلاها بگرداند نه قدر اندام را لکن در میان تن خزانه است وآن دل ست ودران خزانه عطاست وآن
معرفت ست حرمت آن عطا را ظاهر آن مؤمن را با هزاران جفا از بلاها نگاه میدارد وحکما چنین گفته اند که مثل دل
مؤمن که در و معرفت باشد در تن عاصی چون فرزندی عزیزست در کنار داد او بد چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج
شوی خویش پدر جواب دهد که تا تو در کنار او ئی آزردن او مصلحت نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بنالد بخدای
فرمان آید که تا تو در میان او ئی مرا با او بدی کردن روی نیست تا بعضے از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان اللہ
لا ینظر الی صورکم واعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم تاویل این نهادند که دل در شبانه روزے سی صد وشصت بار
بخدای نالد از جفای نفس هر بار حق سبحانه بوی نظر رحمت کند تا بیارامد واگر نظر حق سبحانه نیستے دل با نفس نیارامیدے
نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ان اللہ تعالی فی کل یوم ولیلة ثلثمائة وستین نظرة فی قلب کل مؤمن

بیان مذهب درویشی صوفیان

در بیان ابدال

در بیان قطب واوتاد وابدال ونقبا

صوفیه ان اللہ لا ینظر الی صورکم ... ولکن ینظر الی قلوبکم

ومؤمنة وخدای فرزند را در رحم مادر ودیعت خواند وگفت ویعلم مستقرها ومستودعها گروهی گفته اند که مستقر پشت پدرست ومستودع رحم مادر وآنرا بآن معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیعت نهاد پس اگر پارهٔ آب گنده که بمجرای بول پدر آمد ودرمیان بول روان گشت وبمجرای بول مادر آمد ودرمیان بول ودم قرار یافت چندین حرمت آمد که اورا اتلاف نگاه بایست داشت حق سبحانه وتعالی نه پسندیده که تا آن ودیعت آنجا برجای ست اورا المی یا رنجی رسد یا کسی بروی دست یابد وآن ودیعت که پاک ست وبی عیب ست ونهندهٔ او حق ست ومستقر او دل ست وآن معرفت ست که روا دارد که آنرا ضایع بگذارد تا تباه گردد یا دشمن باو راه یابد وصفوته فی بریته وگزیدگان خدا اند درمیان خلق او وچون بیان کردیم ایشان ودیعت حق اند درمیان خلق درست شد که ایشان گزیدگان اند که چیز خوار را نزد ایشان نهند همیشه عزیز را نزد ایشان نهند واگر گزیدگان نبودندی سلامتی دیگران در ایشان نبودی وهمیشه دوران را شفاعت نزدیکان حاجت بود وعام را بوسیلت خاص نیاز باشد ونزدیکان را نیابت دوران بوارد وخاص پایمرد عام کنند ومثل این چنان ست که حق تعالی هیچ جوهری نیافرید لطیف تر وپاک تر از آب وحیات همه خلق بآب باشد پس این پاک را سبب شستن پلیدیها کرد واگر آب بذات خویش پاک نبودی پلیدیها را پاک نگردانیدی وپلیدیها بوی پاک نگشتی پس هرکه نزدیک تر پاک تر وهرکه دورتر پلید تر وچون پاک پلید را پاک نکند از پاکی او هیچ فائده پدید نیاید وفائده از پاکی پاک کردن پلیدان ست وفائده از عزیز عزیز تر پاک گردانیدن نیلان ست وفائده از غنای غنی کارساختن فقیران ست وفائده از کرم کریم تجاوز عاصیان ست ووصایاه لنبیه علیه السلام ووصیتهای خدای اند پیغمبر او را علیه السلام الله یعنی پیغمبر خویش را وصیت کرده است به نیکو داشتن درویشان وقصه این آنست که توانگران مکه چنانکه بوجهل وبولهب وعتبه وشیبه وولید مغیره ولبید نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند وگفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکه گرد اگرد تو درویشان وسیاسیان اند وما را عار می آید با ایشان نشستن که از گنده لباس ایشان ما را بوی میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان آریم مصطفی علیه السلام از حرص ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بدرویشان فرستاد که روزکی چند کمتر آیید تا مگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه سه گام پیش رفته بود که جبرئیل علیه آمد وآیت آورد لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداوة والعشی یریدون وجهه مران ایشان را که من ایشان را نرانده ام اینها خوانندگان من اند وآنها راندگان من وچون تو خواندهٔ ما را برانی ورانده ما را بخوانی خوب نباشد اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم وآنرا ران که ما اورا رانده ایم که در محبت موافقت شرط ست پس گفت یریدون وجهه وایشان ما را میخواهند من چرا ایشان را نخواهم رسول علیه السلام عمر را رضی الله عنه باز خواند همین کافران باز آمدند وگفتند اگر ایشان را نمی رانی نوبتی بنه میان ما ومیان ایشان روزی ما را ودیگر روزی ایشان را این بار تفضیل ما نباشد بر ایشان مساوات باشد ومساوات عدل ست اگر این بکنی ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد جبرئیل آمد وگفت واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم

له پایه مرد یعنی شفیع ۱۲ کشف اللغات ۲ه اوصاه ووصاه وتوصیه عهد الیه والاسم الوصیة ۱۲ ق ۳ه سپس نگاه دارندهٔ ستور تبرکی ۱۲ کشف

بالغداة والعشی گفت هم با ایشان باش که من با ایشانم وهر کرا من بکار آیم آن باشد که من با او ام ورو ے بگردان از آنکه من با او نیم عمر را رضی الله عنه باز خواند دیگر بار باز آمدند وگفتند اگر میان ما نوبت نمی نهی شاید ما نیز با ایشان بهم بنشینیم لکن روی بها وا تا ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد تا دل درویشان باین خوش کند کاو ان باین گفتن مگر میخواستند تا دل درویشان از مصطفی علیه السلام بیازارد و پراگنده شوند وچون مصطفی علیه السلام تنها ماند ایشان نیز هر گردند تا کس با او نماند وحق سبحانه سر ومکر ایشان میدانست ومصطفی علیه السلام نمیدانست پس عمر رضی الله عنه پیغام بنزدیک درویشان فرستاد تا دل ایشان بیازارد وبدانند که این اعراض جفا نیست اعراض زیادت گردانیدن دوستی است این مقدار حق تعالی نه پسندید جبرئیل علیه السلام آمد وگفت ولا تعد عیناک عنهم ای سید چشم از ایشان مگردان وبا ایشان می نگر که هم انظر رحمت با ایشان است نزدیک خلق ایشان درویش اند ودیگران توانگر ونزدیک من توانگر ایشان اند ودیگران درویش از بهر آنکه توانگر نه آنست که دنیا دارد توانگر آنست که خدای را دارد وچون من ایشان را باشم توانگر کے باشند درویش ترین خلق ایشان اند وچون من این درویشان را باشم درویش کے باشند توانگر ترین خلق ایشان باشند تفسیر وصیت کردن خدای پیغمبر را علیه السلام از بهر درویشان اینست وپس از آنکه این امر ها بیامد چون مصطفی علیه السلام درویشے را بدیدے گفتے بابی من وصانی ربی به پدر من فدای آنکس باد که خدای مرا در حق او وصیت کرده است وچون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاه که همه دنیا بر وعرضه کردند اعراض کرد وفقر اختیار کرد وگفت لی حرفتان الفقر والجهاد وچون محل ودرجه وبزرگی فقر او بدید بدعا در خواست تا حق تعالی او را هم بران نگاه دارد وگفت اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین وخفایاه عند صفیه ونهانیان او اند نزدیک دوست او یعنی نزدیک پیغمبر علیه السلام ومعنی این سخن آنست که خدای درویشگان را نزدیک پیغمبر علیه السلام پنهان گردانیده است ونزدیک او بزینهار نهاده است واین دلیل است بر بزرگی محل وخصوص ایشان که پنهان نکنند مگر خواصگان را وبقدر محل زینهاری زینهار دار جویند تا بنزدیک او زینهار نهند وهر چند زینهارے عزیزتر زینهار دار امین تر وبزرگتر وچون در دو جهان از مصطفی علیه السلام کسے بزرگتر نبود واز وعزیزتر وامین تر نبود درویشان را بنزدیک او زینهار نهاد واورا نصب کرد به تیمار داشتن وکار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر بزرگی جاه ایشان هم فی حیوته اهل صفه ایشان در زندگانی پیغمبر علیه السلام اهل صفه او بوده اند واین اصلی است در شرف فقرا که خلق ایشان را باین سبب طعن کنند وگویند در خانگاه[له] نشسته اند وکاهلی پیشه گرفته واصل این از اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام بود که ایشان از همه عالم بریده بودند چنانکه خدای تعالی میگوید للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم وروی از خلق بحق سبحانه آورده بودند وطمع از خلق بریده وپشت بتوکل باز نهاده وخوشنودی حق اختیار کرده چنانکه خدای میگوید یبتغون فضلا من الله ورضوانا وهر چه خلق دران آویخته بودند ایشان دست خود ازان کوتاه میداشتند اجتماع ایشان باینمعنی بود نه بآن معنی که خلق گمان می برند وبعد وفاته خبایاه امته وبعد از پیغمبر علیه السلام بهینه امت او اند از بهر آنکه در هر عصرے فقرا گزیدگان خلق باشند نه بینی که چون اغنیا

[له] خانقاه وخانقه عبادت خانه وخانگاه وخانگه ... فارسی بنظم ۱۲ کشف اللغات

به بلا در مانند تقرب بفقر الکنند تا مگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببرکت دعای فقرا و هرگز هیچ توانگر تقرب نجوید چون
فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بر هیچ چیز اعتماد نباشد و هیچ
کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیارد و این فقیری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ غرض نیستی مر فقر و فقرا را
مگر آنکه توانگر را بیند مراد و شهوت بسته اند تا بر درگاه خداوند ناستاده است و از درویش همه مراد ها ستده اند تا بمرادی
بر دوست بدل نیاورده است از جمله فقرا کسانیکه مطعون اند نزدیک خلق سبب اهل عصر خویش شده از بهر آنکه منزه
اند از اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس خوان نباشد و هرگز کس را شکایت کنند و با کس خصومت نکنند و حکم
و قضا نکنند و اوقاف ندارند و وصیت ندارند و پایه و دکان حمایتی ندارند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد
و بشرب خمر و زنا و لواطه مشغول نگردند و دنیا طلب نکنند و آنکه وارند ایثار کنند مطعونان ایشان بدین صفت اند

بنگر که خیار و گزیدگان چگونه باشند لم یزل یدعو الاول الثانی والسابق الثانی بلسان فعله اغناه ذلک عن قوله
همیشه دعوت میکرد اول ثانی را و پیشرو پسرو را بزبان کردار او بی نیاز کرده بود از زبان گفتار او و معنی این سخن آنست
که مشائخ این طائفه رحمهم الله مریدان خویش را بفعل دعوت کردندی نه بقول تا هر که با ایشان صحبت کردی همه چیزی دیدی
همان آموختی و هم بآن خوی کردی و ببیان قول حاجت نیامدی و اگر از مریدی اندکی کجی پدید آمدی از وی تجاوز نکردندی
تا بی ادب نگشتی و راستی ظاهر نشان درستی باطن است هر چند باطن درست تر ظاهر راست تر و چنین گفته اند من کان له
باطن صحیح کان له ظاهر ملیح و در حکایات بوحفص حداد چنین آورده اند که او بزیارت شبلی رحمه الله به بغداد آمد
از نیشاپور با اصحاب خویش و اصحاب را بسیاست داشتی شبلی رحمه الله مر او را گفت ادبت اصحابک اداب السلاطین
از بهر آنکه اصحاب وی پیش وی سخن نیارستندی گفتن و چشم بروی وی نیارستندی باز کردن و اگر پیش وی برپای
بودندی بی امر وی نیارستندی نشستن و این آداب سلاطین است از این معنی گفت شبلی مر او را ادبت اصحابک
اداب السلاطین جواب داد لا یا ابا بکر ولکن صحة العنوان دلیل صحة ما فی الکتاب عنوان تو ان دانست که
در نامه چیست و ظاهر خلق عنوان باطن است روا باشد که ظاهری باشد آبادان و باطن ویران چنانکه حال منافقان
اما هرگز روا نباشد که ظاهر ویران و باطن آبادان آنچه یاد کردیم ظاهر است و سر این سخن آنست که جوارح تبع دل اند
و دل ملک ایشان و دل تبع حق است هرگاه که این ملک خرد تر ملک بزرگتر را حرمت دارد رعیت او را حرمت دارند اما دل
نگرند و دل بحق تعالی و چون دل راست باشد ندا اهما باو راست باشد و دل کژ گردد اندا اهما باو کج گردد و هر مقام که دل باو
رسید بر ظاهر همان احوال پیدا گردانید نه بینی که عمر رضی الله عنه را چون خوف حق بر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاهر او پدید
آمد تا خلق را از هیبت او قرار نماند و دیو چون او را بدید بترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما فی السماء ملک الا وهو یوقر عمر
وما فی الارض شیطان الا وهو یفرق من ظل عمر و چون حق را بنزدیک او توقیر بود او را نزدیک ملائکه توقیر پدید آمد و چون
ورا از حق خوف بود شیطان از و خائف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای شرم بود آن شرم
بر ظاهر او اثر کرد تا ملائکه از و شرم داشتندی و خدمت خود را در جنب خدمت عثمان رضی الله عنه تقصیر دیدند معنی شرم

این بود واز بہر اینمعنی گفتیم کہ بمقدار آنکہ سر را با حق راستی باشد بر ظاہر راستی پدید آید بمقدار پاکی سر بر ظاہر پاکی پدید آید و تعظیم وحرمت وخوف ودیگر صفات ہمچنین وچون حال چنین گردد ظاہر آنکس آئینہ خلق گردد تا ہر کہ درو نگرد با او صحبت کند ہمہ مراد بیابد واز گفتار زبان مستغنی گردد وبہ بیان حاجت نیاید کہ بیان چیزے پوشیدہ را باید وظاہر را بہ بیان حاجت نباید نیز شاید کہ معنی این سخن آن باشد کہ ہمین قدر کہ ایشان را بسر با حق حرمت وتعظیم بود ہمہ بآن مقدار با مریدان شفقت وراستی بود وشفقت ایشان مریدان را چنان راست گرداند کہ بگفتار زبان حاجت نیاید واصل این آنست کہ انس رضی اللہ عنہ گفت واللہ ما مسست خزا ولا حریرا الین من کف رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ولا شممت مسکا ولا عبیرا اطیب من ریح رسول اللہ وما رأیت احسن خلقا منہ خدمتہ تسع سنین فما قال لی لشیء فعلتہ لم فعلتہ ولا لشیء لم افعلہ لم لا فعلتہ ومعنی این سخن آنست کہ نیکو نظری مصطفی علیہ السلام با او او را چنان گردانیدہ بود کہ بآن حاجت نیامدی کہ چرا کردی وچرا نکردی واز ینمعنی گفتہ اند بزرگان کہ مرید بآن بزرگ نگردد کہ سر آنرا بیند بآن بزرگ گردد کہ پیران او را بینند چون پیران دیدند کہ ما بزرگ نہ بآن گشتیم کہ حق را خواستیم بآن بزرگ گشتیم کہ حق ما را خواست وبا ما نظر کرد با مریدان ہمین معاملہ کردند شاگردے را فائدہ این بود کہ با مریدان آن کنی کہ مراد تو با تو کردہ است وچون نظر براستی کردند بمریدان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گرداند کہ بہ تعلیم وپند حاجت نیامد حتی قل الرغب وفتر الطلب تا رغبتہا کمتر گشت وطلب کردن سست گشت یعنی خلق رغبت کمتر کردند سست گشتند در طلب حقیقت واز کارہا بمجاز ورسم بسندہ کردند واین تنہا در علم حقیقت نیست در ہمہ اسباب دین ہمین ست کہ ہر چند کہ روزگار از شریعت دورتر گردد باسباب دین قصور در آید چنانکہ پیغمبر علیہ السلام میگوید خیر الناس القرن الذی یلونہم ثم الذین یلونہم ثم الذین یلونہم ثم یفشو الکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یستحلف ویشہد من غیر ان یستشہد ونیز پیغمبر علیہ السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقۃ اربعین سنۃ پس ہر طبقہ را تفسیر کرد وگفت تربیۃ جرو فی ذلک الزمان خیر من تربیۃ ولد ان تلد المرأۃ جرو خیر من ان تلد ولدا ونیز پیغمبر علیہ السلام گفت یاتی علی الناس زمان لا یسلم للمؤمن دینہ حتی یفر من شاہق الی شاہق ومن جبل الی جبل وفی روایۃ من واد الی واد ونیز پیغمبر علیہ السلام گفت یاتی علی الناس زمان یصلی فی المسجد صفوف من الناس لیس فیہم مؤمن واین عصر آن عصر ست کہ پیغمبر علیہ السلام بآن اشارت کردہ است پس حقیقت طلب کردن اول اسلام غریب بود امروز خود ایمان غریب ست از بہر آنکہ خلق را خود شرم نیست وپیغمبر علیہ السلام گوید مثل الحیاء من الایمان کمثل الراس من الجسد وتن بے سر بقا نیابد ونیز خلق را امانت نیست کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید لا ایمان لمن لا امانۃ لہ ونیز از دست وزبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید المومن من امن من جارہ بوائقہ یعنی شرہ وغوائلہ والمسلم من سلم المسلمون من لسانہ ویدہ پس اہل خیر صحابہ رسول بودند علیہ السلام علیہم الرضوان کہ شاہد وحی وتنزیل بودند وبا مصطفی علیہ السلام صحبت داشتند وبرکت نبوت در ایشان اثر کرد وچون مصطفی علیہ السلام در گذشت نقصان در ایشان پدید آمد چنانکہ بروایت اخبار آمدہ است کہ ما سوینا التراب علی رسول اللہ علیہ السلام حتی انکرنا

حدیث خیر القرون

قلوبنا على رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد باسابقیت ایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجهٔ ثانی تابعین بودند که برکت صحابه در ایشان اثر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس درجهٔ ثالث تبع تابعین بودند که در عصر ایشان تیره و شر یافته شد و برکت خیر شومی شر را از ایشان باز داشت پس درجهٔ رابع کذابان آمده اند تا سوگند ناداده خورند و گواهی ناخواسته داد ند پس هر چند گشت بتر گشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الا خیر شر پس چون حال چنین گشت خلق از آخرت روی بدنیا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بمعصیت و از حقیقت بمجاز و نیز کس حقیقت را طلب نکرد و اهل حقیقت درمیان خلق نهان ماندند فصار الحال اجوبة مسائل و کتبا و رسائل فصار الجواب سوال گشت و نامه و پیغام گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را باطنها بود راست و ظاهرها پاک و چون رغبت خلق در علم حقیقت کم گشت بسخن مشغول گشتند و این علم حقیقت را از بان گردانیدند و گفتند محبت چنین باشد و خوف چنین و رجا چنین و اهل حقیقت را باین بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخاست حال عبارت گشت و سر زبان و مثال این چنان است که هر که در گریبان مشک دارد او را گفتن که مشک دارم حاجت نیاید و چون حال باطن درست باشد درستی باطن ظاهر را خود راست دارد و آن درستی باطن مشک است و آن راستی ظاهر بوی او و هر که را حاسهٔ شم درست بود بوی عطر دریابد و گروهی باشند که طبیب از نتن باز دانند اما میان طیب و نتن تمیز نکنند مگر کسی که در آن حرفت استاد باشد پس اهل حقیقت چنین اند در راستی بدرجه اند که ذره ذره تمیز کنند و حقیقت بر ایشان هیچ چیز پوشیده نگردد و اینها خاص خاص اند و از ایشان فروتر خاص اند که ایشان جمله طیب دانند لکن تمیز کردن میان طیب و طیب ندانند و از ایشان فروتر عام اند که محل ایشان محل ستوران است که ستور را صفت دو است شهوت و نهمت و عام را صفت همین است و این کسانی اند که حقیقت و حال را یکسو نهاده اند و به بیان سخن قناعت کرده این باز ان میرسد و آن از این و از کتبها چیزی میگویند و از شنیده چیزی میدهند نه پرسنده را از معنی سوال خبر هست و نه جواب دهنده را از معنی جواب خبر فالمعانی لاربابها قریبة والصدور لفهمها رحبة و معنا خداوندان معنی را نزدیک است و دلهای ایشان فهم آن را فراخ است یعنی کسانیکه خداوندان این معانی اند معانی این سخن نزد در یابند از بهر آنکه هر که از حقیقت چیزی خبر دارد او را به بیان آن چیز بسیار حاجت نیاید و رمزی او را بس باشد و در میان خلق این ظاهر است که هر گروهی از خلق که در صناعتی حاذق باشند در آن صنعت برمز سخن گویند که دیگران به بیان بسیار آن را فهم نتوانند کرد الی ان ذهب المعنی وبقی الاسم وغابت الحقیقة وحصل الرسم تا معنی برفت و نام بماند و حقیقت برخاست و رسم حاصل ماند و معنی این سخن آنست که رسم خلق راست و حقیقت حق را و معنی باطل راست و اسم ظاهر را و اهل حقیقت دست در حق زدند و رسم را زیر قدم آوردند و چون با حق راست توانستند بودن از کثرت رسم باک نداشتند و معنی باطن را بود و اسم ظاهر را و چون باطن شان معنی تصوف بجای آورد اگر نام صوفی نبود باک نداشتند باطن صدیق وار برزیستند و بظاهر نام زندیقی روا داشتند تا حال و حقیقت برگشت و خلقی پدید آمدند که از تصوف نام صوفی بسنده کردند و اگر در باطن هیچ معنی نبود روا داشتند و اگر ایشان را صدیق میخوانند بسنده کردند و در باطن زندیق وار زندگانی میکردند فصار التحقیق حلیة والتصدیق زینة تا تحقیق پیرایه

زیبا گشت و تصدیق آرایش چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و حلیت و لباس چنان داشتند با خلق تا
خلق از سر ایشان خبر نیابد و متاخران بیامدند و تحقیق با یکسو نهادند و خود را بلباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جملهٔ
عارفان شمرند و انگاه بندگان بودند مکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیهی بود با سنجی او را ابوبکر السنجی خواندندی
جابهٔ و حرمتی تمام داشت میترسید که نباید که آنجاه او را هلاک کند پس از انکه در سر او راستی پدید آمد بسفری بیرون شد و ماه
رمضان روزه بگشاد بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر در آمد مفطر بود و خلق را از عذر او خبر نبود در شهر میان بازار
نان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بی دین ست و او را یکلی از دل بیرون نهادند یکی از مردمان
اهل حقیقت گفت در ان ساعت که او را قفا میزدند نزدیک تر آمدم تا با خویشتن چه میگوید میگفت نیز خلق را پرستی یا نه
بجاه خلق مغرور گردی یا نه چگونه آدر دست تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاه خلق زنار ست و هوای
نفس بت تا از بت تبرا نکنی موحد نگردی و تا زنار از میان باز نگشائی مسلمان نگردی وادعاه من لم یعرفه و تحلّی به
من لم یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را نشناخت و خویشتن را با این مذهب بیاراست آنکه وصف
این مذهب ندانست و بباید دانستن که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان
و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیارد هذیان بود این بارسی حکم شریعت ست چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید
لو ترك الناس ودعوهم لادعی ناس دماء قوم واموالهم لکن البینة علی المدعی والیمین علی من انکر پس چون
از دنیا بدعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بدعوی کی توان یافت آنکه خسیس ترین اشیا ست و آن دنیا ست
چون کسی دعوی کرد بی بینه او را استوار نمیدارند و اگر بینه ندارد جز ملامت و ندامت بخانه نبرد و آنکه صاحب ید بود
بدعوی محتاج نگشت و یافتن او را از بینه مستغنی گردانید نه دعوی می بایست و نه بینه پس آنچیز که شاید که خلق
برو مالک باشند و برو مستولی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید انگه نشاید که ملک بندگان
گردد یا خلق برو مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید دعوی در چیزی توان کرد که شاید ترا باشد
نه در چیزی که تو او را باشی مالک مدعی ملک باشد نه ملک مدعی مالک خداوند مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند وانکره بفعله من
اقر بلسانه وکتمه بصدقه من اظهره ببیانه منکر گشت بفعل این اهر آنکه مقر آمد بزبان که این حق ست و پنهان کرد این را
براستی آنکه ظاهر کرد آنرا به بیان و عبارت و معنی این سخن آنست که بزبان مقر آمدند که این مذهب حق ست و بفعل مذهب
را کار نبستند و بر خلق پیدا کردند به بیان گفتار که راه حق این ست و صدق در دل پنهان کردند و باین راه نرفتند و اگر مقران
مقر مطالبت آن فعل که بان مقر آمد نبایستی اقرار را هیچ فایده نبودی چنانکه از خلق عمل نبایستی علم را هیچ فایده نبودی
و اقرار بصدق بی تحقیق صدق فعل منافقان ست چنانکه خدای گفت اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك
لرسول الله و این قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انك لرسوله لکن چون تصدیق با این
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کذابان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقون
لکاذبون و گواهی خدا دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواهی میدهد

کاشکی بنزدیک حق صادق شدندی ونزدیک خلق کاذب ونیز جای دیگر قولی راکه بفعل آن قول را تصدیق نکرد دشمنی مکافات آن قول کرد وگفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون کاشکی گفتی دشمنی ست خود عظیم بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی ست واگر مراد از صدق محبت ست چون عداوت باز آرد آن صدق کجا بکار آید وباین معنی خدای تعالی با علما عتاب کرده است که خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند وگفت اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم وهرکسی که بچیزی اقرار آرد وبران کار نکند نشان دروغی قرارست وهرکه بچیزی اقرار دهد وکار نکند مع القدرة نشان استهزا بود ومستهزی بر خلق کار او خیانت باشد بیش کسی که بر حق سبحانه وتعالی استهزا کنند که پس حال او وکار او چگونه باشد وادخل فیه ما لیس منه ونسب الیه ما لیس فیه و در آمدند درین مذهب آنچه نه از وست وباو منسوب کردند آنچه درو نیست یعنی چون نااهلان دعوی این مذهب کردند فعل را باز بان مخالف کردند تا بقول خلق صید کنند ومراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچیزی منسوب کردند که مراد خلق بود تا خلق وحرمت بدست آید ایشان را وهرکس که خواهد که خلق را صید کند در باطن او را یکلیت از حق برهنه باید گشتن از بهر آنکه حق وخلق بهم جمع نیایند وهرکه را از حق خبر باشد از صحبت خلق ملال خیزدش واز خلق چنان گریزان گردد که از مار کژدم که نشان خلق همه بر از حق را بی ایمان کرده است پس این طائفه که نمایش کردند وبنیاد نداشتند این مذهب را ابتدا وتحقیقت بر بستند بتشنیع وتشاهد وبتصنع ولهو ولعب بیالودند واین را تصوف نام کردند وفاسقی را نام اسلام دادند وزندقی را نام صدیقی نهادند وانهمه از خلق گرفتن بودند راه خدای جستن فجعل حقه باطلا وسمی عالمه جاهلا پس حق این مذهب را باطل گردانیدند وعالم این مذهب را جاهل خواندند از بهر آنکه همه خلق جویان حق بودند وحق با اهل حقیقت توان یافت وچون با این مردمان صحبت کردند تا اگر در ایشان اثر حقیقت بینند همه هوس دیدند ومحال گفتند وباهیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی از ایشان بگردانیدند واگر چه این مذهب حق بود گفتند باطل ست واگر چه کسی را یافتند که او باین مذهب عالم بود گفتند جاهل ست وخلق را درین گناه نی گناه آنرا که مذهب دعوی کرد ومذهب را خلاف کرد تا خلق را بغلط افگندند وهمچنانکه چیز اصل ست صدق انبیا وغرض شیطان وانبیا بر صدق بودند وهرکه با ایشان صحبت کرد آنکس را نیک افتاد وشیاطین صدق نمودند ودروغ ورزیدند وهرکه با ایشان صحبت کرد هلاک گشت پس محققان بر راه انبیا اند ومدعیان بی تحقیق براه شیاطین وانفرد المتحقق فیه ضنا به وسکت الواصف له غیرة علیه وآنها که اهل حقیقت بودند درین مذهب از خلق جدا گشتند وبخیلی کردند به پیدا کردن این مذهب از بهر عزیز داشتن آنرا وآنکس که وصف وا نعت کردن خاموش گشت از غیرت واز رشک نااهلان از سر خبر نیافتند ومعنی این سخن آنست که محققان دیدند که نااهلان این را دعوی کردند دریغ داشتند عرض بنااهل وادن هرکسی که چیزی بنااهل دهد از دو معنی یکی حاصل آید یا خوار داشتن وآن چیز را یا استخفاف دیگران بآن چیز از خوار داشت او باشد که آن نعمت را بر وزوال آید واز استخفاف آن دیگران باشد بآن استخفاف در هر دو جهان بدبخت گردند پس اهل حقیقت سر خویش نهان دارند تا نگاهداشت حرمت را باید دیگران شفقت بردن را واین چنان ست که بزرگان گفته اند لا تمنعوا العلم اهله فتظلموهم ولا تضعوا عند غیر اهله فتظلموه روزی سهل بن عبدالله التستری را گفتند ما را وصف صادقان بگو

گفت هاتوا اسرار الصادقین حتی اخبر کم بوصف الصادقین و چون شبلی رحمه الله این سخن بر سر عام آشکارا کرد استاد او جنید رحمه الله او را ملامت کرد و دعای بد کرد و گفت یا ابا بکر نحن حبرنا هذا العلم تحت السراب ثم تکلمنا به فی السرادیب فجئت انت فانشیته علی رؤس الخلائق لا بارک الله فیک و اگر بزرگان روا داشتندی آشکارا کردن سر نااهلان این عتاب و این دعای بد را فائده نبودی شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اقول و انا اسمع فهل فی الدارین غیری گفت گوینده منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود جز من کیست این سخن او معنی باشد یکی آنکه شبلی را وقت غلبه کرده بود در غلبات وقت خویش بخویشتن مشغول گشته بود و آنچه میگفت خویشتن را خود سماع میکرد و مراد او خلق نبود خلق بطفیل او سماع میکردند و دیگر معنی آنست که مگر شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اختیار و مراد خویش و قائم گشته بصفات حق تا حق سبحانه بروی میراند آنچه میراند زبان شبلی آله بود و راننده حق بود و شبلی خود فانی و او را از راندن خود خبر نبود و آنچه حق بر زبان او میراند خلق را خبر نبود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من او ام یعنی بصفات خویش قائم نیم بصفات او قائمم گوینده اوست و شنونده هم او ملامت بر من چراست شیخ رضی الله عنه میگوید روزی عبد الرحمن او دی مرا گفت ای پسر هر وقتیکه در سر تو چیزی پدید آید که اگر از آن وقت نفس زنی خلق در بلا افتند و تو در راحت آن نفس را فرو خور و بر خلق خدای شفقت بر تا خلق در راحت باشند و تو در بلا و دیگر روزی مرا گفت ای پسر نگر تا این عمل ترا زیان نگردد چنانکه مرا گشته است که فلاح از تو بر خیزد و در دو جهان بدبخت گردی پس نهان داشتن بزرگان این سر را معنی این است و چون حسین منصور رحمه الله را بر درخت کردند بران وجه که بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی شبلی گفت من بسر گور او رفتم و همه شب نماز میکردم و چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و دوست تو بباید که بلا نمی که این بلا چرا بر و گماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی و از حق مرا فرمان آیدی که یا ابا بکر اکرمناه بسرنا فابدأه بغیرنا فانزلنا به ما تری او را بسر خود راه دادیم با دیگران در میان نهاد این بلا بر و گماشتیم که می بینی القدر سر الله تعالی فلا تفشوه آنکه سر خلق بر خلق نگاه ندارد خلق با او صحبت نکنند آنکس که سر حق را نگاه ندارد صحبت حق را کی شاید هر که یک سر از ان خلق آشکارا کرد نیز با و سر نگویند و هر که یک سر خلق بر خلق آشکارا کند بیش با وی سر نگویند پس هر که سر حق را آشکارا کند بیش حق با وی سر نگوید روزی مردی را خبر دادند که در ابو القاسم حکیم چندانی ادب نفس ست که چهل سال ست تا بیش عیال خود بینی پاک نکرده است این مرد قصد زیارت او کرد چون بیامد او را در مسجد یافت منتظر ببود تا از درس فارغ گشت برا ثر وی برفت تا بخانه او در دراز و فالمه گیر در راه که می رفت در دل این مرد گذشت که کاشکی بدانستمی آنچه مرا گفتند راست یا دروغ ابو القاسم بفراست بدید روی بگردانید و بینی پاک کرد این مرد تعجب نمود و بسر اندیشه کرد که آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این حرکت تازیانه ایست مرا تا دیگر بار سر بزرگان نجویم ابو القاسم این نیز هم بدید روی باز پس کرد گفت یا پسر با تو راست گفته اند لکن اگر میخواهی که سر همه خلق بر طبق نهند و با تو نمایند محال ست سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملکان باز گوید سر ملکان را نشاید و نشان این در شریعت آنست که هر کس که سر عاصیان آشکارا کند او را تازیانه زنند و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرند و گواهی آن پرده در نپذیرند کسیکه سر عاصیان آشکارا کند او را چنین پیش آید او را که سر حق آشکارا کند او را خود چه پیش آید فنفرت القلوب منه و انصرفت

النفوس عنه دلها ازین سخنان برمید و تنها از صحبت این طائفه برگشت یعنی چون خلق مدعیان نااهلان را بدیدند از ایشان حقیقت
طلب کردند و نیافتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و انچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را پیش کس حقیقتی نیافت
از بهر آنکه با اهلان راه نیافت و با نااهلان حقیقت ندید طبعها ازین مذهب گریزان گشت و دلها او را منکر گشت و هر که ایشانرا دید
از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقت هستی بر مدعیان نشان پیدا شتی
روزی شبلی رحمه الله خبر یافت که جائی مرد بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را بدید برگشت و گفت لیس من دواب
لا صطبل ایوا سپ آخوری نیست یعنی این سخن والله اعلم آن هست که اسپی که بر ان داغ ملک نباشد در آخور ملک نه بندند پس
ستوریکه او را داغ ملک نیست ستورگاه ملک را نشاید کسی که او را داغ حقیقت نبود حق را نشاید و ابو یزید را خبر دادند که جائی مرد بزرگ
هست قصد زیارت او کرد دو ماهه راه برفت چون بآن مرد رسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسیار پلید و خیو بر آورده و
بینداخت ابو یزید هم از انجا باز گشت و تا به بسطام نیامد کس با او سخن نیارست گفتن و چون به بسطام رسید او را گفتند راهی بدین
دوری برفتی چرا آن مرد را نادیده بازگشتی گفت انچه مرا میبایست دیدم بی ادب است و بی ادب با حق تعالی صحبت
نبود اگر این مقدار بی ادبی نزدیک بزرگان قطع صحبت یار می آرد آنکس که همه عمر یک ادب بجای نیاورد قطع صحبت داشتن
محال است فذهب العلم واهله والبیان وفعله این علم برفت و اهل این علم با این علم برفتند و بیان این مذهب و کار
کردن باین مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و انچه دانستند پنهان کردند
و آن کسان که خویشتن را باین مذهب موصوف کردند حقیقت نداشتند و خلق پیش ازین مذهب جای نشان نیافتند
مذهب منکر گشت و بیکبارگی از دل خلق برخاست و آنکسان که اهل بودند از میانه برفتند و علم با خود ببردند و کس نماند
که این مذهب را بیان کردی و فعل نیز از میانه برخاست از بهر آنکه فعل ببیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان
کردن و علم از اهل توان گرفتن که چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در
علم حقیقت نیست در علم شریعت نیز همین است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس ولکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤساء جهالا فسئلوا فافتوا
بغیر علم فضلوا واضلوا چون علم شریعت را حال این باشد هرگاه نااهلان جای اهلان بگیرند هم خود را گم کنند و هم
خلق را گم گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نااهلان دعوی حقیقت کنند که حقیقت خاص را و شریعت عام را فوات
علم عموم چنین کند فوات علم خصوص چگونه کند علم شریعت را روا باشد که فاسقی بداند و علم حقیقت را جز صدیقان
ندانند آن علم که روا باشد که فاسقان بدانند چون نااهلی در انجا افتد ضال و مضل گردد و گم شود و خلق را گم گرداند پس آن
علم که جز نصیب صدیقان نیامده است هرگاه که نااهلی در انجا خوض کند و خلق را با آن دعوت کند مخاطره باشد که عالمی
بسبب ادبی راه گردند و فتنه او در میان خلق تیز از فتنه ابلیس گردد و نعوذ بالله من ذلک لان الله تعالی ذلک
الی ان وصفت فی کتابی هذا وصف طریقتهم و بیان نحلتهم و سیرتهم من القول فی التوحید والصفات
وسائر ما یتصل به مما وقعت فیه الشبهة عند من لم یعرف مذاهبهم ولم یخدم مشائخهم گفت بخواند مرا

با آنکه پدید کردم در کتاب خویش وصف راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان از انچه گفته اند در توحید
وصفات و دیگر چیزها که باین پیوند و از انچه در و شبهت افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد و پیران
ایشان را خدمت نکرده باشد و معنی این سخن آنست که پدید میکند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را و آن
علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت انچه داشتند پنهان
کردند نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصلی نیست تبرک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب التفات
نکردند و این حال مرا بآن آورد تا این کتاب را جمع کردیم تا هر که در و نگرد داند که این مذهب راست ست و کژی
در مدعیان مذهب ست نه در مذهب تا اگر طعنی کند در کژی مدعیان کند نه در اصل مذهب تا دین او را زیان ندارد و این
چنان ست که اگر کسی از بازرگانان خیانتی بیند طعن خائنان را کند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق ست و
فرمان شریعت ست چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة
عن تراض منکم چون غیر تجارت را باطل خواند و تجارت را از و مستثنی کرد درست شد که تجارت حق ست و نیز گفت
فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله بیشتر مفسران بران اند که این فضل خدای کسب ست
تا اهل سنت و جماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریضه هست نزد حاجت تا خویشتن را و بال خلق نکنند چه فریضه
ترین فریضه بار کشیدن ست و بار نانهادن و نیز اگر کسی از اهل غزو در غزو تقصیری بیند عیب مقصران کند نه جهاد را
که جهاد برترین همه طاعتهاست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله جهاد را قرینه ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بجهاد
برپای باشد و چون جهاد برخیزد مسلمانی برخیزد و نیز جهاد پیشه پیغمبر ست چنانکه میگوید لی حرفتان الفقر والجهاد و نیز
اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جور جابران را کند نه اصل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت داشتن سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله
واطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بران اند که اولی الامر سلطان ست و نیز اگر کسی در فرزندان رسول
علیه السلام مجالی و ناشایستی بیند طعن در کننده محال کند نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد که همچنانکه
پیغمبر علیه السلام کتاب خدای با امت زینهار نهاد فرزندان خود را نیز زینهار نهاد و گفت کتاب الله وعترتی و نیز
اگر کسی در علما ناشایستی بیند کننده محال را عیب کند نه علم و شریعت را که اسلام بعلم و شریعت برپاست و ستون دین
علما اند و با آنکه علما شریعت را خلاف کنند شریعت ویران نگردد و جمله جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد
و غازی علی بن ابو طالب و تاجر عبد الرحمن بن عوف و فقیه عبد الله بن مسعود و مقری ابی بن کعب و اهل بیت حسن و حسین
و اهل تصوف سلمان و صهیب و بوذر و بلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد و تاجر خائن گردد و علوی فاسق گردد و
عالم مرائی گردد و غازی اهل غلول و صوفی سرودگوی و رقاص گردد و هر وقت بیکجای بسازند و اصول همه رسته ست
منتحلان کثر گشته اند انگاه هر طائفه عیب خود بیکسو نهاده اند و بعیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمه الله گفت چون

ودرین زمان کسانی بودند که مذهب نشناختند وپیران را خدمت نکرده اند واصول مذهب ندانستند ومردم را در مذهب
بغلط افگندند ما این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذهب را بیان کنیم تا کسی بگزاف چیزی نگوید که دین ادراز بیان
دارد وکشفت بلسان العلم ما امکن کشفه ووصفت بظاهر البیان ما صلح وصفه وروشن گردانیدم بزبان علم
آنچه روشن شایست گردانید ووصف کردم بظاهر بیان آنچه وصف شایست کردن ومعنی این سخن والله اعلم آن باشد
که ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید وچندان کشف کردیم که در عبارت گنجید نه هر آنکه هر آنچه مقتضی حقیقت حق
است در بیان وعبارت نگنجد که بیان معبر سر ست وسر مشیر حقیقت ست وحقیقت صفت حق وکمال حقیقت در سر
نگنجد از حقیقت حق در سر چندانی پدید آید که طاقت سر ست اگر افزون از طاقت سر را کشف افتد به اسرار عالم زیر زبر
گردد پس از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت ست اگر کمال آنچه سر بیند بمشاهده به بیان وعبارت پدید آید مستمعان
در سماع هلاک شوند تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قی ست آنچه از غذا طبع را نشاید با طبع قرار گیرد وآنچه
غذا را نشاید قذف کند وآنچه از مشاهده سر را بشاید با سر قرار گیرد وآنچه سر را نشاید عبارت گردد واگر کمال غذا با طبع صحبت
نکند طبیعت ویران گردد وهلاک گردد واگر کمال مشاهدت نیز با سر صحبت نکند همه عبارت گردد وسر ویران شود وهلاک گردد
ونیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهده مثل سوختن آتش ست اصل آتش مشاهده است وزبانه زدن او جوشش اشتیاق
است وشررهای او اشارت ست ودود او عبارت ست چون آتش قوی باشد هم خود را سوزد وهم اغیار را وچون فاتر گردد بر غیر
قدرت ندارد واز خود تعدی نکند وچون قوی باشد هم خود را سوزد وهم اغیار را بحرارت سوزد وچون ضیا نماید یکی از دو نمایش
برخیزد ویکی از دو سوزش بردارد نمایش عام راست وسوزش خاص را آنکه نمایش بردارد بصفات خود قائم ست وآنکه سوزش
بردارد از صفات خویش فانی ست سوخته را صفت نبود هرچه را سوختند جوهری دیگر گردد جز آن جوهر که پیش از سوختن ست
آمدیم بزبانه آتش وگفتیم زبانه آتش غلیان شوق ست وهرچند آتش قوی تر زبانه او صعب تر از سرها سر ست که ضیای
آتش وی پیش از ساحت صدر را نور ندهد چون چراغی که بیش از خانه روشن نکند واز سرها سر ست که عالمی روشن کند چنانکه
آتش حریق واز سرها سر ست که زبانه او از عرش بگذرد ولکن بباید دانستن که قوت ضیا وزبانه آتش بمقدار حرقت جوهر باشد
آنکه نظاره بود ضیا بیند واز سوختن خبر ندارد آمدیم بوصف شرر آتش که تند آن زبانه که برند چون سوخته را بیند هم آنگاه در گیرد
وسوخته را بوی آتش بسنده باشد وناسوخته را آتش قوی باید تا آتش اسوزد آمدیم بدود که دود عبارت ست واز دود فائده حاصل نیاید
جز دانستن که از آنجا که دود آید در آنجا آتش ست ودانستن آتش گرمی آتش نکند ودانستن حلاوت دهان را شیرین نکند ودانستن
طعام شکم را سیر نکند ودانستن آب تشنگی نبرد واگر همه واصفان عالم گرد آیند تا چیزی را وصف کنند بعبارت پیش کسی که آن چیز را
ندیده باشد مثل آن ندیده باشد وهرچند وصف وعبارت بیشتر کنند کور دل تر گردد مثالی اگر بر این همه غذا ها ترش باشد
واصفان وصف شیرینی گفتن گیرند هرگز ایشان را معلوم نگردد که شیرینی چگونه باشد ازین معنی گفت که چندان وصف کردیم
که در بیان گنجید وچندان کشف کردیم که در زبان علم آمد نه چندان که مقتضی حقیقت حق ست لیفهمه من لم یفهم اشارتهم
ویدرکه من لم یدرک عبارتهم میگوید این کتاب از بهر آن جمع کردیم تا این معنی را فهم کند آن کس که اشارات این طائفه را

فهم نکرده باشد و در یابد آنرا کسی که عبارت ایشان را دریافته باشد و معنی این سخن والله اعلم آنست که این طائفه هرچند گویند
باشارت گویند که هر کس که در چیزی متحقق گشته باشد در آن چیز او را اشارتی بسنده باشد و بعبارت حاجت نیاید این چنان که
متعارفست میان خلق که چون کسی را با کسی دوستی باشد برمز و اشارت با او سخن گوید که دیگران در نیابند و این طائفه نیز الفاظ
خویش را برموز و اشارت نهادند تا اگر با اهل سخن گویند نا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنکس که ازین چیز ندارد بظاهر سخن
آن اشارت بنقصی یا بجهل منسوب کند و بهذیان و شیخ رحمه الله میگوید ما این کتاب از بهر آن تصنیف کردیم که تا مرم ایشان گمان
نکرده بدانند که اشارات ایشان محال نیست و ینتفی عنهم حرص المتمرصدین و سوء تاویل الجاهلین تا دعوی شود از ایشان
دروغ زنان و تاویل بجاهلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردیم که هیچ طائفه نیستند که بر ایشان چندان دروغ
بستند که برین طائفه و چندانی زور و بهتان نهادند که برین طائفه و آن از حسد بود از بهر آنکه هرکه با نعمت بزرگتر حاسد بیشتر و
ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کردی و گفتی اللهم اجعلنی محسودا و لا تجعلنی حاسدا و لا موجودا و نعمت این طائفه
از آن همه خلق بزرگترست از بهر آنکه هر طائفه بچیزی سیر گردند و این طائفه را هر دو کون سیر نگرداند تا بحق برسد شبلی رحمه الله چنین میگوید
که اگر همه دنیا لقمه گردد و در دهان کودک شیرخواره نهند مرا بر وی شفقت آید که گرسنه مانده است و نیز شبلی میگوید اگر همه دنیا مرا باشد
بجهودی و هم بزرگ منتی دانم او را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که او را غنا بحق چنین باشد که همت او را بدین جایگاه
برساند و این خود کمترین مقامیست برابر این نعمت چیز باشد از بهر این معنی محسود گشتند تا خلق بر ایشان زور و بهتان نهادند
و آن نیز که سخن خویش برموز و اشارات گفتند از بهر آن بود تا حاسد در نیابد که پیغمبر علیه السلام میگوید استعینوا علی انجاح
الحوائج بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود و دیگر این معنی است که چون مصطفی علیه السلام را مراد بود قبله گردانیدن بزبان
بر نیاورد از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکترست و محال است که دورتر سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از سر خبر
ندارد تا بزرگان گفته اند السوال باللسان تهمة و بالقلب حجاب و بالترک شرک کفی بالسوال علمه بصلاح عبده
ویکون بیانا لمن اراد سلوک طریقه مفتقرا الی الله فی بلوغ حقیقته و نیز چنین میگوید که ما این کتاب را برای آن
جمع کردیم که تا روشن گردد بر آنکس که با این راه خواهد رفتن و نیازمند باشد برسیدن بتحقیق این معنی این کتاب را از بهر آن
جمع کردیم تا اگر کسی خواهد که باین راه برود و کسی را نیابد که او را راه نماید کتاب ما او را رهنمائی گردد تا کسی با و باز نخورد که او را
از راه ببرد چون طریقت و مذهب دانسته باشد ازین کتاب و اگر کسی برو تلبیسی کند و راهی نماید که راه این طائفه نیست
قبول نکند پس گفت مفتقرا الی الله تعالی یعنی با وجود آنکه بیشتر بود در کتاب ما باید که او را افتقاری بود صادق تا راه یابد که بکتاب
خواندن و تعلیم کردن بی صدق افتقار بحق راه نیابد بلی چون فقر صادق گردد بی کتاب و بی تعلم خود راه یابد از بهر آنکه خدای
میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و هر کس را صفت خویش نیکوتر و چون صفت حق غناست هر که
بغیر این وصف داند کافرست و چون صفت بنده فقرست هر که خود را بغیر این صفت بیند ضالست و هر که چنان داند که
یکساعت یا یکنفس یا یک لحظه یا یک خطره یا چیزی کمتر ازین از حق تعالی بی نیازست او هنوز ایمان نیاورده است و چون صحت
ایمان افتقار باشد هرچند که بنده خویشتن را بفقر موصوف تر داند نزدیکتر شود بغدان تفحصت کتب الخلاق فیه و تتبعت

وتتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة بهم والسؤال عنهم ومیگوید این کتاب را پس از آن تصنیف کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم وحکایتهای ایشان را تتبع کردم وبا ایشان عشرت کردم از ایشان سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش در کتبهای خویش پدید کند وچون اعتقاد ایشان بدانستم تتبع حکایات ایشان کردم تا رموز واشارات ایشان فهم کردم که رموز واشارات در حکایات پدید آید وبا ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مهذب گردد وهر چند پیر رایض تر مریدانش پاکیزه تر واخلاق شان صافی تر وسیاست وریاضت پیران مریدان را از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت ناکردن متهم گردند وحق صحبت گذارده باشند وسوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بسوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد ونیک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن واشارات در حکایات جستن وخلق در عشرت راست کردن واشکالها بسوال بجای آوردن وتا این چهار جمع نگردد نام تصوف راست او نگردد واین خود جستن نام است تا آنگاه که از ینجا بگذرد در کتاب واحکامات وعشرت وسوال همه او را حجاب گردد که اینهمه صفات مریدان است وابتدای حال طالبان وچون اثری از حقیقت بر سر او پدید آید اینهمه را خود باد نیاز بیفتد واو را باین چیز ها نیاز نماید وسمیته **بکتاب التعرف لمذهب التصوف** واین کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب است نه جستن حقیقت مذهب است ومذهب هر کس جوید وبجستن یابد وحقیقت هر کس نتواند جستن وهر جوینده نیابد اخبارا عن الغرض فیه وباین نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم که غرض ما در تصنیف این کتاب چیست وبالله استعین واز خدا سبحانه یاری خواهم وعلیه التوکل وتوکل بر و کنم وعلی نبیه المصطفیٰ وبر پیغمبر او درود فرستم وبه التوسل وبخدای تعالیٰ نزدیکی بوی جویم فلا حول ولا قوة الا بالله وباز داشت نیست از معصیت وقوة نیست بر طاعت مگر بخدای تعالیٰ

قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طائفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها ونقاء آثارها وصوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود واثرهای ایشان پاکیزه بود واسرار بواطن را است وآثار ظواهر را یعنی ظاهر وباطن ایشان روشن است وپاک است وپاکی سر ایشان آنست که سر خویش را از دون حق پاکیزه کردانیده باشند وجز بخدای امیدوار ندو جز از خدای نترسند وجز او را دوست ندارند وجز با وبا کس دیگر نیارامند وجز بر و اعتماد نکنند وجز او را نخواهند وهر چه ایشان را از حق تعالیٰ ببرد دل بآن چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد ونقای آثار ظاهر راست آنچه کنند بآن ریا وخلق نخواهند وعجب نفس نیارند ونیز بعوض آن طمع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویشتن را مقصر تر دانند ومقصر را خوف باید نه طمع تا عام با کثرت جفا امیدوار ند وخاص با کثرت وفا از بهم قرار نیابند وقال بشر بن الحارث الصوفی من صفا قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بخدای ننگرد وجز خدای نبیند وجز خدای را

عه از صفا العمر ... ق
بیان نام کتاب
عه تصنیف ... منظور
صفای اسرار ایشان باشد

نخواهد وهرچند سر اندرون خدای دورتر بخدای نزدیکتر وهرچند اندرون خدای متوحش تر او را با خدای انس بیشتر وهرچند
اندرون خدای فارغ تر بخدای مشغول تر زیرا که هر کسی که او را بچیزی از چیزی مشغول نکرد او مدحق ست اما صفات مخلوقان
آنست که بقدر مشغول گشتن بچیزی از غیر او باز مانند ونزدیک این طائفه درون حق را آن مقدار نیست که از بهر او
شغل حق را بجای بباید گذاشتن سهل بن عبدالله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل
مؤمن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر وعزیزترین عطای بعزیزترین مکانی نهند واگر
از عرش تا ثری مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت را آنجا نهادی پس خسیس همت بنده باشد که مکانی را که
عزیزترین مکانها ست بنزدیک حق بدون حق مشغول گرداند ونیز صافی کردن دل خدای را معنیش آنست که حق را
نظر بقلب ست نه بجوارح وظاهر نصیب خلق ست وباطن نصیب حق ترسد که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گرداند
چون حق نظر کند وجز بخویشتن مشغول نبیند یکبارگی ببرد چنانکه در اخبار آورده اند اوحی الله الی ابراهیم
یا ابراهیم انی اتخذ تك خلیلا فانظران لا اضع علی قلبك فاری فیه غیری واقطعك ویری فامقتك
واین خود در شاهد متعارف ست که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند وبیابد
بفوات سائر معانی عتاب نکند واگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دست بترا کند وقال بعضهم الصوفی من
صفت لله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت
خدای نیز او را صافی باشد وصفای معاملت نادیدن معامله است وهر که خدمتی بجای آرد وآن خدمت را ببیند
خدمت صافی نیست وچون بیند که من چه کردم شرک ست وحق سبحانه بندگان را باخلاص فرموده است چنانکه میگوید
وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین ومخلص یکتای بوده پاک بی غش را ذهب خالص گویند
پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد ونظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد وخدمت باخلاص ست
هر گرا نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص ست چون خدمت دیدی دو دیدی یکتائی نبود واگر تنها
خدمت بینی محجوب باشی وبدیدن خدمت از مخدوم باز مانی ومحجوب موحد نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده
را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند سر او را از نظر این کرامت فارغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب
کند نظر کرامت از معطی کرامت محجوب کند وقال قوم انما سموا صوفیة لانهم فی الصف الاول بین یدی
الله بارتفاع هممهم الیه واقبالهم بقلوبهم علیه ووقوفهم بسرائرهم بین یدیه وصوفیان را
از بهر آن صوفی خوانند که در صف اول اند پیش خدای یعنی به بلند همتهای ایشان وبه اقبال کردن دلها
بوی وایستادن سرها پیش او ومعنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید وبزرگ همتی
باید تا بزرگان صحبت تواند کردن پس هر کس که همت او در کونین بچیزی باز نگرد طمعش از صحبت حق بباید بریدن
چنانکه گفته اند کبوت همة عین طمعت فی ان تراکا وبزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید وبزرگ همت تنی
باید که خدمت ترا شاید وبزرگ همتی دلی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید ؎ فلا تحتقرن نفسی وانت

جبیبها :: فکل امرئ یصبوا الی من یجانس :: اما اقبال قلوب آنست که طرفة العینی دل خویش را از حق برنگرداند
از بهر آنکه هم باین اعراض بماند و چیزیکه او را بدل نیابند از و اعراض محال ست و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون
کسی یافته باشد و از وی روی نگرداند خسر الدنیا والآخره گردد و نماز که خدمت ست و توجه در نماز سوی کعبه ست التفات
از کعبه در خدمت حرام ست دل که محل مشاهده است و قبلهٔ او خداوند کعبه است اعراض از و محال تر اگر پشت بکعبه آرد
بی خدمت گردد چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بی معرفت کرد و خدمت را تن از نجاسات پاک باید و مشاهده
را دل پاک باید از پلیدی هر دو کون و چون خدمت را تن پاک نباید تا احداث دل نیز مشاهده را پاک نباید از
خطرات و فکرات بباید که از نفس جدا نشود از خدمت محروم نماند اگر فکرت غیر حق بر سر بنده بگذرد از مشاهدهٔ
حق محروم ماند اما وقوف اسرار یعنی فنسوا[12] پیش او آنست که یک لحظه یا یک خطره بر هیچ مقام قرار نیابد زیرا که هر که بر مقام
قرار گرفت از انچه بیشتر ست محجوب گشت چنانکه گفته اند من رضی بمقام حجب عن امامه گفتند وما منا
الا له مقام معلوم و بعضی از بزرگان گفته اند که جبرئیل علیه السلام چون بسدرة المنتهی رسید با مصطفی علیه السلام
گفت تقدم یا محمد بنده بر جای بماند و بردهٔ پیش رفت اگر جبرئیل بنده بودی جبرئیل پیش رفتی و مصطفی
بماندی درست شد که بنده حق بود تا آنرا که بظاهر او بود بر جای بداشت و آنرا که می بردند بیشتر میبردند از زمین
و بظاهر چون برفتند جبرئیل متبوع بود و محمد تابع و همیشه بنده مقدم بود چون جبرئیل بمقام خود رسید کار
منقلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کاشکی اینچنین بودی بلکه این عجب تر بود که متبوع چنان گشت
تبعی تبع خویش را نشایست یارای آنش نبود که قدم از انجا بیشتر نهادی و مصطفی علیه السلام میرود تا آنجا که
سر جبرئیل راه نیابد پس گفت تقدم یا جبرئیل بیشتر آی او را چندانی ادب بود که بی امر کسی را نگفتی
که بیشتر آی پس امر نبود تنبیه بود از سری و آن آنست که جبرئیل برزمین گفته بود که من ترا می برم چون
با آن مقام رسید گفت اگر بنده ما تو بودی بیشتر آی و اگر بنده تو بودی تو رفتی و ما مانده ما نی چون ما رفتیم
و تو ماندی ترا ما آوردیم نه تو ما را آوردی جبرئیل علیه السلام جواب داد که وما منا الا له مقام معلوم یعنی
از ما یعنی از فرشتگان کس نیست که نه او را مقام معلوم ست که از ان مقام او را در گذشتن روی نیست
و گفت منا نگفت من الخلق و درین دلیلی ست که فرشتگان اصحاب مقامات اند که مهتر و سید ایشان گفت
وما منا و از آدمیان کس هستند که ایشان را هیچ مقامی نیست بهر مقام که رسند از انجا بگذرند و تا برب نرسند هیچ
جای نیارامند و منتهی عارفان تا خدای ست نه تا مقام چنانکه میگوید و ان الی ربک المنتهی نگفت و ان
الی المقام المنتهی و اگر جز این بودی تخصیص کردن بمنّا را فائده نبودی و روا باشد که وقوف اسرار
را پیش او معنی آن باشد که طرفة العینی یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر کردانیدن از بهر
آنکه نباید که در آن ساعت از حق معنی پدید آید یا بامری یا بنهی یا بمشاهده یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم
کردند از بیم آن سر را موقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیة لقربها وصافهم من اوصاف

اهل الصفة الذین کانوا فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم وایشان را از بهر آن صوفی خواندند که اوصاف ایشان با اوصاف اهل صفه نزدیک ست که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفه سخن بسیار گفته ایم یک صفه ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم بیرون کرده کاشنی بودند از خان ومان خویش واز اهل ومال واولاد خویش وصوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا هیچ نیابد واز همه جایهایش بیرون کنند که تا همه خلق کسی را از دل بیرون نه نهند بنزدیک حق اورا قبول نیفتد واهل حق را جز اهل حق قبول نکنند ودیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله باز داشته گانند در طاعت خدای لا یستطیعون ضربا فی الارض هیچ جای نتوانند رفتن ونیز گفت لا یسئلون الناس الحافا واز کسی چیزی نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق گردد واین خود معامله ظاهرست وقال قوم انما سموا

صوفیة للبسهم الصوف وقومی گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند در خبرست از پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رق قلبه وصوف پوشیدن این طائفه در قدیم نه برین وصف بود که امروز می پوشند ومرقع نیز همچنین وجامه چنان پوشیدندی که تن را بوی نعم نیفتادی تا روزی جعفر صادق را رضی الله عنه دیدند که خزی گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس بگرفت وباستین درکشید در زیر پلاسی داشت که دست او را بخارید پس گفت هذا للخلق وذلك للحق این خز از برای خلق پوشیده ام وآن پلاس برای حق جل ثناءه ودر حکایات حسین منصور چنین آورده اند که در ان وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلیمی پوشیده داشت وبیست سال از تن بیرون نکرده بود روزی بستم از وبیرون کردند وپیش یافتند بر سنجیدند هر یک از و نیم دانگ برآمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خداپرست بودند نه نفس پرست واما من نسبهم الی الصفة والصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم وذلك انهم

قوم ترکوا الدنیا فخرجوا عن الاوطان وهجروا الاخوان وساحوا فی البلاد واجاعوا الاکباد واعروا الاجساد وآنکس که ایشان را بصفه وصوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهی بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند واز دوستان ببریدند ودر شهرها سیاحت کردند وجگرها را گرسنه وتشنه داشتند وتن خود را برهنه داشتند دنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت نکردند تا در دنیا بودند بی دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصنع ابن ادم بالدنیا حلالها حساب وحرامها عقاب دنیا کسی را باید که با هو تکاثر وتفاخر جوید واین طائفه گروهی اند که دل را بر عز اختیار کرده اند وفقر را بر غنا اختیار کرده اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این ست وایشان از همه اغنیا غنی تر واز همه عزیزان عزیزتر چون دنیا از بهر تفاخر وتکاثر میبایست وایشان را فخر بود با هیچ چیز

بیرون حق تعالیٰ سبحانہ صحبت دنیا رستند کردن تا صحبت حق را نہ بگذارند و آن کس کہ تفاخر بدنیا کرد عین عز او ذل گشت زیرا کہ تعزز او بچیزی بود کہ آنچہ خسیس ست و بہ خسیس تعزز جستن جز ذل بار نیارد و اگر ہیچ چیز نیستے تفاخر دنیا را جز عقوبت آن سر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام میگوید من طلب الدنیا حلالا استعفافا عن المسئلۃ وسعیا علی العیال وتعطفا علی الجار لقی اللہ ووجہہ کالقمر لیلۃ البدر ومن طلب الدنیا حلالا مفاخرا مکاثرا مرائیا لقی اللہ وہو علیہ غضبان آنکہ دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکہ حرام طلب کند حالش چگونہ خواہد بودن ونیز دنیا را بجائی بگذاشتن از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت ان اللہ اوحی الی الدنیا أن اخدمی من خدمنی و استخدمی من خدمک گفت ہر کہ مرا باشد تو او را باش و بخشش زیادہ کن و آنکہ ترا باشد او را بدنبال خود میدوان و او را مباش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کے تواند کہ ترا نباشد کہ مایش بفرمودیم تا ترا باشد و چون تو او را باشی او ترا نباشد و کے تواند ترا بودن کہ ما فرمودیمش تا ترا نباشد و خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل و ہر کہ بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در **حکایت** آوردہ اند کہ حاتم اصم بہ بغداد در آمد خلیفہ را خبر دادند کہ زاہد خراسان آمدہ است کس فرستاد و او را بخواند تا او را بیند چون در آمد خلیفہ را گفت السلام علیک یا زاہد خلیفہ او را گفت من زاہد نیستم کہ ہمہ دنیا زیر فرمان من ست زاہد گفت لا بل زاہد توئی کہ خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل زاہد آن باشد کہ بقلیل قناعت کردہ باشد و تو بقلیل قناعت کردۂ من بدنیا و عقبی قناعت نمیکنم چگونہ زاہد باشم و روا باشد کہ دنیا را ترک کردند از بہر خبر رسول علیہ السلام کہ روز قیامت دنیا بیاید آراستہ و گوید الٰہی اجعلنی لاخس عبادک جزاء فیقول یا دنیا یا دنیا یا لا شئی لا ارضاک لہ چون حق نہ پسندد کہ دنیا ہمہ جزا ر کمترین بندہ گردد اولیا کے پسندند تا چیزے از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر ہیچ نیستے مگر خبر پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید لو کانت الدنیا تزن عند اللہ جناح بعوضۃ ما سقی کافرا منہا شربۃ ماء و چیزے کہ آن کمتر از جناح بعوضہ باشد با چندین نصیب شریکان نصیب یک تن چہ مایہ باشد تا بآن افتخار باید کرد و اما اوطان بیرون رفتن از بہر آنست کہ در وطن بودن مردم را عز بار آرد و ما بگفتیم کہ ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طائفہ را جز با حق سبحانہ الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و ہر کہ را بر چیزے جز حق اعتماد افتد ہم بآن معتمد ار توکل او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابہ علیہ السلام وعلیہم الرضوان کہ ایشان از وطنہای خویش بریدہ بودند و بغربت زندگانی کردند در غربت مردند و ہر کہ دعوی کند کہ براہ ایشان میروم از موافقت کردن ایشان ہم نباشد و بریدن از دوستان از بہر آنست کہ دوستی از جہت اعتماد باید و بر مخلوقے اعتماد کردن درست نیاید از بہر معانی را یک معنی آنست کہ آنکس کہ تو بروا اعتماد کنی او خود از تو عاجز تر ست کہ تعلق المخلوق بالمخلوق کتعلق المسجون بالمسجون پس اعتماد کردن بر وے چہ فائدہ دارد و دیگر معنی آنست کہ آنکس کہ تو بروا اعتماد کنی باشد کہ وقت اعتماد او را بر جاے نیابی ازین معنی گفت

خدای تعالی و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو ببرد صحبت با آن کس باید داشت که بهر جفا از تو برنگردد آورده اند که ملکے را وزیرے بود وقتے اورا از خواب غفلت بیداری آمد از ان ملک بگریخت او را طلب کرد بیافت و پیش خود بر پای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوندے را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست گفت تو ملکے بودے تا نخوردے مرا ندادے من خداوندے را یافتم که مرا خوراند و او خود نخورد و تو تا نخفتے مرا خواب نبودے من خداوندے یافتم که مرا بخواباند و خود نخسپد و چون من گناہے کردمے بتو شفیعان بایستندے آوردن تا تو از من عفو کردے من خداوندے یافتم که اگرچه جفاہا بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و تا من ترا خدمت میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت ببایست کردن تا مرا از چشم تو نیفکنند من خداوندے را یافتم که چون من اورا خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا اخیر منی فالزم بابه والزم صحبته و سیاحت کردن در شهرها از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکانے عزیز یابند که آنجا خدمتے بجای آرند یا اہل فضلے را بینند که باو تقرب جویند یا چیزے بینند که بآن عبرت گیرند یا این کسے را گرد عالم دوان و گردان دارند تا با چیزے نیارامد طبع نفس آنست که با هر چه الفت یافت نیز از خدای تعالی نیندیشد پس بهر روز او را بہ بقعۂ تو برند تا خلق نو بیند و جاے نو یابد تا با هیچ چیز الف نگیرد و گرسنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر توانند کردن تا هر چه از و بخواهند بیابند که سیر خورده گردنکش و طاغی بود و گرسنه ذلیل و منقاد و تنها را برهنه بآن میداشتند تا از سرما و گرما خواب شان نه برد تا بشب با خدای مناجات توانند کردن که آن یک ساعت که مومن در خلوت با حق مناجات کند کونین بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس ست و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس با چیز دیگر کار نیست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون ننهد لم یاخذوا من الدنیا الا ما لا یجوز ترکه من ستر عورة وسد جوعة از دنیا نگرفتند مگر آنقدر که دانباشه دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزے که بآن گرسنگی به نشاة بندندے و اینقدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواخذ نیست بلکه مثاب باشد باینقدر حسن بصری را رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم گفت کل لحاجة وکل من وسطها وهو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگرچه حرام باشد حلال گردد چنانکه تناول مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول می در حال ضرورت چون آب و طعام نیابد و بیم هلاک بود پس نزدیک این طائفه همه دنیا چون مردار و می ست روا ندارند دست بدنیا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت آنست که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سه وجه ست وجهی از حرام ست و وجهے مباح و وجهے فریضه حرام نگیرند بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریضه است و آنقدر که ستر عورت ست و سد جوع بر ین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه بیش از ین بود بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

که اگر عورت نپوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم خذوا
زینتکم عند کل مسجد و اگر چند لقمه نخورد که گرسنگی هلاک شود و نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید
ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و نیز میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر برهنه نماز روا هستی
هرگز کسی خود را نپوشیدی و اگر بی غذا زندگانی یابندی هرگز چیزی نخوردندی یکی از درویشان میگوید که من کفن
استاد خویش باز جستم شکسته سیم در انجا یافتم قدر دانگی عجب داشتم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پنهان کرده است
چون استاد بیامد او را بگفتم مرا گفت هم با آنجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار بر که پردهٔ ما دریده گشت گفتم قصهٔ این
با من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن نداده است خواستم که در کفن نهم و با خود بگور برم تا اگر
حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن دادی باز آوردم و جمله این سخن آنست که هر چه کنند برای حق کنند
نه برای خویش همه مراد خود با یکسو نهاده اند و مراد حق تعالی اختیار کرده فلخروجهم عن الاوطان سموا غرباء
از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غربت کار بزرگ ست که بیشتر انبیا علیهم السلام
بغربت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغربت آمد و بغربت مرد و این طائفه نیز غربت اختیار
کردند موافقت رسول را صلی الله علیه وسلم و در غربت معنی لطیف ست و آن آنست که غریب همیشه مبتذل
و خوار باشد و هر چند مردم مبتذل تر و مقهور تر خلق او مهذب تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغز مع غیر
قومك یحسن خلقك میگوید چون بغزا روی با قوم خویش مرو با بیگانگان رو تا خوی تو نیکو شود
و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و بار او بکشند بدخوی گردد و بیگانگان بار او نکشند و با او بر
نهند و با او درشتی کنند نیکو خوی گردد و از نیمعنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حبب الی من دنیاکم
ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوٰة و نماز نصیب حق ست و طیب نصیب ملائکه و
نساء نصیب آدمیان و از بهر آن نساء را بدر جال بمحبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی صحبت
کردن کرم ست و خوش خوئی در صحبت بدخویان پدید آید و هر چند با بدخویان صحبت بیشتر کنی خوی تو نیک تر شود
و عائشه صدیقه را رضی الله عنها در خانه یتیمکی بود که او را دوست داشتی بمرد عائشه بر جزع بسیار نمود بمرگ
او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیار اند دیگری را بیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که آن بدخوی
نیابم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتمی و بار او میکشیدمی تا مرا مزد بیشتر بودی دیگری را از بزرگان پرسیدند
که بدخوی کدام بود گفت آنکه بدخویان را به بدخوئی آرد اگر در عالم چیزی بودی از خوی خویش نیکوتر حق سبحانه
و تعالی مصطفی را بآن ستودی لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت وانك لعلی خلق عظیم درست شد که از همه
خصالها خیر خوی نیکو ست پس غریبی را باین معنی اختیار کردند و لکثرة اسفارهم سموا سیاحین و از بسیاری
سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستوده است و گفت التائبون
العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده است و گفته فسیحوا فی الارض در زمین بروید

وچون کافران با مؤمنان مکه جفا کردند خدای با مؤمنان عتاب کرد بترک سیاحت وگفت الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها وکثرت سیاحت ایشان را معانی بسیارست بعضی ازان بگویم بدانکه هر کس که ورا شوق ومحبت غالب گشت بیقرار وبے آرام باشد وپیوسته گرد عالم میدود تا مگر جائے رسد که نشان دوست یابد یا کسے را بیند که خبر دوست با او بگوید واو را خبر دوست گوید واین عود بیقراری آنکس ست که کسی را دوست دارد که نه خبر توان داد یا نشان توان یافت پس حال کسے که کسی را دوست دارد که نه باکسی خبر او یابد و نه بچیزے نشان او یابد چگونه باشد که از هر چه نشان او جوید متحیر ترست واز هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکی از درویشان چنین میگوید که در بادیه میرفتم مردے را دیدم با مرقعے وعصائے در کوه گفتم من این قال من اندلس گفتم الی این قال الی الصین گفتم فی ای حاجة قال فی زیارة حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان او ذی ملاله فامّا علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خبر ندارد بقدم رود وآنکه مشتاق بود بدل رود تا دل بیارامد تن چا کرا دوست چگونه آرامد وهر محب که صفت او آرام بود در دعوی محبت کذاب ست ومحب گریان وپیچسان باید غریوان وجوشان باید بیخود وبیخواب باید بیقرار وبے آرام باید وسیاحت را اصلی ست نخستین سائح آدم علیه السلام بود که از دنیا بهشت رفت واز بهشت بدنیا آمد دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی نشست وهمه عالم طواف کرد دیگر ابراهیم علیه السلام بود که او را به منجنیق نهادند وبآتش انداختند دیگر موسی علیه السلام بود که او را بر دریا بگذرانیدند دیگر سلیمان علیه السلام بود که غدوها شهر ورواحها شهر دیگر عیسی السلام بود که خدای تعالی او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد وسیاحت محمد علیه السلام ازین همه عجب تر که بشبے همه دنیا بگشت وهفت آسمان بگشت واز عرش وکرسی بگذشت وبا دوست مناجات کرد وبمکان خویش باز آمد وغلس را باز آورد واقامت شریعت را وسرا هم آنجا بگذاشت درستی محبت را کدام سیاحت باشد ازین بهتر وبرتر وسیاحت هر کسے در خور همت او بود وانبیا او عالی همت تر بود لاجرم سیاحت او

عجب تر بود ومن سیاحتهم فی البراری واویهم الی الکهوف عند الضرورات سماهم بعض اهل الدیار

شکفیة والشکفة بلغتهم الغار والکهف واز گشتن ایشان در بیابانها وباز آمدن ایشان با غارها در وقت تنگیها گروهی ایشان را شکفیتان خوانند وشگفت بلغت ایشان غار بود معنی این سخن آنست که از میان خلق گریزان باشند تا دین خویش را بسلامت نگاه دارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یاتی علی الناس زمان لا یسلم للرجل دینه حتی یفر من شاهق الی شاهق ومن جبل الی جبل واختیار کردن در غار بودن اصلش از اصحاب الکهف گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگ دل گشتند بگریختند وبغار رفتند خدای تعالی خواب بر ایشان افگند سیصد ونه سال وبلاے قوم از ایشان دفع کرد وایشان خفته جبرئیل علیه السلام بخدمت ایشان مشغول ونام ایشان خوانمرد نهاد وگفت انهم فتیة امنوا بربهم ونیز اصل آن از پیغمبر علیه سلام است گرفته اند که با ابوبکر صدیق

بغار رفت چنانکه خدای میگوید ثانی اثنین اذ هما فی الغار واهل الشام سموهم جوعیة لانهم انما ینالون

من الطعام قدر ما یقیم الصلب للضرورة کما قال النبی علیه السلام حسب ابن ادم اکلات

يقمن صلبه وقال السري رحمه الله وصفهم فقال اكلهم اكل المرضى ونومهم نوم الغرقى وبكاؤهم بكاء الثكلى چنانکه بیماران خورند وچنانکه غریقان خسپند وبیمار خود نخورد وغریق خود نخسپد وخوشی نیابد پس شامیان ایشان را جوعیان خوانند از انکه ایشان عمر خود بگرسنگی گذرانیدند وطعام بیش از ان نخورند که قوت خدمت یابند وابراهیم ادهم را پرسیدند که الفقیر اذا جاع یوما ما یصنع قال یصبر قیل فان جاع یومین قال یصبر قیل فان جاع ثلثة ایام قال الجوع بعد ثلثة قیل ان یموت قال دیته علی قاتله ثم قال من کان قاتله مولاه فدیته لقاءه ومعنی این سخن آنست که اگر خدای را بنایستے که او را نه کشتے نانش دادے که در خزانهٔ خدای نان بود چون نداد مرادش کشتن بود وهر که کسے را بکشد دیت بر وواجب آید وهم ابراهیم ادهم گوید رحمه الله که روزے طعام نیافتم گفتم الهی امشب مرا گرسنه داری چهارصد رکعت نماز بکنم آن شب طعام نیافتم نذر وفا کردم ویک روز برخاستم وعهد کردم که اگر امشب طعام نیابم چهارصد دیگر نماز کنم طعام نیافتم وعهد را وفا کردم وبروزه بودم نذر کردم که اگر شب سوم طعام نیابم چهارصد رکعت نماز کنم وبروزه بودم وطعام نیافتم ضعیف گشتم وترسیدم که از خدمت باز مانم بمسجدے در آمدم واز خدای تعالی طعام خواستم جوانے در آمد مرا گفت بطعام حاجت داری گفتم دارم مرا بخانه برد چون بخانهٔ او در آمدم مرا گفت چه نامی گفتم ابراهیم گفت پسر کیستی گفتم پسر ادهم گفت از کجائی گفتم از بلخ پیش من بزانو در افتاد وگفت من بندهٔ توام وهر چه دارم ملک توست که من غلام پدر تو بودم مرا مایه داد وبه بازرگانے فرستاد وعاصی گشتم وباز ایستادم ابراهیم گفت اگر راست میگوئی ترا آزاد کردم هر چه با توست ترا بخشیدم واین طعام تو بر خود حرام گردانیدم پس روی سوے آسمان کرد وگفت الهی ما سألتك طعاما قط الا مرة واحدة فصببت علی الدنیا صبا صبا عاهدتك بعد هذا ان لا اسألك شيئا وان تقتلني جوعا گرسنگی را بآن اختیار کرده اند که هر حیوانی که سیر شود طاغی گردد وخاصهٔ آدمی كلا ان الانسان ليطغى ان راه استغنى وهمه فسادها وشهوتها از سیرے خیزد پس پیوسته نفس را گرسنه دارند تا بطاعت منقاد باشد وایشان را فضولے دیگر باید

ومن تخليهم عن الاملاك سموهم فقراء واز بهر آنکه از ملک خالی باشند فقراشان خوانند که خبر پیغمبر است علیه السلام ومیگوید الفقر بزين على المؤمن من العذار الجيد على خد الفرس واگر فقر را هیچ فضلے نیست مگر آنکه توانگر را اعتماد بر دنیا بود ودرویش را اعتماد بر خدای بود وهمه عمر که توانگران بخدای تقرب جویند وسیلت درویشان را سازند واگر درویشے بتوانگران تقرب جوید از خدای تعالی دوری یابد پس چون بنگری خلق ایشانرا درویش خوانند وبحقیقت خود توانگر ایشانند از بهر آنکه درویش نیازمند بود وتوانگر بے نیاز واین طائفه را در هر دو جهان بهیچ چیز نیاز نیست جز بحق تعالی وفقر یکه بحق بود غنا بود وغنا چون بغیر حق بود فقر بود وغنی باید تا ترا غنی گرداند وغنی جز خدای نیست دیگران همه فقیر انند وبر فقیر اعتماد کردن فقر افزاید قیل لبعضهم من الصوفي قال الذي لا يملك ولا يملك يعني لا يسترقه الطمع میگوید صوفی آنست که نه مالک باشد ونه مملوک مالک نابودن نشان بندگی ست ومملوک نابودن نشان بزرگ همتی ست مالک نباشند از بهر آنکه دانند که بنده اند وبرقی که آن رق را

زوال نیست و بنده را ملک محال است زیرا که بنده مملوک ست و محال باشد که مملوک مالک بود و اگر شاید که مملوک مالک گردد شاید که
آن مملوک نیز مالک گردد الی مالا نهایة و این محال ست و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال ست
و اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر آنکه آزاد را و تیمار بنده خواجه دارد کفایت ست و چون کسی در دو جهان بحقیقت بندگی بیند از غم
برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بقضای تعالی و فرمانبرداری باشد خدای را و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را
کاربست در هر دو جهان برست نه بینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست به بندگی افتخار کرد و پس به نبوت و گفت انی عبد الله آتانی
الکتاب وجعلنی نبیا و نه بینی که مصطفی علیه السلام بمعراج بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت واشهد ان محمدا عبده
ورسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختار ان اکون عبدا نبیا
اجوع یوما واشبع یوما اذا شبعت شکرت واذا جعت صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک
باشند و بندگان نظارهٔ ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید که از بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی
فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و آنکه گفت یا انسان ملک نباشد یعنی بغیر حق طمع ندارند و هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت
آزاد گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان مملوکند که ایشان نه پسندیدند که مملوک گردند که دون همت کسی باشد که
بنده چون خودی باشد این ست معنی قول خدای که میگوید وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه گفت هر چه
در آسمان و زمین ست از بهر شما آفریده ام و آنچه از بهر تو آفریده است ملک توست و ترا از بهر خود آفریدم میخواهی که آنکه ترا ست
ترا باشد آنکه تو او را ئی او را باش بندهٔ آنکس باش که مالک توست نه بندهٔ آنکس که ملک توست که بنده ملک خویش بودن
محال ست وقال آخر هو الذی لا یملک شیئا وان ملکه بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملکی یابد بدبهد
یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبرست علیه السلام که نخواستی که شب برو بگذرد و در ملک او
از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخر عشاء لغداء ولا غداء
لعشاء روزی بلال را دید خرمای چند پنهان کرده بود گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغد ائمک قال
اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا و این
موافق قول خدای ست که میگوید ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة وحق سبحانه بر ایشان ثنا
نه بران کرد که انچه از ایشان زیادت آمد بدادند ثنا بآن کرد که انچه ایشان را در بایست بود بدادند چنانکه در خبر
آمده است در تاویل این آیت که چون مصطفی علیه السلام بمدینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت
هر چه شما را زیادت باشد با مهاجران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر ما لی که
داشت پیش او آورد و گفت نیمه مرا و نیمه ترا و اگر یکی دو زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی
خدای تعالی این آیت فرستاد ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را مهمانی
رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از آنکه بهر خانهٔ عیالان خویش
چیزی طلب کرد نیافت پس یکی از انصار آن مهمان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دارم

از جهت کودکان گفت کودکان را بخواب ان و بعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشان و ما هردو دهن می جنبانیم و نخوریم تا مهمان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند بامداد چون برخاستند در شان ایشان آیت آمد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام بخانه خود سر گوسفندی پخته چون پیش آوردند تا بخورند گفت نخورم فلان خانه از ما درویش تراند آنجا فرستادند چون در پیش نهادند تا بخورند گفتند فلان خانه از ما درویش ترند آنجا فرستادند همچنین میکردند تا به خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمة الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید دادن گفت بمذهب فقها یا بمذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بمذهب فقها از دویست درم پنج درم و به مذهب صوفیان هر دویست باید دادن او را گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابوبکر رضی الله عنه همه مال خویش بداد مصطفی علیه السلام او را گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله ما را خدای و رسول بست بس و چون مصطفی علیه سلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمه مال بدرویشان داد و گفت یا رسول الله تصدقت بنصف مالی و ترکت النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه همه مال بدرویشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمیع مالی والله عندی مزید پیغمبر علیه سلام الله گفت ما بین صدقتیکما کما بین کلامیکما میانه صدقه شما چندانست که مابین کلمه شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه سه شبانه روزه نگشاد با فاطمه زهرا و با حسن و حسین و با خادمه از ان ایشان نامش فضه شبی بدرویشی دادند آن قرصکهای خویش را و شبی به یتیمی دادند و شبی بکافری اسیر تا حق تعالی سوره هل اتی در شان ایشان بفرستاد و گفت و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بذل را هیچ فضل نیستی مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام چنانکه گفت فلنولینک قبلة ترضها و جای دیگر گفت ولسوف یعطیک ربک فترضی و بعد از پیغمبران هیچکس این مقام نیافت مگر ابو بکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا و پنجاه و چهار هزار نهان و چهل و چهار هزار اشکارا و چهل و چهار هزار پنهان هرچه داشت همه را بداد تا در خانه او هیچ چیز نماند مگر گلیمی در دوش گرفت و در همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوی به بندد و سیخی در وی زد و بیامد و پیش پیغمبر علیه سلام الله بدو زانو بنشست امر آمد جبرئیل را که نزدیک رضوان رو و او را بگوی که در بهشت فلان کوشک را در باز بگشای که در آنجا گلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند موافقت ابو بکر صدیق را که آن پیر بزرگوار گلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزمین رو و پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزمین آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگوید ابوبکر را از من سلام برسان و بگوی ارا ض انت عنی فی فقرک ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رساند گریان گشت و برپای خاست و گفت انا عن ربی راض انا عن ربی راض انا عن ربی راض سه بار بگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

وما لاحد عنده من نعمة تجزى الا ابتغاء وجه ربه الاعلى ولسوف يرضى ومن لبسهم وزيهم سموا صوفية

لانهم لم يلبسوا لحظوظ النفس ما لان مسه وحسن منظره وانما لبسوا لستر العورة فتجزوا بالخشن من

الشعر والغليظ من الصوف واز بهر لباس ایشان را صوفی خوانند وایشان از بهر نصیب نفس جامهٔ نرم نه پوشیدندی

پشمینها و پلاسها درشت پوشیدندی وایشان را این منتها در لباس نیست در همه چیز با همچنین ست عمر بسر آرند و تن را

یکی مراد ندهند و یک قدم بر مراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد دین و دنیا در موافقت نفس ست چنانکه خدای تعالی گفت

افرأیت من اتخذ الهه هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته است امام محمد بن علی

الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که با نفس بکوشیدم تا مگر او را بطاعت راست گردانم بر نیامدم از خود نومید

گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بکرانهٔ جیحون رفتم و دوستی را گفتم

تا دست و پای من بست و برفت آنگاه خویشتن را بغلطانیدم و بآب در افگندم تا مگر غرق شوم آب بزد و بند

دست من کشاده گشت و موجی بزد و مرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نومید گشتم

و گفتم سبحان آن خدای که نفسی را بیافریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در ان ساعت مرا از خود نومیدی

در آمد و ببرکت آن سرّ من کشاده گشت و آنچه مرا میبایست بدیدم و هم در ان ساعت دیگر باره از خود غائب

گشتم و تا آخر عمر ببرکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال کلها احوال اهل الصفة الذین کانوا علی عهد

رسول الله صلی الله علیه وسلم فانهم کانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم واموالهم ووصفهم

ابو هریرة وفضالة بن عبید فقالا کانوا یخرون من الجوع حتی تحسبهم الاعراب مجانین وکان لباسهم

الصوف حتی ان کان بعضهم یعرق فیوجد منه ریح الضان اذا اصابه المطر هذا وصف بعضهم لهم

حتی قال عتبة بن حصین للنبی علیه السلام انه لیوذینی ریح هؤلاء اما یوذیک ریحهم میگوید

این احوال اینها همه احوال صوفیانی ست که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند وایشان غربت اختیار کرده بودند

و درویشی و از خان و مان و مال و عیال هجرت کرده و ابو هریره و فضاله وصف ایشان میکنند و می گویند

ایشان از گرسنگی بیفتادندی بیهوش گشتندی تا بحدیکه کس ایشان را باز نشناختی و گفتی اینها دیوانگان اند

حال شان چنین بودی و با کس انبساط نکردندی و راز خویش با کس نگفتندی از بهر دو معنی را یکی آنکه اگر با خلق

بگفتندی از خدای این محال ست و نیز چون دانستندی که خدای عز و جل از حال ایشان آگاه ست آگاه را

آگاه کردن محال ست و نیز چون دانستندی که خدای صلاح کار ایشان داند و بصلاح کار ایشان متهم نیست

گفتار متهم داشتن بودی و خدای را متهم داشتن محال ست و پیوسته خود را در حق خدای متهم داشتندی نه خدای را

در حق خویش و نیز پرسیدندی که از خدای چیزی خواهند باشد که بلای دین ایشان در ان خواستن باشد انبساط

نیارستندی کردن از بیم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از بس اندر آمده تا بزرگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام

همه بهشت یافته بود مگر یک درخت بآن یکی انبساط که بکرد از همه بر آمد و موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود

چنانکه خدای گفت وقربناه نجیّاً ودر دار فنا سماع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت وکلم الله موسیٰ تکلیماً
بدیدار انبساط کرد تا بیفتاد یا مرده یا بیهوش آنکه خواست نیافته وکلام که یافته بود فراموش کرد پس این طائفه چون
دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند و برراه ایشان برفتند تا مگر بقیامت بطفیل
ایشان خلاص یابند ثم الصوف لباس الانبیاء وزی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام مرّ بالصخرة
من الروحا سبعون نبیّاً حفاة علیهم العباء یؤمون البیت العتیق وقال الحسن کان عیسیٰ یلبس الشعر ویاکل من الشجر ویبیت حیث
امسے کلیمه وقال ابو موسیٰ کان النبی علیه السلام یلبس الصوف ویرکب الحمار ویاتی مدعاة الضعیف وقال الحسن البصری
رضی الله عنه لقد ادرکت سبعین بدریاً ما کان لباسهم الا الصوف اینکه احوال پیغمبران واولیا حق چنین بوده است
گلیم پوشیدندے وپای برهنه رفتندی وزینت ظاهر طلب نکردندے از بهر نظارهٔ خلق بزینت باطن مشغول
گشتندے از بهر نظارهٔ حق وچون حق سرّ ایشان راست دید باکے نداشتند برهر صفت که باشند چون خلق ایشانرا
ببینند تو در صفات عیسیٰ علیه السلام حسن بصری میگوید رحمه الله که عیسیٰ علیه السلام جامهٔ موئین پوشیدی وپوست
درختان خوردے وهر جا که شب درآمدی هم آنجا بخفتے یعنی اورا وطن پدید نبود وطعام مهیا نبود تا در خبر آمده است
که عیسیٰ را و مادرش را علیهما السلام بمیعوکه دهن ریش گشته بود از پوست درخت خوردن ودر همه دنیا عیسیٰ را
جز کاسهٔ نبود که بآن آب خوردے روزے مردیرا دید که بدست آب می خورد کاسه بینداخت وگفت خدای مرا کاسه داده بود
ومن خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر درویشان حجت گیرند به عیسیٰ ع ودرویشان را بیارند
وبا ایشان بحق خدای شمار کنند درویشان بهانه آرند که درویشی مارا از حق خدای باز داشت عیسے را
بیارند وگویند شما درویش تر بودی یا او که بدنیا درآمد وبیرون شد که اورا از دنیا هیچ ملک نبود ودر حق ما هیچ
تقصیر نکرد پس ایشانرا هیچ عذر نماند وبندگان را بلقمان حجت بگیرند چون ایشان بگویند مارا بندگی مخلوقان
از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند وگویند اینک این بنده بود ودر حق ما هیچ تقصیر نکرد وشما جز
تقصیر نکردید پس نیکورویان را بیارند وحق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند مارا نیکوروی آفریدی
تا در فتنه ها افتادیم یوسف علیه السلام را بیارند وبر ایشان حجت گیرند وتوانگرانرا بیارند وبحق خدای با ایشان
شمار کنند وگویند مارا مال بسیار دادی تا بآن مشغول گشتیم ومارا از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام
را بیارند وبر ایشان حجت کنند واین خبر که ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پشم پوشیدی وبر
خر نشستی وبر مهمانی ضعیفگان رفتی اشارت میکند بتواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز اورا کرامت کرد که همه
خلق در آن عاجز گشتند بزرگ همتی وتواضع بزرگ همتیش تا بحدی بود که در خبر آمده است ما مددت یدی الی طمع قط
وتواضعش بحدی بود که گفت لو اهدی الیّ کراع لقبلت ولو دعیت الی ذراع لاجبت وبوقت تواضع خود را دیدے
وبوقت همت خدایرا دیدے چون بحق نظر کردے هردو کون در چشم او هیچ نسنجیدے همه از میان برداشتے وچون بخود
نظر کردے از همه ضعیفان خویشتن را ضعیف تر داشتی وچون عطای خرد پیش آمدی قبول کردے و روا باشد که اینمعنی را

معنی دیگر بوده و آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار با اختیار که انچه ناخواسته بدهند در و برخورداری باشد وانچه بخواهی تا بدهند
بیم وبال گشتن بود نه خواستی بسیار و چون اندکے بداوندے قبول کروندی و ناخواستن بسیار را معنی این بودے که مرا از تو جبز تو
نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که انچه تو دهی نزدیک ما خوار نیست چنانکه شاعر میگوید ؎ قلیل منك یکفینی
ولکن :: قلیلك لا یقال له قلیل + اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را دریافتم که لباس ایشان همه صوف بود
وحسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بدر بودند و بدریان همه
سیصد سیزده تن بودند وحسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام
تا او شاگردان خویش را چنین گفتے که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگان اند و اگر
ایشان شما را دیدندے گفتندی اینها مسلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت، ما اشبهکم باصحاب رسول الله
علیه السلام یاران وی شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من بپرسید که بچه مانند ایم بیاران پیغمبر
پرسیدند که بگوی گفت بسرها و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمانند حال اصحاب حسن
بصری چنین باشد حال عصر ما بنگر که چگونه خواهد بود فلما کانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فیما ذکرنا
ولبسهم وزیهم زی اهلها سموا صوفیة وصفیة و چون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس
اهل صفه بود باین معنی ایشانرا صوفی خوانند که هرکه برراه قومی برود و خود را بر ایشان مانند کند از جملهٔ ایشان بود چنانکه
میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد جهودان
را بکشتن پیغمبران و نه ایشان کشته بودند پدران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش تولی کردند حق
سبحانه وتعالی جنایت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین ست که اگر بایستے که هر مؤمنی چنان بودے
که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگرچه جفا کردند چون بر رسول تولی کردند از نام مؤمنے
بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر گبری بمزکت مسلمانان درآید و نماز بجماعت بگذارد او را حکم ایمان دهند
اگرچه ازو کلمهٔ شهادت نشنوند و اگر والعیاذ بالله مسلمانی بمغ کده درآید و فعل مغان کند او را حکم مرتدی دهند اگرچه ازو
کلمه کفر نشنوند پس این طائفه نیز اگرچه همه افعال اهل صفه بجاے نیارند چون بایشان تولی کردند بایشان
منسوب گشتند و این همچنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البیت و ان مولی القوم منهم و اگر نام
ایشان ازین معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من نسبهم الی الصفو والصفا فانهم عبر عن
اسرارهم و بواطنهم و هرکه نام ایشان از صفوت یا از صفت گیرد عبارت از سرها و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی
گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر است و ظاهر نصیب شریعت ست و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت ست
و روا نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من ترك
الدنیا وزهد فیها واعرض عنها صفی الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هرکه دنیا بجائی بگذارد و در وزاهد
گردد و روی ازو بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند دلی که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشینید گفتند مردگان کیستند گفت توانگران چون توانگران را حکم مردگان نهاده درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده خدای تعالی که بلعم باعور را نام سگ نهاد پس از چهار صد ساله خدمت بآن داد که بدنیا میل کرد چنانکه خدای گفت ولکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه ای مال وسکن الی الدنیا و اگر بدنیا میل کردن هیچ شومی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند از بهر پارهٔ حطام دنیا تا از ایشان فائت نگردد جهودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بدبخت گردانیدند

وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامات ذلك یا رسول الله قال التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله فاخبر النبی علیه السلام ان من تجافی عن الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده گردد و فراخ گردد و باین نور نور ایمان خواهد و باین کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد که هر دعائی که آن فراخ تر بود کنجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت دور بین و بارکش گردد گفتند علامت این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان خدای را تا ایشان را از خدای ببراند وازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت از و دیگر علامت گفت باز گشتن ست بسرای جاودانی و آن دار عقبی ست و خاص را از دنیا بعقبی باز گشتن از بهر خداوند عقبی است که اگر خاص را در عقبی امید رسیدن بمولی نیستی هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذرد که هر کس که حلاوت معرفت حق بدانسته بود یک ساعت لذت خدمت بر وی خوشتر از همه نعیم عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند چهل سال بسال آنجهان هر سالی سیصد شصت روز هر روزے هزار سال بسال اینجهانے و حلقه حلقه بنشینند و به هیچ نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ارتعوا فی ریاض الجنة قیل یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجالس الذکر کدام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف پس چون چهل سال در بهشت بآن حال باشند حوران را بے ایشان صبر نباشد از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان آید که ما این نعیم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بباید دادن سوم علامت گفت استعداد و آمادگی کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا از زندانی ست و اگر همه نعیم جهان پیش زندانی نهی چشمش پیش در مانده باشد تا راحت کے آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کے آید در زندان دنیا مرگ ست و مؤمن را همه راحتها از پس مرگ ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون لقاء الله وان الموت دون لقاء الله و روزے یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود بهیچ نیرزیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت ست که دوست را بدوست رساند وازین معنی ست که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و مثل مؤمن در دنیا چون مرغیست

بیان چهل سال آنجهان

بیان علامات کشادگی دل مؤمن

بیان آخر وقت نبی صلی الله علیه وسلم

در قفس باز داشته اگر نیکوش دارند آخر هم زندانی ست و همه آرزوی او آن باشد که یکبارگی از زندان خلاص یابد بینی که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الرفیق الاعلی الرفیق الاعلی و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت پیغمبر را گم کردیم و در خطبهٔ وداع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر بین الدنیا والاخرة فاختار البقاء علی الفناء ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسرتا فقدنا رسول الله و امیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد و زن او در وی اثر مرگ بدید گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا وحزبه گفت فردا دوستان را خواهم دید تو چنان پنداری که ما بمیریم ما زنده میگردیم پس عام را امروز زندگانی ست و فردا مرگ و خاص را امروز مرگ ست و فردا زندگانی هر کرا حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و هر کرا حیات بحبت ست مرگ بفراق ست و زندگانی بوصال ابو الحسن نوری

حکایت

رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرا بیرون رفتیم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برهنه با مرقع و بر ما سلام کرد و مارا گفت آبکی پاک بباید و جائکی پاک گفتیم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنم و بمیرم گفتیم تو چه دانی که بخواهی مردن گفت از بهر آنکه مرا آرزوی دوست بر خواسته است و بیش از این صبر نمانده است و او دوستان خود را بیش ازین آرزوی انتظار ندارد گفتیم از پس آن بالا چشمه ایست در آنجا رفت و از ما غایب گشت یاران را گفتیم درنگ کنید تا ببینیم که چه خواهد بود ساعتی توقف کردیم و بر رفتیم او را یافتیم غسل آورده و نماز گذاریده و سر بسجده نهاده و جان بداده او را بجنبانیدیم بیفتاد و گور بکندیم و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و روی یک او را بگشادیم و رخ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل برو رحمت کند در روی من بخندید و گفت تذللنی عند من یعززنی مرا ذلیل میگردانی پیش کسیکه مرا عزیز گردانید گفتم یا حبیبی احیات بعد الموت فقال یا حبیبی ان احباء الله لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار پس ظاهر با باطن ضدین اند و هر صفت که اهل ظاهر راست اهل باطن را ضد آنست که اهل ظاهر عام اند و اهل باطن خاص عام بعز عزیز اند و خاص بذل عزیز اند توانگری عام در غنا است و توانگری خاص در فقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات ست زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند و خاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از سرای فنا بسرای بقا روند و در دار فنا حیات محال ست و در دار بقا موت محال بود تا خاص در دنیا محجوب اند بعقبی موصول اند و در دنیا بعقبی مرگ ست و مرده محجوب بود و زنده موصول پس هر کجا که پای بآن در درنهی وصال یابی آن در ظاهر

مرگ بود ولکن بباطن حیات بود و حال حارثة حین ساله النبی علیه السلام ما حقیقة ایمانک قال عرفت عن

الدنیا فاظمأت نهاری واسهرت لیلی وکانی انظر الی عرش ربی بارزا فاخبر انه لما عرف عن الدنیا

نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یشاهده فقال النبی علیه السلام ومن احب ان ینظر

الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثة فاخبر انه منور القلب ومعنی این خبر را اول کتاب یاد کرده ایم

لکن اینجا باز نیز آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بنده ای بیند که

حارثه

که خدای دل اورا روشن گردانیده است کو در حارثه نگرد فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که چون حارثه از خویشتن خبر داد
که من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی اورا در ربود و گفت این تو نکردی خدای دل ترا روشن کرد
تا حارثه بدیدن هنر خویش مغرور نگردد و نظارهٔ منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت با او بقا یابد و نظارهٔ نیکوئی خویش نکند تا بر و
زوال نیاید و مستمعان نیز چون از و بشنوند گمان نبرند که کار بدست ماست تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن بنمودن ست نه بجستن
انا و صاف خویش تبرا کنند و بتضرع با خدای باز گردند تا مگر بیابند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نایافته بیابند پس
پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب بآن عیان گشت که خدای تعالی دل اورا روشن کرده و روشن کردن دل آن بود که دنیا از پیش وی پس
برداشت تا عقبی را بدید پس کسی اورا مشاهدهٔ عقبی باید تا حجاب دنیا از پیش برخیزد و مشاهدهٔ عقبی نیابد و دنیا و عقبی هر دو از روی
محدثی و مخلوقی چنین اند همچنین کسی که اورا مشاهدهٔ حق باید تا حجاب کونین از پیش دل برنگیرد مشاهده نیابد و سمیت
هذه الطائفة نورية بهذه الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم که دلهای ایشان
منور ست از حب دنیا و ریا و خلق و عجب نفس و آن چیزها که بنده را از حق حجاب کند و هذا ایضا من اوصاف اهل الصفة

قال الله تعالى فيه رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المتطهرين والتطهير بالظواهر عن الانجاس و بالبواطن عن
الاهجاس و خدای تعالی اهل صفه پیغمبر را بپاکی بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را
دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاکی ست و در مقابلهٔ این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در
شان پلیدی بول آمد که هر که خویشتن را از بول پاک کند خدای اورا دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی
جفا را خود حکم چگونه شود و پاکی ظاهر از نجاست باشد و پاکی باطن از هوا و حس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم
و آنچه بدین ماند و هاجس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جملهٔ جواب آنست که آنکه خدمت را شاید پاک باید و نفس
پلید خدمت را نشاید سه پلید حق را که شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد یکی پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم و این
حکم بر دو گونه بود حدث و جنابت و این هر سه باز دارنده اند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس
و دنیا چون نجاست عین ست چون دل بحب دنیا آلوده گردد مشاهده را نشاید همچنانکه نفس که چون بنجاست عینی آلوده
گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس ست چون سر عجب آورد مشاهده را نشاید و اگر ازین سه یکی موجود گردد
هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر ازین سه دیگر نیز یکی بر سر موجود گردد از مشاهده محروم ماند پس سر که بهر سه آلوده بود
مشاهده را کی شاید و قال رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله گفت مردانی اند که ایشان را بازرگانی و خرید
و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح ست و در حرام محظور چون از حرام بحلال آیند
مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن را بتجارت حلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام از بهر آنست
که عام را مشاهدهٔ حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال آویختند از درجهٔ سفلی بدرجهٔ علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص در مقام
مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلی باسفل آمدند و محجوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام
حلال را سبب قرب از بهر آنکه عام بهتر گرفته اند و بدتر بگذاشتند و خاص بهتر بگذاشتند و بتر گرفتند و عام هم بآن مقام مشکور

وخاص هم درین مقام مذموم وروا باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول
نکند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانند بآن معنی که بازرگانی ستد وداد ست و بدل کردن آنچه دارد بآنچه
ندارد و عام را صفت این ست خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق
سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی لبستاند اندک بدهد و بسیار لبستاند صفت عام این ست
اما خاص را اگر صفت این باشد زیان کند و ایشانرا بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند
لیکن یاد ما ایشانرا چنان مشغول گرداند که از کرده خویش خبر ندارند مکافات طمع کے دارند و نیز در نظارت منت ما اندیشه
کنند که ما با ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که اندان خویش هیچ نه بینند و خود را مفلس دانند و از مفلس
بازرگانی کے آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بنده من و سرمایه توفیق من و بنده کے بمایه
خداوند تصرف کند هرچه حاصل آید آن خداوند ست و هم از ان او با او بازرگانی کردن محال ست چون خداوند را باین
وصف یاد کنند همه بازرگانیها را فراموش کنند ولصفاء اسرارهم یصدق فراساتهم قال ابو امامة الباهلی
عن النبی صلعم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله وقال ابوبکر الصدیق القی فی روعی ان ذا بطن بنت خارجة
جاریة فکان کما قال وقال النبی علیه السلام ان الحق ینطق علی لسان عمر رضی و سخن در فراست پیش ازین یاد کرده ایم
لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارتیست که علت صدق فراست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بزبان
عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گوینده حق باشد خطا نیفتد و این را معانی ست یکے آنست که حق خود نه پسندد که بزبان
اولیای وے خطا رود و بر زبان ایشان همه آن راند که صدق باشد از بهر موافقت که موافقت شرط محبت ست چون اولیاء
بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که بر ایشان خلافے راند بر زبان ایشان آن راند که حق بود و راست بود
پس گوینده آن حق بود نه ایشان و آنکه پیغمبر میگوید که حق عز و جل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنیش این ست و
روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حول و قوت خویش و از صفات خویش مجرد گشته اند و از
خود و افعال خود تبرا کرده بجنبند جز چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند و چون بجنبانند بجنبند و چون بشنوانند
بشنوند و چون بنمایند به بینند و چون بگفتار آرند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته و هرچه
کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبر ست و میگوید فاذا احببته کنت له لسانا وسمعا وبصرا ورجلا
وقلبا بی ینطق وبی یسمع وبی یبصر وبی یمشی وبی یعلم و چون صفت شان چنین گردد گوینده ایشان نباشند گوینده
حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فراست ایشان بآین معنی باشد و این چنان ست
که کودک خرد چون او را دست و پائی نیست و حواس دیگر وا از فعل کردن عاجز ست حواس و دروے پیحواس او گشته ست
تا از جائی بجائی بپای مادر و پدر رود نه بپای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش و صفات او فانی گشته باشد
و صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش بایکسو نهد و کلیت خود او را گردانند
و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفتے اللهم اکلأنی کلاءة الولید خداوندا مرا نگاهدار چنانکه نگاهداشتن

کودکان خرد کان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل ست که چون بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنای بنده در جنب صفات حق بیش از فنای کودک ست در صفات مادر و پدر و لطف حق با بنده بیش از لطف مادر و پدر ست با فرزند چون بنده حق را به بے اختیاری بی تدبیری و بے مرادی چنان باشد که کودکے مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را ههٔ

مسئلة الفناء وقال ویس القرنی لهرم بن حیان حین سلم علیه وعلیك السلام یا هرم بن حیان ولم یکن راٰه قبل ذلك وقال له عرف روحی روحك و این اویس مردے بود که از اهل یمن به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود و او نیز ایمان آورده بود و به یمن یمن بودند به دیهے که آنرا قرن خوانند و او را ساز و برگ نبود که مادر را نیز دیکے پیغمبر تواند نستے آوردن و مادر را بجاے نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت معذور داشت و پیغمبر را از حال او خبر کرد به برکت خوشنودی مادر او را کرامت روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از امت من مردے باشد که بعدد ربیعه و مضر خدای بشفاعت او بیامرزد و آن اویس قرنی ست و بشارت داد عمر را که تو او را ببینی و چون او را ببینی از من سلام برسان پس بروزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد او را از اهل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر بوی برسانید و قصه او دراز ست اینقدر را از حکایت او بسنده باشد که در کتاب یاد کرد ست و کبیر سخن باز شویم میگوید هرم بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را نادیده بودند چون هرم بر و سلام کرد او گفت و علیک السلام یا هرم بن حیان هرم گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تشام الخیل فما تعارف منها فی الله ائتلف وما تناکر منها فی غیر الله اختلف میگوید جانهای خلق سپاه ها اند گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و بیکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر کدام را که آشنائی افتاده باشد بسا زند هر کرا آشنائے نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار ست لکن تاویلے بگویم که اینجا بکار ست و آن آنست که حق تعالی روز میثاق خطاب کرد با خلق که الست بربکم خطاب یکسان بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود لاجرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان را خطاب از مقام فضل بود لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و این اهل فضل گروه گروه بودند هر گروهے را خطاب بصفتے آمد یک گروهے را خطاب بجلال آمد و یک گروهے را خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد خوف و زهد همه نصیب ایشان آمد و یکے از انها حسن بصری بود رضی الله عنه که هرگز کس او را خندان ندید و آن گروه را که خطاب بصفت جمال آمد همه بشارت و رجا نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که همه مناجات او در رجاست یکے را خطاب بصفات لطف آمد در هر نفسے هزار انبساط بکند و یکے را خطاب بصفت کبریا آمد از هیبت گنگ فرو ماند و همه عمر نفسے بر نیارد آوردن و یک گروهے را خطاب بصفت محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین و از جملهٔ آن ارواح که ایشان را بیک صفات خطاب افتاد آن روز تعارف افتاد امروز چون یکدیگر را بینند ائتلاف ایشان از انجا افتد و نیز شاید که معرفت اویس قرن با هرم در ان ساعت بآن باشد که او را تمنای دیدار هرم افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بدهد چون هرم پدید آید بداند که

این آرزوی من ست صدق فراست ایشان چنین باشد و این روا بود که حق تعالی بنده را بجائے رساند که هرچه بر سر او بگذرد مراد او در کنار او نهد و یکے ازان عمر خطاب رضی الله عنه بود که هرچه او آرزو کردے مراد او بودے بر موافقت او وحی آمدے تا افتخار کرد و گفت وافقنی ربی فی ثلث و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفتے که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودے پس چگونه باشد که گوید حق مرا موافقت کرد و از موافقت های حق عمر را یکے آن ست که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام و معصیت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت کردانید و می حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامے کرد حق سبحانه حلال را حرام کرد و معصیت گردانید و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که بحکم پیغمبر و بحکم ابوبکر صدیق رضا نداد بکشت و پیغمبر او را عتاب کرد امر آمد که عتاب مکن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربک لا یومنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و از مصطفی درخواست که بر عبد الله ابی نماز مکن آیه آمد ولا تصل علی احد منهم مات ابدا و چون از رفتن بسر گور او باز داشت آیتے آمد ولا تقم علی قبره و چون پیغمبر را گفت که زنان خویش را بگوی که در پرده ها بالیستند آیه آمد واذا سألتموهن متاعا فسئلوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که از امتان پیشین ثله باشند و از ما قلیل آیه آمد ثلة من الاولین وقلیل من الآخرین و چون پیغمبر را از عائشه رض و حفصه رض آزار رسید بحدیث ماریه قبطیه که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را نگاه نمیدارید و پیغمبر را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر موافقت عمر آیت آمد عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن مسلمات مومنات قانتات تائبات عابدات سائحات ثیبات وابکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن راند که حکم حق ست و تا بنزدیک حق چیزے حق و صواب نباشد خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آنست که در قصه کشتن آن منافق یاد کردیم و چون رسول علیه السلام با او عتاب کرد امر آمد که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکمی وسیفه عدلی و بانیمعنی او را فاروق خوانند که فرق بین الحق والباطل اینک صدق فراست را معنی این باشد و حق خود نپسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند و قال ابو عبد الله الانطاکی اذا

جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی اسرارکم ویخرجون من همکم این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فراست سخن بسیار گفته ایم و ابو الحسن مزین رحمه الله گوید که من بتجرید ببادیه فرو رفتم بے زاد و بے راحله ببر یدم ازان کرانه حوض مردے آو از داد که یا حجام احفظ قلبک لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم ابوبکر کتانی را دیدم توبه کردم و با خدای باز گشتم و یکے از درویشان چنین گوید که قصد بادیه کردم پس به بازار رفتم تا نعلین خرم از بهر راه نعلین بر داشتم بدینارے و قیر اطے مرا بها کرد بدینارے بخواستم نداد بنهادم و برفتم بکناره مجلس ابو الحسین نوری بگذشتم ابو الحسین رحمه الله در میان سخن گفت الا یستحیی احد کم ان یقصد بیت ربه ثم یتهم بقیراط یبدله فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یضع العلم حیث یشاء معنی جاسیس قلوب چنین باشد و ابو الحسین نوری را یک قول آنست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او بیتافتے و با هرکس که نشستے از سر او با او سخن گفتے از روشنی

دیدار او را نوری نام نهاده‌اند ثم من کان بهذه الصفة من صفوة سره وطهارة قلبه ونور صدره فهو فی الصف الاول
لان هذه اوصاف السابقین و آنکس که او را صفت این باشد از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشد از بهر آنکه
این اوصاف سابقان ست و معنی این سخن آن ست که هر که پاک‌تر بحق تعالی نزدیک‌تر نه بآن معنی که پاکی علت گردد و قرب را لکن
قرب علت کرد پاکی را و چون حق خواهد که کسی را بقرب خویش کرامت کند نخست او را پاک گرداند پس قریب گرداند از بهر آنکه
صحبت پاکان را پاک باید به پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و ببستر پلید قرب حق کی توان یافت پس چون
سبب قرب پاکی ست هر که پاک‌تر قریب‌تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را نشاید خود او را
نگرداند وقال النبی علیه السلام یدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال الذین لا یرقون
ولا یسترقون ولا یکوون ولا یکتوون و علی ربهم یتوکلون چنین گوید پیغمبر علیه السلام که هفتاد هزار تن از امتان
من به بهشت در آیند بی شمار پرسیدند که اینها کدام باشند ایشان را وصف کرد و گفت آن کسانیکه فسون نکنند و از
بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواهند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای بازگذارند و این
تفسیر قطع علائق ست که همه علائقها از خود ببرند و از کس فسون نخواهند از بهر بیماری خویش از بهر دو معنی یکی آنکه
بر اختیار حق چیزی اختیار نکنند و اگرچه بسیار بلا بایشان رساند شاکر باشند و بر گرد او بدل نیارند چنانچه در حکایت ابوبکر صدیق
آورده‌اند که بیمار گشته بود او را گفتند الا ندعو لك طبیبا قال الطبیب امرضنی قالوا الا تسأل ان یداویك قال
قلت فقال انی فعال لما ارید دیگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن کننده بلا از بلا چنان غائب کرده است که از
بلای خود خبر ندارند و از چیزیکه خبر ندارند چگونه نالند اگر روا باشد که زنانی را که کافره بودند بنظاره مخلوقه تا آن یوسف
ست چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارند اولی‌تر که محبان حق را لذت محبت و مشاهده چنان مشغول گرداند
که از بلا خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده‌اند که خوره در پای او افتاد او را گفتند پای ببر گفت مرا بر
اختیار حق اختیار نیست و هرچه او کند مرا آن خوش ست آن خوره تازه تو بر آمد از نماز باز خواست ماند روی باسمان
کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکنی و بلا هزار چندین بودی
باک نداشتمی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کردن این بلا را از خویشتن بردارم بفرمود تا کسی را بیاورند
که پای او ببرد و مرقد آوردند تا بخورد تا از درد بریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد هست کسی را بیارید که پیش من
کلام خدای را خواندن گیرد چون رنگ روی من بگردد پای من ببرند که مرا خبر نباشد مقری قرآن میخواند تغیری در وی پدید
آمد پای او را از نیمه ران ببریدند و داغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خوان بجائی بگذاشتند بحال خویش
باز آمد و پرسید که ببریدید گفتند ببریدیم دست دراز کرد و آن پای بریده را برداشت و گفت الهی تا خواستی این پای بایستاده
و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در هر دو حال اما این پایی ست که اگر بقیامت مرا سوال آید که در همه عمر خویش
یک قدم باین پای بر خلاف تو خداوند نه نهاده‌ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از سر صدق نبودی بلیت باین
قوی نبودی و گفت کس دیگر را نیز فسون نکنند که این را نیز دو معنی باشد یکی آنکه بخویشتن بچشمی ننگرند که از فسون ایشان

سائلت

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش بترسند که اگر ما بکسی نظر کنیم شومی ما آنکس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که همه خلق را بحق نزدیکتر از خویشتن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویشتن در نیفگنند چنانکه فارس بغدادی گوید روزی بدر خانه تقریه آمدم و آواز او بشنیدم که بیت‌ها بر و یقول تقتلنی جوعاً تمنع عنی العالم تفعل لی کذا و کذا بپنداشتم که او را در خانه خادمی ست و عتاب با خادم میکند در آمدم او را یافتم روی بآسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بردم که این سر را مگر گرسنگی غلبه کرده است و سوادش بخسپیده ست نان و گوشت بریان و حلوا آوردم و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلب ارفع عنی هذا الغذاء من انت حتی تدخل بینی و بین الحق گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت اینست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذا کنت لا ارنی فی الدارین غیره فمن اشکو والی

من اشکو فلصفاء اسرارهم و شرح صدورهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی

الاسباب ثقة بالله و توکلا علیه و رضا بقضائه از پاکی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان و روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و بهیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشتن واثق بودند و توکلی درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هرچند معرفت در شریعت بیشتر و استوار تر بودن بوعدهٔ او نشان ناشناختن ست از بهر آنکه هر کس که داند که مهتر او کریم ست وعده خلاف نکند صادق ست و دروغ نگوید غنی ست و درویش نگردد جواد ست و بخل نکند وعدهٔ او را از نقد استوار تر دارد چون در وعدهٔ او و را اعتماد نیفتد دلیل ست که باین اسباب ایمان نیاورده ست و این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر لنعمائی فلیطلب ربا سوائی این سخنان را بر این سخن بستند که انی انا الله لا اله الا انا معنیش آنست که چون جز من خدای نیست که راضی نابودن بقضای من چیست ربی دیگر باید تا قضای من بگرداند و در بلای من صابر نابودن چیست ربی دیگر باید تا بلای ما باز دارد و بر نعمت ما ناشکر کردن چیست ربی دیگر باید تا تر انعمت دهد تا او را شکر گذاری و از من مستغنی گردی چون من آنم که جز من اله نیست و اعتقاد باین درست ست رضا باید بقضای مرا و شکر باید بنعمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای تقاضی راضی نابودن بقضا منازعت ست و بنعمت منعم نعمت تا رسیدن منعم را نا خواستن ست و به بلای مبتلی از بلا نالیدن از مبتلی گریختن ست گریزنده رب را و منازع رب را و نا بینندهٔ رب را با رب چه کار ست وقد اجتمعت هذه الاوصاف کلها و معانی هذه الاسماء فی

اسامی القوم و القابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ایم همه گرد آمده ست و معناهای این نامها نیز گرد آمده است در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ایم و لقبهای ایشان اگرچه نامها بظاهر مختلف اند در معانی متفق اند

و عبرت در همه بابها اتفاق معانی راست نه اتفاق الفاظ را و صحت هذه العبادات و درست ست این همه عبارتها و قربت

هذه الماخذ و نزدیک ست بیکدیگر آن معنی که این نامها از آنجا گرفتند و ان کانت الالفاظ متغیرة فی الظواهر و اگرچه لفظها

بظاهر مختلف اند فان المعانی متفقة معنیها متفق ست لانها ان اخذت من الصفاء و الصفوة کانت صفویة برای

آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صوفی گفته باشند طلب تخفیف را و ان اضیفت الی

الی الصّفة او الصّف الاول کانت صُفِّیة او صُفِیة واگر ایشان را صوفی از بهر صف خوانند یا از بهر صفه اصل نام صَفّی یا صُفی باشد
لکن طلب تخفیف را او در افزایند تا صوفی گردد و چون صفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول ست
واگر اشتقاق از صفه باشد مراد معاملات ظاهر ست یعنی معاملت ایشان معاملهٔ اهل صفه پیغمبر ست علیه السلام ویجوز ان
یکون تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصوفیة وزیادتها و روا باشد واو را پیش فا آوردن در لفظ صوفیان لکن زیادت
بود نه اصلی من لفظ الصفیة والصُّفیة از لفظ صفی و صُفی گشت وزیادتها انما کانت من هذا اول الالسن واز بهر این چنین
گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صفی و صفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثل این بسیار توان
یافت که چیزی بیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نبشتن الف بیفگنند و چون نبشتن بسم الله بسیار گشت
طلب تخفیف را الف بیفگنند اما اقرأ باسم ربک و سبح اسم ربک چون تکرار او بسیار نبود تخفیف حاجت نیامد الف
نیفگندند و ان جعل مأخذه من الصوف استقام اللفظ وصحت العبارة فی حق اللغة و اگر این نام را از صوف گرفته باشند
که این طائفه صوف پوشند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید وجمیع المعانی کلها
دگرد آورده اند این معانی در نام این طائفه من التخلی عن الدنیا از خالی بودن از دنیا و عزوف النفس عنها و دور بودن
نفس ایشان از دنیا و ترک الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و لزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفرها ومنع النفوس
حظوظها و باز داشتن بهرهای تن از تن وصفوة الاسرار و روشنی سرها وصفاء المعاملات و پاکی معاملتها وانشراح
الصدر و گشایش دلها وصفة السُّبّاق وصفت سابقان اما تخلی از دنیا بر دو وجه بود ظاهر از ملک و باطن از محبت
نگاهداشتن نه بظاهر ملک دنیا طلب کنند تا بقدر آن و طلب روزگار آن از خدمت حق باز مانند و نه دنیا را بدل دوست دارند
تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا بمعنی اعراض بود نه بمعنی غیبت که هر که از چیزی اعراض کرد
اگرچه حاضر ست غائب شود و هر که بر چیزی اقبال کرد اگرچه غائب ست حاضر شود و ترک وطن بر دو گونه بود ظاهر ابعد و
باطن ترک ظاهر آن بود که از جای مولود خود غائب شود چه اگر در وطن صحبت کردن به بودی اولیای حق را و سید عالم را
بوطن خویش بر جای بگذاشتندی چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترک کالبد او را هم در غربت نداشتندی ست
این طائفه را که ترک وطن ایشان را به از مقام ست از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار نکند مگر
آنکه بهتر بود و اشارت درین آنست که بوطن بودن نوع از عزت و از وطن غائب گشتن نوع از ذل و آنکه بنزدیک
خلق عزیز نگردد بیم باشد که بنزدیک حق ذلیل گردد و چون بنزدیک خلق مستذل گردد بنزدیک حق عزیز گردد و معنی این
سخن آنست که حق تعالی اولیای خویش را چنان دارد که همیشه بوی نگرند نه بغیر شده و هم از و بینند نه از غیر او و اما ترک
وطن بستر آن باشد که هر چه دل ایشان بآن الفت گیرد از آنجا بگذرند و با دنیا رامند که همه هلاک عارفان در وطن گرفتن
ست ابوالعباس بن عطا گوید رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلاؤه فیه هر که با چیزی جز خدای بیارامد
بلای او در آن چیز باشد و بعضی چند خبر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد نه بینی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام
آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد و بر یوسف نیز بطفیل او و بر فرزندان نیز و بر زلیخا نیز نه بینی که چون مصطفی علیه السلام را

با عائشه ذرهٔ آرام پدید آمد بر عائشه تهمت دروغ چه بلا آمد و همه جهان از بلای عائشهٔ صدیقه یاد کنند و من میگویم که بلا آن بود که بر سر مصطفی علیه السلام آمد از بهر عائشه و آن عائشه گفتند که طاهر بود و گفتنی بود و آن مصطفی نگفتند که کس را بآن مقام راه نبود و اگر ذرهٔ دل او را با حسن و حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی تا مالازم سفر هم بظاهر باشد هم بباطن سفر ظاهر ریاضت نفس را مقهور و مالیده گردد که در حکایات چنین آورده اند که هر که بنزدیک شبلی آمدے و توبه کردے شبلی او را بفرمودے که از سر تجرید برو و حج کن و باز آی تا با ما صحبت توانی کرد و یاران خود با آن کس تشییع برفتے و او را ببادیه فرو فرستادے بے زاد و بے راحله و باز گشتے او را گفتند خلق هلاک میکنی گفت نه چنین ست که آمدن ایشان بنزدیک من و مراد ایشان نه منم اگر مراد من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان هم بهتر ازین مقام تا بدانی که فاسق موحد به که رهبان زاهد پس مراد ایشان حق ست اگر در راه هلاک شوند بمراد رسیده اند و اگر باز آیند رنج این سفر ایشان را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار ست گاه سر را بسفر تفکر در افگنند و تا بازل میروند در تفکر آخر افتند که بآخر چه خواهد بودن و درمیان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و از آخر باول دوان و هیچ جای روی قرار نه این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و منع کردن نفس از حظ او از بهر آنست که نفس را هر چند مراد بیش دهی بیش طلب کند و تمامی مراد را نهایت نیست و هر که حظ نفس بتمامی دهد بزنار بستن نزدیک باشد و برین معنی مثلے هست و آن کودک خردست که چون مادر و پدر زیرک باشند هم از اول که کودک آرزوها خواستن گیرد گوش او بمالند بیک گوش مالیدن ادب گیرد و نیز بے ادبی نیارد کردن و هر چند بزرگتر گردد با ادب تر گردد و مادر و پدر از و برخورداری یابند و چون باول آرزوها کند و بمراد او بروند چنان بے ادب گردد که بتازیانه و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که مهربانی کرده اند خود هلاک او کرده باشند حال نفس همین ست که چون او را از آرزوها منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون بمراد او بدادی بدخوی گردد و نیز جوید و چون یا قت بدخوتر گردد تا بمقامے رسد که زندیقی اختیار کند و آیین عداوت کردن بود با نفس خویش نه محبت کردن و ازین معنی گفته اند صدیقک من نهاک لا من اغواک دوست تو آن بود که ترا گوید مکن نه آنکه گوید هر چه خواهی کن و صفائی معاملات آن باشد که عجب نفس در و راه نیابد و بریا خلق مشغول نگردد و در دیدار منت چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود نه بیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات و رعونات از سر بیرون کنند و انشراح صدر آن بود که دلے دارد فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را که هر چیز که آن کشاده تر و فراخ تر گنجا تر و هر چیز که بسته تر و تنگ تر نا گنجا تر صفت سباق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمامتر بس ازین بیاید انشاء الله تعالی و اخر فی الاجل و قال بندار بن الحسین الصوفی من اختاره الحق لنفسه

فصافاه و عن نفسه برّاه و لم یرده الی تعمل و تکلف بدعوی و صوفی علی زنة عوفی ای عافاه الله فعوفی وکوفی ای کافاه الله و جوزی ای جازاه الله ففعل الله به ظاهر فی اسمه والله المتفرد به بندار بن الحسین رحمه الله چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس او بیزار کند و او را باز نگذارد

حکایات سفر فرمودن شبلی مریدان خود را

بیان صدیقان

صفای معاملات و اسرار

بتعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بر وزن عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش پاداشت داد و پاداش یافت فعل خدای با و ظاهر بود در نامش و خدای بآن فعل متفرد و جمله این سخن را معنی آنست که نام صوفی از صفت و فعل او نگرفته اند بلکه این صوفی چیزی کرده است که بآن فعل یا بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل در و خداوند راست بی او و او از فعل خدای نام گرفته است و این فعل لم یسم فاعله بود چنانکه از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از مکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات گوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفته است یعنی حق تعالی او را برگزیده خاصهٔ خویش گردانید و از همه چیزها او را بیزار گردانید پس او را صوفی خوانند یعنی گزیده گشت حق را و فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیزار گشته باشد تعمل نکند یعنی از خویشتن کاری نه بیند و تکلف نکند یعنی از خویشتن کاری نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی بهیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بدارندش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و بر خواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متهم ندارد و همگی آن او باشد بحکم ملک و او را باشد بحکم تدبیر با و قائم باشد بحکم نگاهداشت و از حد امر و نهی او قدم بیرون ننهد و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خویشتن را بآن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هرکس خویشتن را در هر دو کون چیزی مالک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالکم مملوک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابوعلی الرودباری و سئل عن

الصوفی فقال من لبس الصوف علی الصفاء واطعم الهوی ذوق الجفاء کانت الدنیا منه فی القفاء وسلک

منهاج المصطفی ابوعلی رودباری را پرسیدند که صوفی کدام است گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هوا را طعم جفا بچشاند و دنیا را با پس پشت اندازد و براه مصطفی صلعم رود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشاند که با ستر صافی صوف نا پوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر به صوف آراستن با خلق نمودن است و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد مشکل نخواهد که جبرئیل از راستی او خبر یابد و یکی روا دارد که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از انچه دارد ذره با او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود از همه علائقها چون خلق در میان افتاد علقهٔ صفوت نماند و پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میانه برخیزد خلق پرست گردد نه خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزی باز نگرد بجز حق و اگر همه ذره ایست معبودش آن چیز ست از بهر آنکه ذاکر بذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال ست و از عبادت مراد معبود ست باید که عابد در وقت عبادت همه معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد چون او جز معبود چیزی بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکه معبودش آن چیز ست که او نظارهٔ اوست و دیگر همه صفات برین مثال ست چنانکه خوف و رجا و آنا گفت واطعم الهواء ذوق الجفاء موافق ست قول خدای را که میگوید ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هوای خویش را آنجا برد که مراد حق ست نه مراد حق را آنجا کشد که هوای اوست از بهر آنکه مراد حق زیر هوا او نیاید و هوا زیر مراد حق در آید هر چند که آنچه مراد حق ست تلخ و سخت و دشوار باشد و نفس او آنجا

گریزان باشد آنرا کاره بکروه او را بمراد حق دارد و مثل این چنان ست که کودک خرد که پدر و مادر مهربان دارد و برو بیماری ظاهر گردد و دارو ی تلخش دهند چون کودک او را بخورد صلاح او دران باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون برو غلبه گیرد حجامتش کنند درد ساعتی باشد و راحت دوام و چون بد خوئی کند از درد یک ساعت از راحت ساعتش هلاک دوام آرد مثل هوای نفس این ست راحت وقتی و هلاک ابدی یا تلخی وقت و راحت ابدی و دنیا باپس قفا انداختن آن باشد که از دنیا گریزان باشد که اگر روی بدنیا آرد از دو بیرون نباشد یا آن جوید که او را مقسوم ست یا آنکه او را مقسوم نیست آنکه او را مقسوم ست بی طلب بوی رسد و آنکه او را مقسوم نیست با طلب هم نیاید پس مشغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر بترک حق بگفتن تا حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایهٔ مردم ست که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت برو آری از پی تو دود و رفتن براه مصطفی از انجاست که خدای گفت قل ان کنتم تحبّون الله فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه محبت خویش در متابعت مصطفی نهاد و در زیر این سخن معانی بسیارست یکی آنست که همه خلق به محمد محجوب اند و محمد بکس محجوب نیست از بهر آنکه هر کس که تبع چیزی باشد که آن متبوع حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و متبوع هیچ حجاب نباشد و در آیت اشاره ست که میان ما و میان همه خلق حجاب ست مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر این همه خلق را فرموده ایم که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحانه بندهٔ خویش را عطا کند برتر از آنکه او را دوست دارد و این عطا باین بزرگی در تحت متابعت مصطفی نهاد و گفت هر که او را متابع تر نزدیک ما دوست تر که هر جائی که حاکری دوست کند دوست گردد و نیز درین اشاره ست بباز نمودن عجز خلق از ادراک کردن حق تعالی و چنانستی که میگوید شما را قدرت دریافتن ما کی باشد آنکه ما را بنده ایست او را متابع باشید اگر او را دریابید آنگاه بکار سید خلق اولین و آخرین جان برمیان بستند و نفس او را دنیا فتند و چون از مخلوقی عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند و سئل سهل بن عبدالله التستری من

الصوفی قال من صفا من الکدر و امتلا من الفکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عنده الذهب و المدر

صوفی را چهار وصف نهاد یکی گفت از تیرگیها صافی گردد و صافی گشتن از تیرگیها بر وجه ست صفائی نفس آنست که از هوا صافی گردد پیش از آوردن عمل و از عجب صافی گردد پس از آوردن عمل و پیش از انکه قدم در کار نهد تا بندگی بجای آرد باید که همه هواها را باپس قفا افگند و بوسع و طاقت خویش بندگی بجای آرد و همه مرادها و کامها باپس پشت انداز دو از کردها هیچ خبر نه بیند اینک صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیزست در وقت ریاء خلق نگاهداشتن و فردا طمع ثواب داشتن و خدمت را بریاء خلق نیاراید که اگر در خدمت ریاء خلق در آرد خلق پرست بود نه خدای پرست و نیز طمع ثواب در دنیا بدار بهر دو معنی را یکی آنست که انچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار نا سزا طمع داشتن محال ست و از عقوبت رستن او را خود سر بسر لبنده باشد تا بعضی از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سید نه از گناه بود که یکی را از ما در روزی صد گناه محال بود پس در حق سید محال تر لکن استغفار او از مقام موافقت طاعت بود که هر طاعت که رسول علیه السلام بیاوردی چون نگاه کردی خود را در حق خدای مقصّر دیدی قدم بیشتر نهادی تا به

ازان کند و بران کرده استغفار آورده و همیشه بر مزید بوده و همیشه عذر خواهان و او را عذر در پیش رفته بوده و دیگران را
عذر پس از باز ماندن باشد و ازین معنی بود که از ابو بکر صدیق روایت کرده اند که گفت کاشکی من استغفار بودمی یعنی آن مقام
که سید خود را دران ناقص و مقصر دید و هرگز کمال وقت من بوی نرسید دیگر معنی آنست که چون نظاره کند بر منتهای حق
آن خدمت خویش را بها منت نیاید و خویشتن را همیشه زیر وام منت غرقه بیند طمع داشتن بفزونی محال باشد بایدکه نخست
وام بگذارد پس طمع دارد و دیگر معنی آنست که داند که حق تعالی با و نکوئی کرد و از و مکافات طلب نکرد و او نیز با خود اندیشه کند
و گوید باین قدر خدمت آلوده مرا مکافات طلب کردن محال ست اما صفاء اعتقاد اخلاص ست از شرک خفی که اگر در دو جهان
یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صافی نیست اما صفاء قلب آنست که جز از حق نترسد و جز
با و امید ندارد و جز برو اعتماد نکند و اگر جز این ست آلودهٔ دل ست و صفائی سر آنست که از عرش تا ثری و از ازل تا ابد
جز حق نه بیند که در وقت مشاهده نفس حجاب ست بآئینه اگر خواهی که روی خویش بینی چون نفس زنی از دیدار باز مانی
بستری که خواهی تا حق را بینی آنگاه که گرد عالم بر افگنی از دیدار حق باز مانی اینک من صفا من الکدر چنین باشد اما
آنکه گفت وامتلا من الفکر پر شود از فکرت و فکرها مختلف ست یک فکرت در ازل ست و یک فکرت در وقت و
یک فکرت در ابد در ازل ندانند که با او چه کرده اند و در ابد ندانند که با او چه خواهند کرد و در وقت دانند که او را چه فرموده اند
و از چه باز داشته اند گاه در وقت فکرت کند اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد و گاه در آخرت فکرت کند خوف
خاتمت را و زار زار بر خویشتن نوحه کند و گاه در ازل فکرت کند حکم سابق را و متحیر فرو مانده اند که آنچه کردند بر نگردانند
و مراد خویش را با مراد ما نیارند همه سال ازین فکرها پرگشته باشد و در غم مسجون شده و با تشی بیدو میسوزد که اگر دستوری
باشد این طائفه را که زبانه از آتش دل خویش پدید کنند همه آتشهای عالم ازو بفریاد آیند اما آنکه گفت وانقطع
الی الله من البشر و از خلق بخدای ببرند و معنی این سخن بسیار ست اما رمزے ازان بگویم و آن آنست که چون در
خلق نظاره کند همه را اسیر قدرت حق ببیند و مجرای حکم ربوبیت و از مضرت و منفعت بوده که سید عالم ست و حق
سبحانه او را چنین میگوید لیس لک من الامر شیء جای دیگر چنین میگوید قل افرأیتم ما تدعون من دون الله ان
ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته و جای دیگر چنین گفت قل لا املک
لنفسی نفعا و لا ضرا الا ما شاء الله و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما مسنی السوء و چون
بر منفعت و مضرت خویش قدرت ندارد و پادشاه نباشد بر غیر خویش محال تر و دوست عزیز خویش را از همه مرادها چنین
برهنه کرد و بعد ازان همه مرادها در کنار او نهاد تا جهانیان بدانند که آفت مراد در ترک مراد ست و چون کسے این را
بیند سر او از هر دو کون گریزان گردد که موحدان از کل اما آنکه گفت واستوی عندی مدرها و حجرها و فضتها
و ذهبها میگوید سیم و زر با کلوخ و سنگ من برابر گشت و تمیز میان جوهرین طالب دنیا را باید طالب حق را تمیز محال
ست که تمیز آلت ست جدا کردن چیزے از چیزے پس دو باید تا تمیز بکار آید و عارف را با دو دیدن کار نیست و تمیز را بر
یکے راه نیست من جاوز الاحد وقع فی العدد هر که از یکے درگذرد و شمار افتد هر که در شمار افتد راه گم کند و من تعلق

صفای اعتقاد اینست

آفت مراد در ترک مراد است

بالاحد نجا من العدم ومن نجا من العدم امن من الغلط وسئل ابو الحسین النوری ما التصوف فقال ترك كل حظ
للنفس از ابو الحسین نوری پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذاشتن همه بهرهای نفس و معنی این سخن آنست که هرچه
نفس را بآن نشاط بیند اگر مخالفت حق ست بجای بگذارد و اگر موافقت حق ست نیکو تامل کند که نفس بموافقت حق
نشاط نکند تا در زیر آن مکرے نباشد و مکر نفس را جز خدای باصلاح نتواند آوردن یکے از بزرگان چنین میگوید که من نفس
خود را قهر کرده بودم روزے نشاط کرد بغزو رفتن من عجب داشتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید کوئی در زیر این چه مکر
ست با خود گفتم مکر آنست که پیوسته او را بروزه میدارم و در گرسنگیش طاقت نمانده ست میخواهد که بسفر روزه بگشاید
گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم تعجب نمودم و گفتم مگر شب او را نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همه شب بخسپد تا
بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا باشد عجب داشتم و تفکر کردم و گفتم مکر آن ست که با خلق مخالطت نمیکنم
ملول و پژمان گشته ست و مرادش آنست که بسفر با خلق کنم تا او را اُنسے باشد با خود گفتم هر جایگه ترا برم بویرانی
فرود آرم و با خلق نیامیزم گفت روا باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر او مرا آگاه کند حق تعالی او را مقر
آورد تا با من گفت که تو هر روزے برخلاف مراد هزار بار مرا میکشی و خلق آگاه نه بغزو کشتن باشد مکر کشته شوم تا همه
جهان نام و آوازهٔ من برود که احمد خضرویه را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای را که نفسے آفرید که بزندگانی
منافق باشد و از پس مرگ نیز هم منافق نه باین جهان اسلام خواهد آورد و نه بآن جهان گفتم بالله که بغزا نروم من
پنداشتمے که تو طاعت میجوئی چون زنار می بندی و آن خلاف که میکردم بیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیة
که خدای میگوید فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چنین گفته اند که آن مارا از بنی اسرائیل صعب ترست که ایشان
را خویشتن کشتن ظاهر بود و مارا باطن ست و ایشان را در همه عمر یکبار بود و مارا هزار بار ست و در جمله آنست که هر آن
دو چیز که ضدین باشند یکے بقا نیابد بے هلاک دیگرے و حیات نیابد بے مرگ دیگرے و نفس با دل ضدین اند تا نفس
کشته نگردد دل زنده نگردد و این را مثلے نهاده اند قتل عامیل که چون خدای خواست که او را زنده کند بفرمود تا زندهٔ را بکشتند
و پارهٔ از آن کشته بر عامیل کشته زدند تا زنده کرد و نفس بجای بقره ست و دل بجای عامیل و تا نفس کشته را بر دل نزنی زنده نگردد از
بهر این گفتیم که چون نفس طاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که ترا زنار ببندد که در زیر طاعت و تار بستن
مخاطره تر از آنکه در زیر معصیت و از هر دو بخدای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در معصیت
راه گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کنند و دلیل بر آنکه از معصیت راه بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادوے
ایشان سبب ایمان گشت و دلیل بر آنکه از طاعت راه گم توان کردن قصهٔ ابلیس ست که بعز طاعت بدبختی بیافت تا جهانیان بدانند که با هیچ چیز آرامیدن
روی نیست و بنده از معصیت گریزان باید بمعنی ندامت و عذر و از طاعت گریزان باید بمعنی نادیدن طاعت تا در هر دو حال با حق بماند چون با چیزے
جز حق آرام گیرد نیز بحق آرام نیابد وسئل جنید عن التصوف فقال تصفیة القلب عن موافقة البریة ومفارقة الاخلاق
الطبیعیة واخماد صفات البشریة ومجانبة دواعی النفسانیة ومنازلة الصفات الروحانیة والتعلق بعلوم الحقیقة
واستعمال ما هو علی الابدیة والنصح لجمیع الامة والوفاء لله علی الحقیقة واتباع الرسول فی الشریعة فصل یاد کنیم

بیان امتحان نفس

نفس با دل ضدین اند

تا در از نکند و سخن بسخن در آمیخته نشود جنید را رضی الله عنه پرسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق
و معنی این سخن آنست که دل در خلق نه بندد و از مخالفت خلق باک ندارد در موافقت حق عز اسمه و مصنف کتاب رحمه الله
میگوید چهل سال ست تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و رنجی آمده باشد
و من چنین میگویم که سخن شیخ باول مرا دروغ مینمود و با خود گفتم هرگز کسی این نتواند کرد پس بروزگار بیدار گشتم و گفتم پیران دروغ
نگویند لکن این صعب کاری ست ایمان قوی باید تا این کار تواند کردن تا بروزگار چون تجربها کردم بدیدم که این آسان ست
و آن آن ست که هر چه با او صحبت کنی از خلق لذتش یا المش نیرزد و هر راحت که از خلق برداری در میان دو بلاست محنت طلب کردن
آنچیز و بلا انده جدا گشتن و من ظاهر این را مثلی بزنم خوردن بانجا نیرزد و با جلال بودن بفصل نیرزد و اگر کسی مرغکی دارد تا از
سماع آواز او لذت بردارد و آن لذت سماع بمؤونت او نیرزد و هیچ چیز نیست که راحتش بمحنت آرزد مگر حق سبحانه ازین معنی
ایشان را پایریه موافقت نبود ابراهیم خواص رحمه الله گوید که یحیی معاذ رازی را رحمه الله برادری بود بمکه برفت و مجاور نشست
و نامه نبشت بیحیی که مرا در دنیا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی مانده ست دعا کن تا خدا دیدار ترا مرا کرامت کند پس نبشته بود
که یک آرزویم آن بود که با خر عمر خویش بقیت عمری که مانده ست ببقعهٔ فاضل تر بگذارم اکنون بحرم خدای آمدم که فاضلترین
بقعهاست و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزویم آنست که پیش از مرگ ترا به بینم
دعا کن تا خدای مرا این کرامت روزی کرداند یحیی جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مرا آرزوی بهترین بقعها بود یافتم تو بهترین
خلق باش و هر بقعه که میخواهی میباش که بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود و بیافتم اگر
در تو مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و او را از خدمت خدای باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول
نگردانیدی ترا خادم میباید بود مخدومیت آرزو میکند مخدومی صفات حق ست و خادمی صفات بنده و بنده را صفت
حق آرزو کردن محال ست اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تو هست اگر ترا از خدای خبر بودی از منت یاد نیامدی با حق چنان
صحبت کن که ترا از هیچ برادر یاد نیاید که چون او را یافتی بمنت هیچ حاجت نیاید و اگر او را نیافته از منت چه راحت باشد و مفارقة
الاخلاق الطبیعیة و جدا گشتن از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست که طبایع چهار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در
آدمی مرکب است بلغم سرد و تر ست و خون گرم و تر ست و سودا سرد و خشک ست و صفرا گرم و خشک ست طبع آتش دارد کبر نمودن
و سوختن و تطاول کردن و چیز برا کردن نا نهادن و هر چه بوی و هی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع جباران ست و با جباری
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک ست طبع زمین دارد و مرده روئی باشد و با هر پلیدی ساختن و همه چیز برا منقاد بودن
طبع سوداست و هر که با همه چیزی بسازد و همه پلیدی بخود راه دهد صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و تر ست طبع آب دارد هر رنگی که باو
دهی قبول کند و پلیدان را پاک کند و چون بنفس خود پلید گشت کس او را پاک نکند و عارف چنان باید که همه باو پاک شوند نه آنکه
کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و تر ست طبع هوا دارد و هر ذره که در هوا راه یابد و هر دل که ذره در و راه یابد صحبت حق را نشاید و شوخ
روئی فعل صفراست و بجنکی و سفلائی طبع سوداست و خفته روی و بیاده موئی فعل خون ست و کند فهمی و فراموش کاری طبع بلغم
ست و تا ازین چهار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید باید که شوخی با یکسو نهد و فعل پیش آرد و بخل با یکسو نهد و جوانمردی پیش آرد

و کاہلی با یکسو نہد و جان بمیان بندد و کندی با یکسو نہد و خاطر خویش از ہمہ کون خالی کند و گوش بحق آرد و چونکہ اینہمہ بکرد بود کہ
راہ یابد و بود کہ نیابد لکن او را از بندگی کردن چارہ نیست و حق سبحانہ خود آن کند کہ او را باید پس گفت واخماد الصفات البشریۃ
و فرو کشتن صفات بشریت چیست پیشی و بیشی جستن عز و ریاست طلب کردن و بر خلق خدای افزونی جستن
و این ہمہ صفات حق ست و بشر را این ہمہ نرسد عظمت و کبریا و جبروت این ہمہ صفات حق ست و او خود را بتکبر بستود غیر او را
تکبر مذموم ست و خود را الجباری بستود و غیر او را اجباری مذموم ست و خبر پیغمبر ست علیہ السلام کہ یقول اللہ تعالی الکبریاء
ردائی والعظمۃ ازاری فمن نازعنی واحدا منہما القیتہ فی النار ولا ابالی و این بر طریق مثل ست کہ حق سبحانہ محتاج ازار
و ردا نباشد لکن عرف و عادت درمیان خلق آن ست کہ ردا از بہر آن پوشند کہ ہنر و بزرگی خویش با خلق نمایند چنان ست کہ
پنداری میگوید بکبر خویشتن ستائی و کبر از گردن فرو نہ کہ خویشتن ستودن مرا رسد نہ ترا کہ من انچہ دارم آن خود دارم و اگر
خویشتن را بآن خویشتن بستایم مرا رسد تو انچہ داری از من داری و با آن کسان خویشتن ستودن محال ست و تا جباری
و کبر در سر بندہ کار نکند آواز دعوی ربوبیت از و بر نیاید فرعون نیز خویشتن را کسے دید تا گفت انا ربکم الاعلی و دعوی
ربوبیت کرد اگر دیدے کہ او ہیچ کس نیست ہرگز از و این دعوی بر نیامدے ہمان صفات بشریت در و بود کہ این فضول تقاضا
کرد و در ہمہ کس این موجود ست اگر حق عصمت خویش از ما بر دارد و از ہر یکے ہمان آید کز و آمد دیگر گفت ومجانبۃ دواعی النفسانیۃ
کرانہ گرفتن و دور بودن از انچہ نفس ترا بآن خواند و خواندن نفس چیست جفا و خوار داشتن و از گناہ نااندیشیدن و از طاعت گریختن
و با گناہ کبیرہ ایمن بودن و بطاعت اندک عجب آوردن و با خدای خویش پیوستہ بجنگ بودن و تا این دواعی از خود نبرد آن
نفس خدمت را نشاید پس گفت ومنازلۃ الصفات الروحانیۃ با روحانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگانند
صفت ایشان چیست از خدمت نیاسودن و سستی ناگشتن و سآمت و پژمانی[ا] نیاوردن و از امر قدم بیرون ننہادن
چنانکہ حق سبحانہ خبر میدہد و ہم لا یسئمون و لا یفترون و نیز میگوید لا یعصون اللہ ما امرہم و یفعلون ما یؤمرون
و با اینہمہ بثواب طمع نا داشتن و در گذارد حق خویشتن را مقصر دیدن چنانکہ در خبر آمدہ ست کہ روز قیامت فرشتگان
گویند ما عبدناک حق عبادتک شبلی رحمہ اللہ گفتہ ست اگر من آنجا باشم کہ این سخن گویند و دستورے یابم این سخن را
جواب دہم کہ اگر بخاطر شما کہ فرشتگانے چنان گذشتہ ست کہ کسے حق خدای بتواند گذاردن این عذر چیست کہ ما حق تو تمامی
توانستیم گذاردن و شیخ رضی اللہ عنہ میگوید کہ گفتن کہ ما ترا بسزا نہ پرستیدیم دیدن عبارت ست با تقصیر و مقام ملائکہ این ست
اما عارفان آدمیان بتقصیر عذر نخواہند از بہر آنکہ نخست فعل باید تا پس از تقصیر عذر بود و عارف خود در دو جہان خویشتن را
ہیچ فعل نہ بیند از تقصیر فعل عذر چگونہ خواہد پس گفت والتعلق بعلوم الحقیقۃ و دست در علم حقیقت زدن یعنی
بندگی بکمال بجای آوردن و دست در بندگی نزدن کہ اگر ضعیفے بضعیفے تعلق کند ہر دو ہلاک شود پس چون دست در قوی زند
نجات یابد و علت نجات او نہ او بود و نہ قوت او بلکہ علت نجات او قوت قوی بود و بقوت غیرے نجات یابد و خویشتن
دیدن محال ست و مثل بندگی کردن و شریعت را کار بستن چنان ست کہ کسے آبگینہ فروشی کند و دوگان خویش را
از سر تا بن آبگینہ بیاراید و مثل حقیقت چنان ست کہ ہمین خداوند آبگینہ آبگینہ زیرین بکشد و ہمہ بہم خرد بشکند

[ا] پژمان بالفتح با واو فارسی و زای فارسی غمگین و تنگدل و پژمردن بای فارسی منتخب اللغات

نه بآراستن کسی را با او خصومت و نه بشکستن کسی را با او جنگ در آراستن تکلف یا بد و در شکستن هیچ تکلف نباید و دا باشد
که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که آنچه من کردم بے تقدم توفیق و منت او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد
بے قبول و رضای او قیمت نگیرد بس داند که من بے او هیچکس نه ایم آن خویشتن بایکسو نهد و همه آن او بیند واستعمال ما هو اولی
علی الابدیة وکار بستن آنچه اولی ترست بر دوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی ترست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر
بندگی کردن ست و خدائی بخدای باز گذاشتن ست و همگی بآن مشغول گردد که باو سپرده اند و آن امر و نهی ست آنچه باو
نسپرده اند بآن مشغول نگردد که آن تدبیر ست و مصالح خویش بالحق تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت
کردن اولی ترست و حق را تدبیر کردن و داشتن اولی تر خدائی بخدای باز گذارد و بهر نوع که او را دارد راضی باشد و بر وی
اعتراض نکند و آنچه او را فرموده ست کار بندد و خویشتن را در آن مقصر داند پس گفت والنصح لجمیع الامة نصیحت
کردن همه امت را و این بر وجوه ست یکے آنست که همه کس به از آن خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای را و دیگر
معنی آنست که مطیعان را بزرگ دارد و بر عاصیان شفقت برد و نصیحت این ست چون بر مطیعان استخفاف کند یا با
عاصیان خصومت سازد بے نصیحتی به کرده باشد دیگر معنی آنست که بار ایشان بکشد و بار خود بر ایشان ننهد دیگر معنی
آنست که بندگان او را با او باز گذارد و در میانه فضولی نکند روزی ابو الحسین النوری رحمه الله بیامد و بر کناره مجلس
شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیک یا ابی بکر او گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله
تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانک والا فانزل شبلی در خود
نگاه کرد خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد پس خلق برو گرد آمدند و او را از خانه بیرون آوردند و
بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابا بکر غشیتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتهم فرموک
فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتک وما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله وغشک انک
دخلت بین الخلق وبین الله ومن انت حتی تکون واسطة بین الخلق وبین الحق وما اراک الا فضولیا پس
گفت والوفاء لله علی الحقیقة وفا داشتن خدای را بر حقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه
ترا باید اگر همه مراد عالم در کنار تو نهند نیفزائی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نکاهی مردی بوده است و را حضوری گفته اند
گفت سحرگاهے نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنک راض ندا آمد که یا کذاب لو کنت راضیا
عنا لم تطلب رضاء نا و ابو یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال نتوانم گفتن
لکن از صفت خویش چیزے بگویم رضای من از او بآنجا رسیده است که اگر بنده را بر علیین برآرد جاودان و مرا باسفل السافلین
فرو برد جاودان راضی تر از آن بنده باشم و در جمله وفا آنست که بهیچ معنی از دوست برنگردد و اگر همه ملکوت در کنار او نهند
فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او بیارند روی نگرداند اینک وفا داشتن دوست را بحقیقت چنین باشد پس چنین گفت
واتباع الرسول فی الشریعة و متابع بودن پیغمبر را در شریعت یعنی هرچند مقامش بزرگتر شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد
و این از بهر آنست که بعضے ملاحده خذلهم الله خویشتن را برین طائفه لبستند و زور و بهتان بسیار گفتند یکے از آن آن بود

حکایت نوری

اتباع رسول در شریعت

اگر گفتند بنده بجائی نگاهی رسد که خدمت از وی برخیزد این سخن ملحدان ست اهلکهم الله و هرچند بنده را قرب بیشتر جان کندن در خدمت صعبتر و هرچند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هرچند منت بزرگتر بار گران‌تر و هرچند بار گران‌تر شکر واجب‌تر و ازین معنی بود که چون پیغمبر علیه السلام نماز کرد تا هر دو پای او آماس گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت الیس قد غفر لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر کرده و ناکرده تو همه بیامرزیدم گفت افلا اکون عبداً شکوراً بنده که با او اینهمه کرم بکنند آخر کمتر از شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من اینهمه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بباید آوردن و هرچند که حق بنده را بیش نوازد منت بزرگ‌تر گردد و هرچند منت بزرگ‌تر گردد شکر واجب‌تر گردد و شک نیست مگر گذارد شریعت و هر که را بینی که شریعت با دان بدان که شاکرست و شاکر مستوجب مزیدست و هر که را بینی که شریعت ویران بدانکه آنجا کفران نعمت ست و هر که کفران نعمت آرد مستوجب زوال ست و شک نیست که هیچ کس را اقرب از آن پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر بقرب مقام خدمت برخاستی از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برنخواست محال ست که از دیگران برخیزد و شیخ رحمه الله گفت خدمت برنخیزد معنی اینست که بنده بمقامی رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت و مجاهدت که گوئی بر تنش خدمت نیست و گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند و قال یوسف ابن الحسین

لکل امة صفوة وهم ودیعة الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة فهم الصوفیة میگوید هر امتی را گزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان را پنهان کرده ست در میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت صوفیان باشند و از بهر این گفت که گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بآن قرب حق یابد و از شمار اولیا گردد و بهر عصری ازین طائفه باید یکی از آن صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بیابند بر خلق ایثار کنند و با کسی بخیلی نکنند و با خلق خصومت نکنند و کس را غیبت نکنند و اینهمه صفات اولیاست و این صفت در هیچ طائفه نیاید مگر در صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه خواهند بودن در میان صوفیان باشند قال وقال رجل لسهل بن

عبد الله من اصحب من طوائف الناس فقال علیك بالصوفیة فانهم لا یستکثرون شیئاً ولکل فعل عندهم تاویل فانهم یعذرونك علی کل حال سهل را رحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم از گروهای مردمان گفت صوفیان را نگاه دار که ایشان چیزی را بسیار نشمرند و هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی ست و در همه حال ترا معذور دارند دو وصف یاد کرد یکی بسیار ناداشتن چیزها یعنی هرچه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و بر تو منت ننهند و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گواریده گردد و از بهر آن گفت خدای عز و جل با مؤمنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تباه گردد پس ایشان به نیکوئی کردن بر کسی منت نه نهند منت بر خود نهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا باز رهانید و نیز روا باشد که معنی بسیار ناداشتن آن بود که هرچه کنند از طاعت بشمار ندارند و خود را مفلس‌ترین و بدترین خلق دانند و با تو در صحبت خصومت نکنند از بهر آنکه ترا بهتر از خویشتن دانند و با بهتر از خویشتن خصومت کردن روا ندارند و معنی که ابلیس را با آدم علیه السلام خصومت از آن افتاد که خود را بهتر دانست گفت انا خیر منه اگر خود را از او کمتر دانستی هیچ خصومت نیفتادی و اگر درین مسئله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان هنر خویش زیر پای آوردند و آدم را بهتر از خویشتن دانستند توفیق

هرچند بنده را قرب بیشتر خدمت بیشتر

بیان صفات اولیا

یافتند پیش امر باز رفتن برفتند تا نیک بخت گشتند و چون ابلیس هنر خویش پیش آورد تا خود را به از آدم دید تا فضل آن او را دریافت
و پیش امر باز نرفت لاجرم شقی گشت و اصل شقاوت همه شقیان گشت و خویشتن بینان را این پند بسنده است و نیز روا باشد
که بسیار نا داشتن چیزها ازان باشد که خویشتن را مالک نبینند که بنده مالک نباشد بلکه خویشتن را متصرف دانند در ملک خدای
بامر خدای و اگر بنده چیزی ازان خدای بامر خدای بکسی دهد او را بران کس چه منت باشد و نیز روا باشد که بسیار نا داشتن چیزها ازان
باشد که با هر که نیکوئی کنند آنکس اسزاوارتر بیش ازان دانند که خود را خویشتن را در حق او مقصر بینند و مقصر را منت نهادن
نرسد و نیز شاید که چیزی را در دنیا بسیار ندارند بسبب آنکه دانند که آنچه ایشان میدهند نه بآن کس میدهند بخدای می دهند
چنانکه میگوید ویأخذ الصدقات و وام خواست وگفت من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا پس حق را
وام داده و مکافات آن بیشمار بستدند چنانکه میگوید فیضاعفه له اضعافا کثیرة و چون بیشتر بستدی و کمتر جزا
بدادی آن خویشتن را بسیار دانستن محال ست و آنکه گفت هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی ست ترا در همه حال معذور
دارند یعنی اگر از تو جفائی در وجود آید یا گناهی بینند آنرا تاویلی نهند و از تو برنگردند و شیخ رحمه الله گفت من چنین
میگویم که مسلمانی هیچ بنده تمام نگردد تا طاعتهای خویش بچشم معصیت نبیند و معصیت دیگران بچشم طاعت نبیند
از بهر آنکه آن خلق او را ظاهرست و آن خویش حقیقت و باشد که آنچه او را بظاهر معصیت میداند زیر آن تاویلی باشد که او را
ازان چیز چیز نباشد و در طاعت خویش تقصیر خویش بیقین ست و او را شک نیست پس این طائفه در هر چه نگرند و در و
چیزی بینند که ایشان را منکر آید دران بتاویل مشغول گردند از بهر آنکه این طائفه بیشتر بران اند بلکه همه بران اند که جاه
خویش ساقط کنند و درستی اسلام با جاه دشوار که بهم جمع آید و جاه از خود ساقط نتوان کرد مگر بحیله که خویشتن را بظاهر
عاصی نمائی تا خلق از تو برگردند باطن مطیع ترین خلق باشی حق را جل ذکره پس هر کرا بر منکری بینند باین تاویل با و نظاره
کنند و در قصه بنی اسرائیل آمده است که یکی از جمله انبیا گویند موسی علیه السلام بود از خدای خواست که دوستی را از جمله
دوستان خویش بمن نمائی امر آمد که بفلان شهر رو که در انجا قصابی هست او را فلان خوانند دوست ماست موسی بآن شهر رفت
و آن قصاب را طلب کرد از هر که می پرسید میگفتند فلان فاسق بیچاره زانی را مطلبی بدوکان او آمد مردی را یافت با لباس
فاسقان جمله سر سبزی داشت بکتفها فرو گذاشته بر زی درزدان و عیاران او را گفت مهمان خواهی گفت خواهم اما بشرط آنکه هر چه بینی
با کس نگوئی گفت نگویم شبانگاه در دوکان ببست و بخرابات رفت و سبوی می بخرید و زنی زانیه را آن شب بمزد بگرفت و بخانه
آورد و مهمان را نکو بداشت و بخوابانید و خویشتن را خفته ساخت تا چه کند برخاست و سبوی می بریخت و زن را گفت تو هر شب
چند سیم ستدی گفت چندین آنقدر سیم باو داد و او را بخوابانید و آن جامها که داشت بیرون کرد و گلیمی در پوشید و از زیر جامه ها
نعلی پدید آورد تا بروز بخدمت خدای بایستاد و نماز میکرد این پیغمبر خاست و او را فرموده داد با آنچه باو وحی شده بود و بسیار بگریست
و گفت دعا کن تا چون حق پرده ما بدرید جان ما بر دارد پیغمبر دعا کرد و اجابت آمد و از جمله این سخن آنست که بفاسق گمان
نیک بردن بهتر از گمان بد بردن پس بمطیع خود چگونه باشد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون از کسی منکری بینند
بخود باز گردند که آیا ما چه کژی کرده ایم که کژی را بما نمودند برای است کردن خویش مشغول کردند تا حق تعالی خلق را با ایشان

ماست گردانند آن عیالان ابو القاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند که شما دانید گفتند وانیم گفتند بچه دانید گفتند چون اورا
از ما آزار رسد آن روز با ما بتر و نیکوئی بیشتر کند و از نان خوردن و آب خوردن دست بدارد و خواب بر خود حرام گرداند و گریستن
و زاری سازد و گوید الٰهی چه کردم و بچه چیز ترا بیازردم که ایشان را برمن بیرون آوردی خداوندا توبه کردم و ایشان را بصلاح
باز آر ما جمع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ را از آن بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که اورا
بشرط بشریت برداشته اند او نیز دوستان خویش را باین شرط بردارد و بشرب بے تقصیر و بے عیب نبود اما جفاے دوستان
خویش را بردل آن عزیز خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجفا رد نکند چنانکه کسے متاع معیوب خرد
و در وقت خریدن آن عیب بداند بعیب باز ندهد و نیز علما درین آیت که خدای گفت الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم تاویل این نهاده اند که آنروز که خرید عیب دانست ولیکن فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب مید اند عذر سد
اورا که رد بعیب کند کریم غنی قادر اولی تر که باز ندهد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدے با پیرے صحبت
کند چون پیر از ین مرید تغیرے بیند بخصومت بروے بیرون نیاید که اگر دل پیر بر و متغیر گردد شومی آن ارا و مرید را دریابد
و از مقام معصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت در و نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت اورا
بمقام طاعت باز آرد و از ین همه نیکوتر تاویلے هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیر ست و پیر طالب صحبت
حق تعالی پیر بترسد که اگر من اورا بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویشتن براند وقال
یوسف بن الحسین سألت ذا النون من اصحب فقال من لا یملك ولا ینکر علیك حالا من احوالك
لا یتغیر بتغیرك وان کان عظیما فانك احوج ما تکون الیه اشدّ ما کنت تغیرا یوسف بن الحسین رح میگوید
از ذو النون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را ملک نیست یعنی آنچه دارد آن خویش نداند که خصومت همه آنگاه افتد که تو و من
در میان افتد چو آن من و آن تو از میانه برخیزد هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نه گردد
زیرا آنکه تو خدای نه که عیب تو راه نیابد و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای برگیرد
یا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری برگیرد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال ست و دوستی آنجا بود که انکار
در میان نبود و این خود مقام فروترین ست که هرگاه که محبت درست گردد عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که
مردے را زنے بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را از آن عیب خبر نبود چون روزگار برآمد
و شوهر مراد خویش از و بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو کے پدید آمد گفت
آنروز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب در محبت طلب مراد باید تا محب با او صحبت کند هر که
در محبت مراد طلب کند در محبت کاذب ست و محب خویش ست نه محب دوست این ست معنی قول پیغمبر که حبّك الشئ
یعمی ویصم دوست داشتن تو چیزی را ترا کور و کر گرداند یعنی کور گردے از عیب دیدن او و کر شوے از ملامت شنیدن
عیب وے و از ملامت ترس محب نبود و بس گفت متغیر نمیشود بتغیر تو و اگر چه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند که
تو متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

وکثرتِ بهای ترا راست کند از بهر آنکه چون تو راست و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید و آنوقت
که تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست ست و او خود دوست نبوده است و روا باشد که این سخن
که ذوالنون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد مراد او آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق همه متغیر گردند
چون تو متغیر گردی و آنکه تغیر بر و روا نیست و بتغیر خلق متغیر نگردد حق ست عز اسمه پس این راه نمودن ست بر بریدن از خلق
و به پیوستن با حق که هرگاه که او را بخواهی بیابی و اگرچه تو متغیر گردی او متغیر نگردد وقال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل
الشام فقلت لها من این اقبلت قالت رحمك الله قالت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع الایة ذوالنون
رحمه الله میگوید زنی را دیدم بساحل شام از و گفتم که از کجا می آئی گفت از نزدیک جماعتیکه دور شده است پهلوهای ایشان از
خواب و در او قات تها خدای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت و درین جواب دو یا سه سخن ست یکی آنکه ایشان را وصف
کرد تا بصفت معروف کردند نه بنسبت از بهر آنکه عز و شرف در نسبت نیست که نسبها بقیامت بریده گردد چنانکه خدای
خبر میدهد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نه پرسند که تو از کدام قبیله
همه نسبها و خویشها بریده گردد و شرف در پاکی بود هم باعتقاد و هم بقول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم
عند الله اتقکم دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر در ان نفس اجل او را دریابد با آن و را بقرارت کلام خدای مشغول
یابد نه بکلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او را بعبادت خویش مشغول
نباید گشتن که هیچ کس اولیاء حق را اینکوتر از ان نستاید که حق ستاید دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه
مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نباشد پس پدید کرد که بیدارگی ایشان از بهر چیست گفت یدعون ربهم
خوفا وطمعا وقیل خوفا من النار وطمعا فی الجنة وقیل خوفا من الاخذ بالتقصیر وطمعا فی قبول
الطاعات وقیل خوفا من القطیعة وطمعا فی الوصال وقیل خوفا من ان یجازیهم علی اعمالهم وطمعا
فی ان یعاملهم علی کرمه وفضله قلت واین ترید قالت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
گفتم کجا خواهی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول نگردانند ایشانرا بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی
خویشتن را چنان مشغول گردانیده اند بیاد خدای که بکار دیگر نپردازند و بازرگانی را دو تن باید خرنده و فروشنده
تا یکی بها دهد و آخر بان بستاند و یکی آخر بان دهد بها بستاند آن ستاند که او را نیست و آن دهد که او راهست و این طائفه را
در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه دهند و چه ستانند که از هر دو کون هیچ خبر ندارند و هیچ چیز شان بکار نیاید چیزیکه
ندارند چگونه فروشند و آنکه نباید چگونه خرند و انچه ایشانرا باید بتجارت در نیاید و آنرا بها نیست و آنکه بتجارت در آید ایشانرا
نباید در تجارت بسته گشت قلت صفهم فانشأت تقول قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همة تسموا
الی احد میگوید گروهی اند ایشان که همت در راه خدا بسته اند و ایشانرا بکس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی و معنی این
سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان جز خدای در همت ایشان نگنجد که هر کسی را زیر همت خویش پنهان کرده است
و قیمت هر کسی همت اوست و مقدار همت دوست اوست تا بعضی بزرگان گفته اند قیمة کل امرئ خبیئته

پس آنکه با سگ عشق باز د بصورت مردم ست لکن قیمتش سگی ست و کبوتر باز همچنین و سیم و زر همچنین ست و سرای و ضیاع همچنین و آنچه بابن ماند و این طائفه ننگ دارند که همت خود را بچیزی مشغول دارند که آنچیز زیر ذل کن آمده است و این از بهر آنست که از میان هژده هزار خلق حق تعالی هیچ گروهی را بنیافرید از آدمیان بزرگ همت تر و آن از بهر آن بود که هیچ گروه را نگفت که خلقت بیدی مگر آدمیان را و هیچ گروهی را نگفت ونفخت فیه من روحی مگر آدمیان را و هیچ گروه نبودند که فرشتگان را فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدمیان را و هیچ گروه نبودند که برخلاف ایشان دوزخ آفرید مگر آدمیان و این دلیل ست بر بزرگی محبت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت و چون خلاف سخت بود بلا سخت بود و چون موافقت بزرگ بود نواخت بزرگ بود و هیچ گروه پیغمبران نفرستاد مگر با آدمیان و بر هیچ گروه کتاب نیامد مگر بر آدمیان و هیچ گروه را دوست خویش نخواند مگر آدمیان را و بر هیچ گروه سلام نکرد در ازل مگر بر آدمیان و سلام کردن محل خطاب ست و خطاب با موجود درست آید و در حال عدم ایشان صفات موجودان نهاد تا معدوم بودند بذات خویش و موجود بارادت خداوند خویش و از میان خلق هیچ کس را سید اولین و آخرین نکرد مگر از آدمیان و از همه عجب تر آنست که هژده هزار گونه خلق را همه خادم آدمیان کردانید چنانکه میگوید و سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه و هر که خاص ملک کرد و همه اهل مملکت او را خاص کردند و ازین عجب تر آنست که رضای هیچکس طلب نکرد مگر رضای آدمیان و ازین عجب تر آنست که مشیت هیچکس ندا د مگر با آدمیان و جاودان مشیت در الجنان با ایشان داد و گفت لهم فیها ما یشاؤن و ازین نوع صد هزار بیش ست و ازین همه بهتر و برتر آنست که هیچکس را دیدار خویش نداد مگر آدمیان را و این ز بزرگی مقام ایشان بود که هر نوع از خلق طاقت آن داشته اند که بی دیدار او بزیند از ضعیفی همت خویش و آدمیان از قوت محبت و بزرگی همت طاقت فراق نداشتند در دنیا از دل شان حجاب برداشت و بعضی از چشم شان حجاب برداشت و این بعضی ست از آنچه حق تعالی با آدمیان کرده است در عین این سر همه خلق سرگردان گشتند یک گروه این نکوئیها بدیدند راه گم کردند و بخویشتن غره گشتن که ما را چه محل ست چرا با ما چنین نکرد بزرگ همتی سوی خویش افکندند و خویشتن بین گشتند و گروهی بعداوت مشغول گشتند و گروهی به برابری مشغول گشتند تا گفته اند انا ربکم الاعلى پس گروهی نظاره منت گردیدند و ایشان در زیر منت نیست گشتند چون از دیدن خویش فارغ گشتند که معدوم مرئی محال ست و اعمال خویش در جنب بر او هبا منثورا دیدند و تا کسی خود در جنب جلال حق معدوم دیدند و همه همت بر نظاره آنکس افگندند که ایشان بوی کس گشتند و اگر هر دو کون در پیش ایشان نهادی چشم باز نکردندی و انهم از بزرگ همتی بود یکی در عین این همت هلاک گشت بخود بینی و یکی در عین این همت بمراد رسید بمنت دیدن و اصل این هر دو بباید یکی ابلیس چون نواخت بسیار دید خویشتن بینی کرد و هلاک شد و یکی چون مصطفی علیه السلام که خود را در زیر منت غرقه دیدار هر دو کون چشم بخواباند تا امر آمد ما زاغ البصر وما طغی یعنی ما زاغ فی الدنیا وما طغی فی الآخرة در دنیا جز ما را نخواست و در عقبی جز ما ننگرید و مطلب لقوم مولاهم و سیدهم باحسن مطلبهم للواحد الصمد و مطلب این قوم خدای ایشان ست و سید ایشان با نکو مطلبی مر یک خدای صمد را و این با تعجب ست و عرب چون چیزی را بتعجب و بزرگی یاد کنند گویند

یا الهذا الا مو اکنون تفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جویان خداوند خویش اند هر جا که روند و هر جا که باشند
و بهر فعلی که آرند و بهر نفسی که زنند جز خدای را نخواهند و این بر دو معنی بود یکی بترک اشیا بگویند از خرد و بزرگ حاضر و غائب که هیچ
کس بچیزی نرسد تا غیر او را بجائی نه بگذارد پس هر چه پیش ایشان آید دست از و بازدارند با هیچ چیز بیارامند و دل در هیچ
چیز ننهند جستن ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و عقبی همت خویش خالی کنند و از خلق و نفس و همت و مراد همچنان
بیرون آیند که مار از پوست این صفت جویندگان ست و یافتن خود بدست ایشان نیست از خویشتن طلب نیاز نمایند
و دوست خود آن کند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویش اند و هر چند محبت قوی تر محب جویان تر
هر چند شوق غالب تر محب سرگردان تر سر را تبک افگنده اند در هر دو کون تا دوست را نیابند در کون دوست را جای نه
و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نایابندگان نه اند از جستن فرد استادن روی نه که کافر گردند بمراد رسیدن روی نه
که دوست مرید ست نه مراد و مرید چنان باشد که خواهد نه چنانکه خواهند دیگر معنی آنست که اگر بیابند پیش از یافتن صفت
معدومی بایدو بر وجود حق تعالی عدم محال ست و موجود را یافتن محال ست آنها که همی یابند آنگاه کم میکنند که عین وجود
ایشان مفقود گشته ست و تا در محل طلب اند نیافته اند و چون بیابند طلب کردن نیست یابنده چگونه بود نخست یابنده هست
باید تا پس بیابند اینک طلب کردن محبان چنین ست ما تنازعهم دنیا و لا شرف من المطاعم والملذات والولد
با ایشان منازعت نکنند دنیا و نه شرف و نه خوردن و نه لذت و نه فرزند و اسبابی که بنده را از رب قطع کند این ست چنین میگویند
که این اسباب که بر بنده کار بنده اند از حق تعالی با ایشان منازعت نکند تا ایشان را از حق بتوانند بریدن یعنی سر ایشان
با این چیزها مشغول نگردد تا چیزی میان ایشان و حق حجاب نگردد ابراهیم ادهم رحمه الله چون از خلق اعراض کرد و روی بحق
آورد او را پسری بود شیرخوار چون مرد گشت پدر خویش را از مادر طلب کرد مادر گفت پدر تو گم گشت در بلخ منادی زد که هر که را
آرزوی حج ست بیاید چهار هزار تن بیامدند همه را نفقه و ستور خویش بحج برد بر امید آنکه مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را
کرامت کند چون بمکه در آمد در مسجد حرام مرقع داران را دید بپرسید ایشان را که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند یار ماست یار را
میزبانی کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بخواست و براثر او برفت به بطحا سے مکه بیرون آمد پدر را دید
که سر و پای برهنه با پشته هیمه می آمد پی او گرفت و ببازار در آمد پدر آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب حلال بحلال
که میخرد نانهائی او را بخواند و هیزم بستد و نان بداد نان با نزدیک یاران خویش آورد و در پیش ایشان نهاد پسر فراز آمد
و سلام کرد ابراهیم او را بشناخت و در کنار گرفت و روی بآسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار پدر جان بداد یاران گفتند
ای ابراهیم چه افتاد گفت این پسر من ست چون او را در کنار گرفتم مهرش در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابن ادم تدعی محبتنا
و تحب معنا غیرنا دعا کردم که یا رب فریادم رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان وی بردار یا جان من و دعا در
حق او مستجاب گشت و سمنون محب رحمه الله چنین میگوید که همیشه تا من بودم سر من جز به محبت خدای مشغول نبود و او را
سمنون محب از بهر این خوانند که ظاهر و باطن او همه صفات محبان گشته بود گفت زنی کردم اقامت شریعت را حق تعالی
مرا دختری کرامت کرد دلم پاره پاره با او مائل گشت خواب بر من افتاد قیامت را دیدم و لوای دیدم که می بردند و بسیار خلق در زیر او

پرسیدم که این چیست وانها کیستند مرا گفت این لوای محبان ست وانهمه محبان حق اند خود را در میان ایشان افگندم کسی بیامد و بازوی من بگرفت و گفت بالیست که تو از جملهٔ ایشان نیستی گفتم من نیز محب حقم گفتند نام تو از دیوان محبان محو گردانیدند در خواب گفتم الهی ان کانت هی تقطعنی عنك فادفعها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار گشتم گفتم چه بوده است گفتند دختر کی از بام بیفتاد و گردنش بشکست و بزرگان در قصهٔ خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون پسر خلیل با گفتن و با دویدن آمد دل خلیل پارهٔ باو میل کرد در خواب باو نمودند که خیز و اورا قربان کن و خلیل را از مراد حق سبحانه خبر نه چون کارد بر گلوی پسر نهاد دست کار نمیکرد و بریدن گلو با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت الرؤیا مارا گلو بریدن کودک نمیبایست مارا دل بریدن تو میبایست چون دل را بجای باز آوردی کودک را بجائی بگذار و لا للبس

ثیاب فائق انیق و لا لوجه سرور دحل فی بلد نه از بهر پوشیدن جامهای فاخر و نرم و زیبا و نه از بهر راحت و شادی فرود آیند و معنی این سخن آنست که هرچه خلق جویان او اند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامهٔ فاخر و نرم و شادی و راحت ایشان همه را بایکسو نهادند و عمر بر خویشتن بگذرانند و نفس را یک مراد ندهند بو یزید را رحمه الله پرسیدند که بزرگترین بلائی که حق تعالی با تو کرد کدام ست گفت این نتوانم گفت گفتند پس کمترین بلائی که حق با تو کرد کدام ست گفت این نیز هم نتوانم گفت گفتند پس بزرگترین بلائیکه تو با خود کردی کدام ست گفت این نتوانم گفت پس گفتند خردترین بلائیکه تو با خویشتن کردی کدام ست گفت این بگویم وقتی نفس خویش را بچیزی دعوت کردم بگرانی اجابت کرد یکسال آب از و باز گرفتم و تواند بود که معنی این سخن آن بود که ایشان بهیچ راحت و آسانی مشغول نگردند از بهر آنکه در خطر عظیم اند و کار شان با کسی بیباک افتاده است خطر بزرگ و خصم بیباک آسانی جستن محال ست یکی از درویشان چنین گوید که آن سال که رومیان طرطوس بگرفتند با پیری بطرطوس بودیم از شهر بیرون آمدیم و به بالا بر آمدیم و نظاره میکردیم رومیان بشهر در آمدند و آتش بمسجد آدینه در زدند و زنان را گیسو گرفته می آوردند و گهواره ها با کودکان مسلمان می آوردند و در آتش می انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسیم گفت در دیوان لاابالی معنی این سخن آنست که آنکس که در ازل گفت هولاء فی الجنة و لا ابالی و هولاء فی النار و لا ابالی ازین چه باک وارد و بزرگان درین چنین سخنان بسیار گفته اند گروهی گفته اند هولاء فی الجنة و لا ابالی بجفائهم و هولاء فی النار و لا ابالی بوفائهم چون مرا باید همه جفا را بوفا بر داریم و چون مرا نباید همه وفاها بجفا برداریم و نیز گفتند لاابالی را معنی آنست که هرکه بی علت نوازد و بی علت خوار کند خلق اورا ملامت کنند گفت من این کردم و مرا از هیچ ملامت باک نیست آنکه اورا کار با چنین کس باشد از کدام شادی راحت یابد یا کدام نعمت مزه یابد و تواند بود که معنی بیت چیزی دیگر بود و آن آنست که فرو استادن از طلب دین و یافتن امنی نه عمر هر گز نه باید کرد مگر تا بمراد رسد و خبر نیست که بمراد خواهم رسید یا نه کسی که اورا حال این بود راحت چگونه یابد در روا باشد که معنی جز این بود و آن آنست که ایشان از فرط محبت خویش و از غلبهٔ شوق خویش طرفة العین راحت نیابند زیرا که محبت با راحت بهم جمع نیاید و هر چیزی را غذائی ست که بآن غذا بقا یابد و چون غذا اندو باز گیری هلاک شود و غذای نفس طعام و شراب ست اگر باز گیری هلاک شود و بی غذا البقا نیابد زندگانی برود و مرده گردد و غذای دل ایمان ست چون ایمان ندارد

قصهٔ خلیل علیه السلام

حکایت

بیان غذا

زوال آید دل بمیرد چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و غذای آتش هیزم ست چون هیزم بازگیری بمیرد و غذاے محبت بلاست چون بلا بازگیری محبت نماند و همه چیزها براحت بقا یابند و به بلا نیست گردند و محبت ببلا بقا یابد و به راحت نیست گردد و همه چیزها از بلا بگریزند و محبت بلا را بآرزو جوید چون ایشان دعوی محبت کردند در راحت بر خویشتن در بستند و در بلا بر خویشتن بگشادند تا صدق خویش در محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی خود بر سر ایشان بلا باران کند مردے بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انی احبك یا رسول الله رسول ورا جواب داد که انظر ما تقول چون دعوتش بزرگ بود بجنبانیدش و گفت بنگر که چه میگوئی تا اگر سستی در دعوی در آرد تا در بلا نیفتد از بهر آنکه بسیار کس بغفلت چیزے میگوید که آن گفتار برو وبال گردد و چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی گردد و اندوه راحت گردد و بلا نعمت گردد و سید میخواست که تا او را بیازماید تا دعوی او از سر حقیقت ست یا از سر غفلت ازین معنی گفت انظر ما تقول او قدم بر دعوی بیفشرد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او را گفت اعدّ للبلاء تجفافا بساز از بهر بلا برگستوانے و جامهٔ پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید الٰهی چنانکه تو بکس نمانی کار تو بکار کس نماند و کسے که کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید و چون تو کسے را دوست داری همه بلا بر سر او باری لا امساد عند فاقر منزلة قد قاربا لخطو فیما باعد الامد میگوید این طائفه انچه میکنند نه از بهر دنیا و نه از بهر شرف ست و نه از بهر طعام و بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شتافتن ست بر اثر منزلتے که گام آنجا نزدیک ست و راه دور و در دوری سخن بسیارست لکن طرفے اندو بگوئیم این شتافتن شتافتن همت ست و این منزلت منزلت قربت ست و این کام کام دل ست و این دوری آمد از ازل گذشتن ست و بخداوند از ازل رسیدن و این بطریق مثل ست که دنیا جویان روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا بمراد خود رسند و ایشانرا فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگهای گام باید آوردن و نیز باشد که از بهر مراد دنیا در بیابانها گم گردند و نیز باشد که بتشنگی و گرسنگی هلاک شوند و نیز باشد که بدست وزدان گرفتار شوند و بسود نرسند و مایه و ست بدهند و نیز باشد که چون طمع شان بزرگتر شود سفر دریا سازند و در و غرق شوند و بمراد نرسند و چون طمع بزرگتر آمد خطر بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا باید دیدن و گروه دیگر زاهدانند دنیا بجائے بگذاشته اند و عقبی میجویند و منزلهاے ایشان طاعتهاست طاعت طاعت میبرند و میروند چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند و روی بغربت نهاده اند از بهر جستن مراد زاهدان نیز پشت بر دنیا آورده اند جستن مراد را تا مگر بعقبے رسند انفاس می شمرند و انفاس زاهدان برابر گامهاے دنیا جویان ست و هر طاعت که میکنند و میگذرند برابر منزلهای دنیا جویان ست و سفر عارفان بهمت ست انچه دنیا جویان بگام روند ایشان بهمت روند و انچه زاهدان بطاعت پیش روند ایشان بمفلسی پیش روند و همه دنیا را یک کام کنند و عقبے را دیگر کام و اگرچه راه دورست لکن بدو کام بگذرانند و هر که پشت بدنیا کرد اگرچه مرد دنیاست از دنیا رفت و هر که پشت بر خلق کرد اگرچه با خلق ست از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آرند بهمت و خویشتن در کشتی بلا نهند و بدریای عظمت در آیند

وبادبان تسلیم برکشند وگوش بباد مشیت دارند تا کرا بود کبا دراست جهد وایشان از وجد برادر رسانند وباشد که موج خیزد وکشتی نگونسار شود نه عارف ماند نه معرفت انیقدر بس بنده بود که یاد کردیم فهم رحمهم الله این غیدان داود یتیه فی الشوامخ تلقاهم مع العدد میگوید ایشان گردگانهای غارها ووادیها اند چون درمیان خلق افتند یکی باشند از ایشان یعنی با خلق میروند ومی آمیزند کس نداند که ایشان کیستند وپندارند که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین وباطن شان بخلاف این کوئی بباطن در غارها ووادیها اند یعنی بسر باکس نیامیزند از بهر آنکه وادیها وغارها حالی باز بهر تمویه وتلبیس ست نه از بهر جستن انس که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر هر دو کون در پیش ایشان آری وحشت گیرند بعضی از صفات این مردمان این ست که یاد کردیم قولهم فی رجال الصوفیة وممن نطق بعلومهم وعبر عن مواجیدهم ونشر مقاماتهم ووصف احوالهم قولا وفعلا بعد الصحابة رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ولزان کسان که سخن گفته اند بعلم این طائفه وعبارت کردند از وجدهای ایشان ونشر کردند مقامهای ایشان ووصف کردند احوال ایشان هم بقول وهم بفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد علم ووجد ومقام وحال اول درجه علم ست دوم وجد ست سوم مقام ست چهارم حال ست آن سه اول صفات بنده است واین مقام چهارم صفت بنده نیست احوال دلیل مقام ست ومواجید دلیل احوال ست وعلم دلیل وجد ست ونطق وعبارت دلیل علم وتا علم نباشد از وعبارت نتوان کرد وتا وجد پدید نیاید علم نباشد وتا حال درست نگردد وجد نبود وتا بمقام راستی نرسد او را حال نباشد وآنکه او را مقام درست گشت حال وی در مقام حجاب گردد وآنکه او را حال صافی گشت وجد او را از حال غائب کند وآنکه او را وجد درست گشت از عبارت علم مستغنی گردد ومقام اول علم ست هر که بی علم عبارت کند کذاب ست چنانکه منافقان که از علم توحید عبارت کردند چون علم ندانستند نام کذابی یافتند وبزرگان چنین گفته اند که من عبر عن غیر مشاهدة فهو شاهد زور وعبارت گواهی دادن ست از دیدن قلب واگر کسی بنزدیک قاضی از قضات مسلمانان گواهی دهد بر نادیده وعلم او حقیقت ناگشته شاهد زور گردد ونام فاسقی بر وی افتد واز محل گواهان بیفتد ومستوجب حد گردد وپس هر دل که در آن علم حقیقت نباشد چون زبان از وخبر کند گواهیش زور ست وزور بر مخلوقان باین بزرگی ست بر حق چگونه باشد خدای میگوید واجتنبوا قول الزور حنفاء لله غیر مشرکین به زور را با شرک قرین کرد چون زور بظاهر با شرک قرین بود در باطن چگونه بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید آنگاه از پس علم وجد آید ومعنی وجد یافتن باشد چون چیزی بداند هم بآن مقدار بروحزن گیرد وخوار داشتن چیزی از ناد انستن مقدار اوست وتیمار بردن وغمخوار کی چیزی برای دانستن مقدار اوست وبزرگان چنین گفته اند که الوجد اظهار الحال وبنده را در سر حالی پدید آید که در آن حال ورا وجد افتد ودر وجد توان دانستن که او را حال چیست که ناله هر کسی دلیل مصیبت اوست وناله از شادی باشد واز غم نیز باشد وآنکه او را در باطن تجلی خوف افتد بر ظاهر او نشان هیبت وگنگی وبی نفسی پدید آید وآنکه او را در باطن تجلی محبت افتد بر ظاهر او نشان بی مرادی پدید آید وآنکه او را در باطن تجلی شوق افتد بر ظاهر او نشان مشتاقی پدید آید وآنکه او را در باطن تجلی قرب افتد بر ظاهر او نشان حیرت پدید آید آن ظاهر او را وجد خوانند وآن باطن او را حال خوانند چون حال درست باشد وجد بر حال دلیل کند شاهد صدق باشد وچون حال درست نباشد

وجد بر حال دلیل نباشد و شاهد کذب باشد و بزرگان این طایفه وجدی را که نه از صحت حال باشد از زنار بستن و از علی بر افگندن
و از بت پرستیدن صعب تر دانسته اند و ازین مواجید که بر حال یاد کردیم دلیل آنکس توان بردن کرآن مقام را دیده باشد و از دور
گذشته و هر که بدین مقام نرسیده است بر خداوندان وجد بخندد چنانکه خداوندان عافیت بر خداوندان بلا خندند و هر که بآن مقام رسیده است
بر صاحب وجد رحمت کند و هر که از آن مقام بگذشته است بوی نظاره کند و خویشتن را بگذشتن آن مقام سپاسداری کند
و بر عاشقان و معاشقان رحمت کند بسبب آنکه بلای عشق آزموده بود بر آنکه نیازموده بود بخندد ولکن در تحت این سخن سِرّی ست
عجب هر بلا که در کونین کسی با و مبتلا گردد چون کسی بر و خندد او نیز بدان بلا مبتلا گردد مگر بلای این طایفه که هر که بر ایشان خندد
هرگز مزه نعمت ایشان نیابد پس چون حال درست گردد مقام از پس درستی حال آید و رسیدن بمقام علامتش حال نه دای
بسا کسا که او را باحوال صدیقان بیارایند و خاتمتش بمقام زندیقان برند و درستی مقام نبود مگر راستی حال لکن بسیار بود که
حال درست بود و مقام نادرست زیرا که حال کسوت عبودیت ست و مقام خلعت ربوبیت و کسوت بیگانه و آشنا را
پوشانند چنانکه عروس را به پیرایه ملک و جامه عاریت بیارایند لکن جز برهنه در کنار شوی نخوابانند مثل مقام کنار ست
و مثل حال حلیت و آین بقول بود و بفعل نیز بود و هر قول که او را فعل مصدق بود آن قول حقیقت بود و هر قول که فعل
او را مصدق بود از آن قول بقائل جز وبال باز نگردد چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا
تفعلون و چون فعل درست گردد قول خود لغو گردد و ناگفتن با صحت فعل مقام صدیقان ست و گفتن با صحت فعل
مقام مدعیان ست و بیم باشد که شومی دعوی فعل را زوال آرد و گفتن بی صحت فعل مقام زندیقان ست و در جمله
آلنست که دلیل راستی بی اعتباری ست اگر دارد نگوید و اگر بگوید بگذارد پس گفتن یا نا داشتن ست یا آنچه داری بگذاشتن ست
و از اینها که صفت ایشان بگفتیم یکی علی بن الحسین ست زین العابدین فرزند حسین بن علی قتیل کربلا فرزند علی مرتضی و علی
بن الحسین را از بهر آن زین العابدین خوانند که از اهل بیت رسول علیه السلام هیچ کس نبوده است که ظاهر و باطن او
و اقوال و افعال و حرکات و سکنات او و احوال او و خلق او بمصطفی علیه السلام ماننده است مگر او و همه نسل پیغمبر از و
پیوسته است تا بقیامت و دیگر فرزند او محمد بن علی الباقر سید عصر خویش بوده است و او را سخن بسیار ست که جعفر بن محمد
فرزند او از و روایت کند و کتب این طایفه از سخنان ایشان پرست و اینه جعفر بن محمد الصادق رحمه الله پس فرزند او
جعفر ابن محمد الصادق و او را خود کتب بسیار ست و آمیر المؤمنین منصور رضی الله عنه شبی وزیر خود را محمد اسکندری را بخواند و گفت جعفر
ابن محمد الصادق را بیار تا هلاک کردانم که بسی از فرزندان فاطمه رضی الله عنها زیادت از هزار تن بکشتم و امشب نخواهم خفتن تا او را نه
نه بکشتم وزیر او را گفت او مردی ست از دنیا اعراض کرده و روی بعبادت خدای آورده ترا از وی چه زیان ست انک تقول بامامته
والله انه امامك و امامی و امام الخلق اجمعین ولکن الملك عقیم ائتنی به محمد گفت بطلب و بدر خانه او رفتم و بار
خواستم که چون در رفتم او را نماز یافتم توقف کردم تا سلام باز داد گفتم یدعوك امیر المؤمنین برخاست و بیامد و امیر المؤمنین
غلامان را گفته بود که چون من کلاه از سر بردارم او را بکشید چون هردو بسرای در آمدیم منصور از جای بجست و جعفر صادق را
با صدر بنشاند و در پیش او بزانو در آمد و گفت لی سئل حاجتك یا ابن رسول الله او گفت حاجتی ان لا تدعونی حتی اتیك

ولا تسئل عنی حتی اسئل عنك وتخلی بین عبادة ربی قال لك ذلك فانصرفت وانصرف ولرزه بر اندام منصور افتاد ودرا بجہا بخواست وبر خود افگند وبخفت وبگفت تا چند اسفے در جها بر وبپوشید ند که از انجانب که غلامان ایستاده بودند بدید نبودند ومرا گفت مرو تا چندانیکه برخیزم وچندانے از هوش برفته بود که سه وقت نماز از وی درگذشت چون برخاست از من پرسید که چه وقت است گفتم فلان وقت وضو ساخت ونماز ها قضا کرد وچون فارغ گشت من از وی پرسیدم که ترا چه افتاد گفت او چون پای بسرای من نهاد اژدهائی دیدم که یک لب بر زیر صفه نهاده ویک لب بر زبر صفه نهاده وبزبان فصیح مرا گفت اگر تو او را بیازاری یا رنجی رسانی ترا با صفه بهم فرو برم وبعد علی الحسین والحسن رضی الله عنهم اما علی بن ابی طالب سر عارفان ست وہمه امت را اتفاق است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را انفاس پیغمبران ست ودر استغنائی ست که پیش از وی کس نگفته است وپس از وی کس مثل آن نیاورده است تا بجائیکه روزے بر منبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتوراة والانجیل ان یتکلما لو صنعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذالك وكان فی المجلس رجل یقال له ذعلب الیمانی فقال ادعی هذا الرجل دعوی عریضا لافضحنه فقام فقال اسئل قال ویلك اسئل تفقها ولا تسئل تعنتا فقال انت حملتنی علی ذلك هل رأیت ربك یا علی قال ما كنت لاعبد ربا لم اره قال كیف رأیته فقال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولكن رویته القلوب بحقائق الایقان اله واحد لا شریك له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مكان ولا یداوله زمان لا یدركه بالحواس ولا یقاس بالناس فصاح ذعلب وسقط مغشیا علیه فلما افاق قال عاهدت الله ان لا اسئل بعد هذا تعنتا فقال علی بن ابی طالب هذا ان كان لا مرالیك وَاَمّا حسن بن علی از معاملات او حرفی بگوییم او را شش بار زهر دادند پنج بار درد وکار نکرد وبار ششم درو کار کرد حسین بن علی ببالین او آمد وگفت ای برادر اگر دانی که ترا زهر که داده است مرا خبر کن تا اگر ترا کاری افتد خصمی کنم گفت ای برادر پدر من علی غمازه نبود ومادرم فاطمه غمازه نبود وجدم مصطفی صلی الله علیه وسلم غماز نبود وجده من خدیجه غمازه نبود واز اهل بیت ما غمز نیاید اگر بقیامت خدای مرا بیامرزد تا آنکس را که مرا زهر داد بمن نبخشد در بهشت نروم وحسن رضی الله عنه روزی نشسته بود ونان میخورد مردے در آمد واورا گفت مرا ده هزار درم وام ست بفرمود که تا ده هزار درم او دهید تا وام بگذارد بدادند ومرد بیرون رفت واورا نگفت بیا تا نان خوری گفتند یا ابن رسول الله ده هزار درم باین مرد بخشیدی ونگفتی نان خور گفت بآنخدای که جد مرا براستی بخلق فرستاده است اگر من تا امروز دانستم که کسے را باید گفتن بیا تا نان خوری واز اخلاق حسین رضی الله عنه نیز بگوییم که روزے طعام میخورد وکنیزکے بر سر او ایستاده بود با کاسه طعام وکاسه از دست او بیفتاد وحسین در وی نگاه کرد کنیزک گفت والكاظمین الغیظ حسین گفت كظمت غیظی كنیزک گفت والعافین عن الناس حسین گفت عفوت عنك كنیزک گفت والله یحب المحسنین حسین گفت انت حرة لوجه الله تعالی ومناقب کسانیکه پاره از پیغمبر باشند کے توان گفت وخدای در حق ایشان گفته است انما یرید الله لیذهب عنكم الرجس اهل البیت ویطهركم تطهیرا وروزے پیغمبر علیه السلام با امیر المؤمنین علی وفاطمه زهرا وحسن وحسین رضی الله عنهم در زیر گلیمے

بیان رؤیت

رفته بودند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم در آیم و شستم شما باشم آما اویس قرنی رحمه الله
ذکر او پیش از این یاد کردیم و گفته بودیم که پیغمبر علیه السلام عمر خطاب را رضی الله عنه گفته فرموده بود که تو اویس را در روزگار خویش
بینی او را از من سلام برسان و بگو تا مرا در دعا یاد دارد و آما حسن بن ابی الحسن البصری رضی الله عنه مناقب او خود در حساب
نیامد مادر او مولاة ام سلمه بود رضی الله عنها و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر او را کاری فرمودی حسن بشیر بود بگریستی
ام سلمه او را بر کنار گرفتی و پستان خویش در دهن وی نهادی تا خاموش گردد و پستان را بمزیدی بیار امیدی ام سلمه را
تا آن مهر و گریستن او شیر آمد قطرهٔ چند از شیر ام سلمه بخورد آن چندان هزار برکت که خدای در وی پدید آورد اثر برکت
عروس محمد مصطفی علیه السلام الله بود و نیز در اخبار آمده است که روزی پیغمبر بخانهٔ ام سلمه در آمد حسن را در کنار نهادند
او را دعا کرد آن همه برکات که در وی پدید آمد از دعای پیغمبر بود و آما ابو حازم سلمه بن دینار المدنی از بزرگان تابعین بود
و بسیاری صحابه را دیده بود چنانکه انس را و ابو هریره را و یاران دیگر را و در تابعین بزرگ او دیگری نبود آما مالک بن دینار
در روزگار رابعه عدویه و بروزگار حسن بصری بود گفت روزی برابعه در آمدم او نماز بامداد گذاریده بود و بر مصلی
نشسته و در همه خانهٔ او کوزه دیدم کناره شکسته که بآن طهارت کردی و آب خوردی و خشتی که در زیر سر نهادی و مصلای از نی
بافته که بر آنجا نماز کردی و بیرون از این چیزی دیگر نبود او را گفتم یا سیده حالت بدمی بینم مرا دوستانی هستند از توانگران بگویم
تا ترا تعهدی بکنند مرا جواب داد یا مالک لم تعرف رازق الخلق اما علمت ان رازقی و رازق ذلک الغنی واحد اتظن
انه ذکره لغناه ونسینی لفقری قال فبکیت پس مرا گفت یا مالک بیا و در چشم من نگاه کن که چیزی هم در چشم من میخلد نگاه کردم
پارهٔ نی از آن مصلی چند سر انگشتی بریده او در رفته بود و چشم او را تباه کرده بود گفتم یا سیدهٔ دنان چشمت تباه گشت است و ترا
خبر نیست گفت یا مالک من در نماز بوده ام که مرا حال این فتاده است و چون من در پیش خداوند خویش استاده باشم اگر همه دوزخ
بدیدهٔ من اندر کنند از بیم خدای تعالی مرا خبر نباشد و آما عبد الواحد بن زید و عتبة الغلام از شمار زهاد بزرگان اند و ایشان را احوال
بزرگ است و از مجردان متقدمان ایشانند و آما ابراهیم ادهم وی ملک زاده بود و بزرگ بود و سبب توبهٔ وی دو گونه گویند
یکی گروه چنین گویند که بشکار رفته بود و اسپ بدنبال صید بتاخت آن صید روی واپس کرد و گفت یا ابراهیم الهذا خلقت
از آن گفته فزعی بوی در آمد و باز گشت اسپ را و مرورا همین آواز داد زمانی بر آمد از پس کوهه زین وی همین آواز بر آمد زمانی دیگر بر آمد
از گریبان وی همین آواز بر آمد و گروهی گفتند که برابر در سرای او دکان ویران بود و وی بران دکان نشسته بود مردی بیامد شتری
پوشیده و عمامه بر سر بسته و چهاری بسر اندر پیچیده بشکل شتربانان خواست که بسرای وی اندر رود گفتند کجا میروی گفت بدین
رباط اندر میروم گفتند این رباط نیست گفت پس چیست گفتند سرای ابراهیم ادهم است گفت این سرای از که یافت گفتند
از پدر خود و گفت پدر وی از که یافت گفتند او نیز از پدر خود گفت سبحان الله رباط جز این باشد که یکی بیاید و یکی برود
این بگفت و بگذشت ابراهیم این سخن بشنید بدل وی اندر کار کرد برخواست و بدنبال وی بدوید و او را در نیافت چون بدروازهٔ
شهر رسید او را از دور دید او را آواز داد و گفت بحق معبودت که بایست بایستاد گفت تو چه کسی و چرا آمدی گفت من خضرم بیامدم
تا ترا بدر خدای برم تعالی و تقدس گفت ابراهیم باز گردم و کار را بسازم خضر گفت کار این شتاب تر است مر کسها ترا

بیان فضیل عیاض که دزد بود

سبب توبهٔ فضیل عیاض

جز تو کسهای دیگر دارند که کارهای ایشان بسازند مباد که تا تو کار راستی ایشان کنی اجل تو فرا رسد هم از اینجا برو خضر ناپدید شد
ابراهیم نیز برفت و در راه شبانی دید جامهٔ خویش بیرون کرد و بوی داد و جامهٔ وی بستد و در پوشید اسپ و فرزندان را بخدای سپرد
و سر بجهان اندر نهاد و برفت بمرو رود رسید آنجا پلیست پل زاغول گویند مردی را دید از سر آن پل بیفتاد از دور بانگ کرد
و گفت اللهم احفظه مرد اندر هوا معلق بماند تا کسها بیامدند و او را فرود آوردند سبحان الله بدان مقدار که راستی کرد چنین
مقام یافت فاما فضیل عیاض مردی دزد و راه دار بود عشار اما در آن کار انصاف نگاه داشتی که خدای ترس بود کسهای
وی سوزی کاروانی را بزدند و کالای مردمان را بستدند و بنشستند و طعامی همی خوردند یکی از کاروانیان مر ایشانرا پرسید که
مهتر شما کدام ست گفتند او با ما نیست آنجا درختی ست برلب آب وی پیش آن درخت نماز میکند گفت این ساعت چه
وقت نماز ست گفتند نماز تطوع میکند گفت وی چرا با شما طعام نمیخورد گفتند وی بروزه میباشد پیوسته گفت ماه رمضان
نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش وی رفت او را در نماز دید عظیم با خضوع و خشوع ساعتی بایستاد
تا وی نماز تمام بگذارد پس مرد او را گفت ای شخص الضدان لا یجتمعان گفت روزه و نماز تطوع و دزدی چگونه بود و این
معاملات و قتل مسلمانان چه فائده دهد فضیل او را گفت قرآن دانی گفت دانم گفت خدای تعالی میگوید و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسى الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم با آخر خدای تعالی او را توبه
کرامت کرد و سبب توبهٔ وی آن بود که بازرگانی بدان راه بخواست رفتن او را گفتند درین راه دزدی هست که او را فضیل
عیاض میخوانند بدرقه گیر تا کالای تو نه بستاند گفت من شنیده‌ام که وی مردی ست خدای ترس من او را بدرقه نخواهم پس
مردی قرآن خوان خوش آواز را بمزد گرفت و او را گفت همراه این کاروان باش و براشتران بنشاند و به بیابان اندر آمد
مر او را گفت قرآن میخوان و میرو چون بمقام فضیل رسیدند چنانکه فضیل بسر راه آمده بود بقصد کاروان و آواز این
قرآن خوان بگوش وی رسید و اتفاقا این آیه میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله فضیل
گفت بلی آن وقت آن آمد فریاد برآورد و شمشیر بشکست و بینداخت و توبه کرد و بخدای بازگشت و نام همه خصمان خود
نوشته بود و جمله مالهاییکه جمع کرده بود برداشت و یاران وی نیز همه توبه کردند و مالها که داشتند جمله برگرفتند و گرد جهان میگردیدند
و خصمان خود میطلبیدند و خوشنودی ایشان میطلبیدند و مالها بخداوندان باز میدادند و هر که مرده بود بورثه ایشان میدادند
و خوشنودی همی جستند و حلالی میخواستند تا در همه جهان فضیل را هیچ خصم نماند تا جز جهودی پس پیش وی آمد و از وی
حلالی خواست گفت مال من باز ده تا من ترا بحل کنم گفت مرا در جهان هیچ چیز بدست نمانده است که بتو دهم جهود گفت من
سوگند خورده‌ام که ترا حلالی ندهم تا مال از تو باز نستانم اکنون بخانهٔ من اندر آی و دست در زیر نهالی من کن آنجا زری چندی
نهاده است و یکمشت از آن برگیر و بمن ده تا سوگند من راست کرد و ترا حلال کنم فضیل بخانهٔ جهود اندر آمد و دست در زیر
نهالی وی کرد مانا آنجا مشت زر برداشت و بجهود داد جهود گفت ای فضیل اسلام بر من عرضه کن تا باز ترا حلال کنم اسلام
بروی عرضه کرد و مسلمان گشت پس گفت دانی چرا مسلمان گشتم تا با مروز مرا یقین نبود که دین حق کدام ست امروز مرا
یقین شد که دین حق اسلام ست از بهر آنکه من اندر توراته خوانده‌ام که هر که توبهٔ حقیقی دارد اگر دست بر خاک نهد خاک در زیر

بیان داود طائی

دست وی زرگرد مرا در زیر نهانی هیچ زر نبود من حرامی آموزدم چون در دست تو خاک زر گشت دانستم که تو به حقیقت هست و تو به حقیقی نیست مگر در دین حق و اما پسر وی علی ابن الفضیل او نیز از سیدان عصر خویش بود و گروهی اورا از پدر اندر گذرانند و اما داود طائی شاگرد ابو حنیفه رحمه الله بوده است و فقیه ترین اصحاب وی بوده است چنانکه ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمهما الله چون ایشان در مسئله خلاف افتادی رجوع بوی کردندی و اورا حاکم خود ساختندی و چون پیش وی در آمدندی و بنشستندی و او روی سوی محمد کردی و پشت بر ابو یوسف کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی و چنین گفتی تو نه بر سیرت استاد خودی استاد مارا چندین تازیانه بزدند تا قضا بستاند و نه ستد تا دران زخم هلاک شد و تو که ابو یوسفی قضا اختیار کردی بطوع و رغبت خود کسی که نه بر طریق استاد خود رود من با وی سخن نگویم پس چون آن مسئله خلاف از وی پرسیدندی اگر قول محمد صواب تر بودی گفتی قول این ست که تو میگوئی و اگر قول ابو یوسف صواب تر بودی گفتی قول این قائل ست و نام ابو یوسف خود بزبان نبردی آن کسی که مراد را عداوت با طالب جاه و عز دنیا اینچنین باشد او خود بدنیا و جاه دنیا کی التفات کند و روزی مادر داود اندر آمد و اورا دید با آفتاب نشسته بود و آفتاب عراق سخت گرم باشد اورا گفت ای پسر چرا در سایه نمی نشینی گفت ای مادر ترا ظن چنان است که مرا پای هست که از آفتاب بسایه توانم رفت اگر چنین بودی چرا بجماعت نرفتمی ای مادر مرا پای نیست از آن سال باز که من از خانه بدر نرفتم ای مادر از آن سال باز که به بغداد محالها دیدم بخانه باز آمدم و دعا کردم گفتم یا رب این پایهاے من از من بستان تا من معذور کردم بجماعتها نا رفتن تا مرا محالها نباید دید و نباید شنید خدای تعالی پایها از من باز ستد و این ساعت شانزده سال ست و من این معنی با تو نگفتم و پوشیده داشتم تا دل تنگ نشوی کسے که محال غیرے را چنین انکار کند خود را محال کی کند و چون دیدن محال روا ندارد کردن محال کی روا دارد چون شانزده سال ستر پای با مادر نگوید سر حق تعالی با بیگانگان کی گوید و حکایات وی چنین آورده اند که بخانه اندر همی بودی تا آن خانه ویران گشتے و باز بخانه دیگر رفتے و البته بیک مشت گل عمارت نکردے تا اندران سرای یکے خانه آبادان ماند اورا گفتند چرا چنین میکنی گفت مرا با خدای تعالی عهد ست که از من چیزے از دنیا آبادان نماند و آن شب که از دنیا برفت آن خانه آخرین فرود آمد تا سخن راستان راست روند و حکایت ست مرا و را سازه حرفے از ان یاد کنیم حکایت هارون الرشید از ابو یوسف در خواست تا اورا بدیدار وی ببرد ابو یوسف با هارون بدر خانه داود آمد و اورا بار نداد و مادر او را بوسے تشفیع کرد مادر را گفت اگر من این ظالم را ببینم و این مرا چه زیان دارد مادر پستانهای خویش را بگرفت و گفت بحرمة آن شیر که ازین پستان من خوردی که ایشان را بار دهی داود گریان گشت و روی بآسمان کرد و گفت الٰهی تو فرموده که رضاے مادران نگاه دارید و میدانی که از دل من که دیدار ایشانرا انکار نیست لیکن رضاے تو اندر رضای مادر ست از برای رضای مادر ایشان را بار دهم پس ایشانرا بار داد تا اندر آمدند و با وی دیرے بباشیدند و ایشانرا پند بسیار داد چون خواستند که باز گردند هارون بفرمود غلام خویش را تا هزار دینار پیش وی نهاده داود گفت ای هارون بر دار که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم که از پدر خود بمیراث یافتم حلال و بهای آن بر خویش نفقه همی کنیم و از خدای تعالی در خواستم که چون آن نفقه حلال من سپری گردد جان من بر دار تا مرا بکسے حاجت نیاید و دانم که وی دعای من اجابت کرده باشد پس بر داشتند

و باز گویند ابو یوسف را مادر داؤد پرسید که داؤد را معاشے و نفقه از کجاست گفت از فلان بقال چون بیرون آمدند بقال را
بخواندند و گفتند نفقه داؤد قدر بیش تو چه مانده است گفت مقدار ده دوازده درم تا آن نفقه را حساب کردند که چون هر روزی
دانگی و نیم خرج کند بچندر روز خرج شود و آن روز با بحساب نگاه همی داشتند تا روز آخرین بود ابو یوسف بامداد مسجد بیرون آمد و
نماز کرد و پشت بمحراب باز نهاد و شاگردان را گفت خدای تعالی شما را مدد باد که داؤد طائی دوش بمرد گفتند تو چه دانی گفت
من میدانم که خدای تعالی دعای وی را رد نکند پس کسے رسولے از شاگردان خود بطلب خبرے فرستاد سوے مادرش که خبر داؤد
چیست رسول باز آمد که مادرش گفت دوش همه شب نماز میکرد چون آخر شب بود وتر بگذارد و بسجدهٔ آخر که سر بنها د سر خود را
بر نداشت چون زمان دراز بکشید مرا که مادرم دل مشغول گشتم و هم نیارستم سخن گفتن چون وقت صبح بود نزدیکش رفتم و گفتم
ای پسر روز است و نماز صبح نگذارده جواب نداد و او را بجنبانیدم مرده بود رحمه الله و هم در حکایات وی چنین آورده اند
که مادر وی اندر آمد بپیش از آنکه از پای باز مانده بود روزی مادرش در پیش وی رفت تابستان بود و او را دید با آفتاب نشسته
گفت ای پسر چه اندر سایه نمیروی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که یک گام بمراد نفس خویش نهم و مناقب وی بسیار است
بدین قدر اختصار کنیم و اما سفیان ثوری رحمه الله از زهاد اصحاب حدیث بوده است و امام بود اندر حدیث رسول علیه السلام الله
و چنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز حدیثے نه نوشتم از آن پیغمبر علیه السلام الا که من آنرا کار بسته ام و بعمل
آورده ام و چنین گفتے که یا اصحاب الحدیث ادّوا زکوة الحدیث او را گفتند و ما زکوة الحدیث قال ان تعملوا من کل مائتی الحدیث
بخمسة احادیث وی خود از آن معروف تر است که او را بیش از این یاد باید کرد قال سفیان الثوری اذا رأیت
المنکر فلم انکره بلت دما سنین فلما مات رآه بعض الصالحین فی المنام فقیل له ما فعل بك فانشاء یقول
قد مت علی کفا حاو قال لی هنیئا رضائی عنك یا ابن سعید لقد کنت قواما اذا اللیل قد رجا بعبرة مشتاق
وقلب کمید هنالك فاختر ای قصر ترید ه وزرنی فانی عنك غیر بعید و اما ابو سلیمان دارانی رحمه الله او را
مدار الجائعین گویند که هیچ کس درین امت بر جوع و گرسنگی آن صبر نتوانست کرد که وی قال ابو سلیمان الجوع
مفتاح الاخرة والشبع مفتاح الدنیا و قال ابو سلیمان اذا شبع الانسان جاعت اعضاءه بالشهوة و اذا
جاع الانسان شبعت اعضاؤه عن الشهوة و با خبارها آمده است الجوع طعام الحق لا یطعمه الا الخواص
من اولیائه والفقر وطن الحق لا ینزله الا الخواص من اولیائه و مثل شهوت مردم مثل هیزم است و مثل گرسنگی چون
مثل آتش همه هیزمها را آتش سوزند و همه شهوتها را گرسنگی سوزند تا جوع بر نفس سپاه نکنی شهوت اندرین سوخته نگردد
و تا شهوت سوخته نگردد نفس منقاد حق نگردد ابو سلیمان دارانی گوید اندرین آیه که خدای تعالی فرموده است حبب الیکم
الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئك هم الراشدون قال قلب المؤمن منور
بذکر غذائه والانس راحته والتوکل اعتماده والیقین دلیله والرضاء سروره والتقوی رأس ماله و حسن المعاملة
مع ربه تجارته والمسجد حانوته واللیل سوقه والعبادة کسبه والقرآن بضاعته والدنیا خزانته والقیامة بیدره
وثواب الله ربحه و ربعه و ابو الفیض ذوالنون ابراهیم المصری استاد سهل بن عبدالله التستری بود و بروزگار وے

سفیان ثوری

ابو سلیمان دارانی

ذوالنون مصری

اندر مصر کس با وی سخن نگفتی و او را زندیق خواندندی قال الشیخ رحمه الله هر کسی که او را با حق تعالی قربی افتد بهمان مقدار او را از خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاهدت کس نرسد و لکن بوئی یابد کسی که بوی یافت خلق او را بزندیقی بیرون دهند آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق ست نخواهد که کسی او را ببیند پس حال ذوالنون این بود چون بمرد روزی که آفتاب عظیم گرم بود جماعتی از مرغان بیامدند و بر بالای جنازهٔ وی پر در پر پیوسته اند که آفتاب بر جنازهٔ وی نیفتد چون تخت سلیمان علیه السلام و بهمان مقدار که کسی مر حق را بنده گردد خلق مر او را بنده گردند چون مصریان آن بدیدند همه شهر در قفای جنازهٔ وی بیرون رفتند و جنازهٔ وی بدر مسجدی میگذرانیدند و مؤذن بانگ نماز میگفت چون بدینجا رسید که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله وی دست از کفن بدر کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مردمان متعجب بماندند و جنازهٔ وی بر زمین نهادند پنداشتند که مگر زنده گشت چون نیک نگاه کردند مرده بود و انگشت وی و دست وی همچنان برداشته بماند چون آن او را در گور بردند خواستند که دست و انگشت وی بخوابانند نتوانستند خوابانیدن و او را خواهری بود شاگرد وی عارفه روزی این آیت میخواند وظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی روی به آسمان کرد و بر پای خاست و گفت الهی بنی اسرائیل را این بدهی و محمدیان را ندهی قسم بخدای تو از پای ننشینم تا من و سلوی نباری آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی آنجا بکرد از خانه بیرون رفت و روی به بیابان در نهاد و گم گشت و پیش وی را اندر نیافتند و اندران که می رفت تا این ابیات میخواند بیت

دخلت البیت بالبلوی و ذقت المن والسلوی ؛ وقد عاینت مولائی بربت الان من دعوی ، فلا شوق و لا ذوق ولا من ولا سلوی ، ولا دعوی ولا معنی بل البلوی مع المولی ، وانا احمد بن الجواری الدمشقی رحمه الله گفت روزی اندر بادیه همی رفتم قومی دیدم از عرب اشتران همی تاختند و اعرابی دیدم که در گوشهٔ نشسته خدای را یاد همیکرد و فلیته فسلمت علیه فرد علی السلام فکلمته ببعض کلام الناس فقال ذکر الله اشهی و اشفی کیف یتضرع ابن آدم والموت فی اثره و ابن آدم فی مصائب و اخطار و هو یلهو قلت یرحمك الله ایة معصیة و ای خطر فقال مصائب الذنوب و اخطار الموت و ما قبله و ما بعده ثم ارتفع بکاءه [نشاله] فبکیت معه فقلت مالی اراك وحیدا فقال ما انا بوحید [مکاءه] انا مع ربی ولطیفی وملیکی قلت تطلب شیئا وظننت انه محتاج قال نعم اطلب طبیبا یداوی داء قلبی قلت و من طبیبك قال ربی و سیدی قلت ما داءك [کاءك] قال ذنوبی قلت و من اسحق من هؤلاء قال ابن من رضی الله عنه قلت این رحلك قال رحلی القبر قلت انت مسافر قال ای والله منذ ولدت من امی وانا فی سفر الاخرة قلت این زادك قال زادی قلیل قلت ملمعك معایش قال سبحان الله انا فی رزق ربی قلت اما تخاف من وحدتك قال کیف اخاف وانا فی ملك مولائی توبیت فقلت این الطریق فاشار باصبعه ورفع بصره واشار الی السماء ومر و هو یقول سیدی اکثر خلقك شاغل عنك وفیك عوض عن جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید و یا ملکن کل مقل و یا رجاء کل سیر و یا هادی کل ضال و یا مامن کل هارب هرب منك الیك وبفضلك اطلب والدیك ما طابت الدنیا و الاخرة الا بك وجعل یبرو

انا اتبعه فالتفت الیّ فقال ارجع رحمک الله الی من هو خیر لک منی ولا تشغلنی عمن هو خیر لی منک ثم مضی وغاب عن بصری فرجعت وانا ابکی و آما ذوالکفل برادر ذوالنون بود رحمهما الله از بزرگان متقدمان بود و آما سری بن المفلس السقطی رحمه الله استاد جنید بود و جنید استاد شبلی بود روزی جنید بر سرای سری آمد و اندر مسئله مست گشته بود چون بدر خانه رسید آواز داد سری بآواز بدانست که جنید مست ست و زن سری شانه میکرد بانگ کرد که در آئی زن خواست که سر خود بپوشد سری گفت تو شانه کن و فارغ باش که وی مست ست واز تو خبر ندارد و مستان این طائفه را از دوزخ خبر نبود واز زن سری کجاشان خبر باشد عارفان دوزخ را مستی گذارند پس چون جنید اندر آمد و سوال کرد سری مر او را جواب دادن گرفت زمانے بود گریه آغاز کرد سری زن را گفت سر بپوش که بهوش باز آمد گریستن از رعونات نفس ست و مستان را با رعنائی کارے نباشد و آما بشر بن الحارث الحافی رحمه الله از اهل معامله بود واز شمار گرسنگان و برهنگان بود و آما معروف کرخی رحمه الله از شما عارفان و سوختگان و گرسنگان بود گرسنگان را بچیزے سیر توان کردن و عارف بهیچ چیز سیر نشود کونین خود گرد سرایشان نگردد و دنیا رد کشتن و آن چیزیکه ایشان بدان تشنه اند هر چند بیش خورند تشنه تر باشند و آتش هر چند قوت بیش گیرد گرم تر باشد چنانکه مست هر چند شراب بیشتر خورد مست تر گردد و اندر مقام هر دو یعنی بشر و معروف حکایتی بگویم روزی درویشی بخواب دید که قیامت بودی و مرا ورا بهشت اندر آوردندی مردی دیدنشسته و دو فرشته بر سر او ایستاده یکی او را طعام میداد همی گفت کل یا من لم یاکل لاجله و آن دیگر او را شراب میداد و میگفت اشرب یا من لم یشرب لاجله و مردی دیگر دید ایستاده و چشمها باز کرده به هیچ چیز ها بادمی نگریست نه بحور و نه بقصور و نه بانهار و نه باشجار و نه سوی نعیم بهشت واله مانده پرسید که این هر دو کیند گفتند آن یکے بشر حافی ست که دنیا بگرسنگی و تشنگی بگذاشت ست جاودان طعام و شراب بمیخورد و دیگر معروف کرخی ست که از شوق ملک تعالی بسوخته است و اکنون در حق تعالی نگران ست و او را با نعیم بهشت و حور و قصور هیچ کاری نیست و آما ابوحذیفة المرعشی سئل عن حقیقة المحبة فقال هی التی لا تزداد بالبر و لا تنقص بالجفاء وقال فی وقت آخر کل مودة تزداد فیها اللقاء فهی مدخولة فی المودات و آما محمد بن المبارک الصوری رحمه الله سئل ما علامة صحة الانس بالله قال ضیق الصدر عن معاشرة الخلق والتبرم بهم فقیل له حتی یصفوا الود قال اذا اجتمعت الهموم فصارها واحدا و آما یوسف بن اسباط رحمه الله سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة و تفرقهم فی الاحوال ومن اهل خراسان والجبل ابویزید طیفور بن عیسے البسطامی رحمه الله فقال عرفت الله بالله وعرفت ما دون الله بنور الله و دخل ابویزید مدینة فتبعه منها خلق ثم خرج وراه هم خلفه فقال من هؤلاء فقیل یصحبونک فقال یا رب انی سئلتک ان لا تحجب الخلق بک عنک عنی فتحجبهم عنک بی وقال ابویزید منذ ثلثین سنة لم ازل کلما اردت ان اذکر الله امضمض واغسل لسانی اجلالا لله تعالی وقال ابویزید لم ازل اجول فی میدان التوحید حتی خرجت الی دار التفرید ثم لم ازل اجول فی دار التفرید حتی خرجت الی وادی الدیمومیة فشربت بکاسه شربة لا اظمأ من الذکر بعدها ابدا وقال ابوموسی الدبیلی الدیناری قرءا ابویزید یوما ما قدروا الله حق قدره فقال انه لم یعط الخلق کلهم

من المعرفة الامثل جاورسة والجاورسة بعد فارغة من معرفتهم به فقال لی فانت ای شیئ احبّ الیک ان
تکون فی زیادة من معرفتهم هذا الخلق او فی نقصان منه قلت لا بل فی زیادة وقال لا یکون الرجل فیه خیر حتی یکون فیه
ابه الی نقصان من معرفتهم قال ابوبکر الاصفهانی خرجت الی ابی یزید البسطامی ثلث مرات من اصفهان فبقیت عنده
شهرین فی اول مرة وفی الثالثة ستة اشهر وکان یضیف فی کل لیلة ثلثین رجلا اقل او اکثر فیخدمهم ولا یاکل معهم وکان له
بیت یخلو فیه اذا صلی العشاء الاخرة وکان عیسی الخادم مؤذنه فاصابته علة فاذن ابو یزید لبعض صلوته فغشی علیه
ولم یتم اذانه فلما افاق من غشیته قیل له یا ابا یزید غشی علیک فی ذلک فقال ویحک لیس العجب ممن یغشو علیه فی اذانه
انما العجب ممن لا یموت اذا اذن وقال ابو یزید فی مناجاته الهی اسألک من جمیع الدنیا والاخرة خلتین اما تجعلنی بدلا
ممن قد الزمتهم العذاب من جمیع البشر او تهبهم لی فان عذبتنی بدلا منهم فان لک منی لقلیل فی جنب حبی ایاک وان وهبتهم
لی فان ذلک لقلیل فی جنب جنتک واما ابو حفص الحداد النشابوری رحمه الله از جملهٔ عارفان بود و آهنگری کردی هر روزی
بدیناری کار کردی و آن بدرویشان دادی و باز نماز خفتن بدر خانها بگردیدی و پارهٔ چند نان بخواستی چندانکه بدان روزه بگشادی
و سد رمق خود ساختی و مقصود وی ذل نفس بود روزی پیش کورهٔ آتش نشسته بود کار میکرد نابینائی بگذشت اندر بازار و این
آیه میخواند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی واضل سبیلا وی مغلوب گشت و دست در کورهٔ آتش کرد و آن آهن تفسیده را
از میان آتش برآورد و بر سندان نهاد شاگردش فریاد برآورد که دست پسوی در آن حالت مغلوبی از پس سندان برخاست و یکسوی
از دستش آزرده نشده بود و دکان بجای بگذاشت و گفت سه بار ما پیشه باختیار خود بگذاشتیم و باز بر سرش رفتیم این بار پیشه ما را
بگذاشت ولکن چه سود که پرده ما دریده گشت ابو حفص از نیشاپور به بغداد رفت بزیارت ابوبکر شبلی با اصحاب خویش و اصحاب خود را
بهیبت داشتی چنانکه پیش وی سخن نیارستندی گفت و نیارستندی نشست تا ایشان را نشاندی شبلی مر او را گفت یا ابا حفص
ادبت اصحابک اداب السلاطین قال لا یا ابا بکر ولکن صحة العنوان دلیل علی صحة ما فی بطن الکتاب پس ابوبکر شبلی او را
چهار ماه میزبانی کرد و بر باری حلوای دیگر و بخوردنی دیگر چون ابو حفص باز گردید شبلی او را تشییع کرد چون یکدیگر را وداع کردند ابو حفص
شبلی را گفت یا ابا بکر به نیشاپور آئی تا ترا جوانمردی آموزیت گفت یا ابا حفص چه کردم گفت تکلیف کردی و متکلف جوانمرد نبود
و مهمان را چنان باید داشتن که بآمدن مهمان گرانی نباید و برفتن مهمان شادی نیاید چون تکلف کنی آمدن مهمان بر دلت گران شود
و رفتن مهمان بر دلت آسان شود و هر گرا با مهمان حال چنین بود نا جوانمرد بود و روزی ابو حفص با یاران خویش بصحرا بیرون رفتند
و با ایشان سخن میگفت وقت بر ایشان خوش گشت آهوئی از سر کوه فرود آمد و سر اندر کنار بو حفص نهاد ابو حفص طپانچه بر
روی خود زد و بانگ و فریاد برآورد و آهو برفت زمانی بود پس پیر چون بحال خویش باز آمد مریدان سوال کردند که این چه قصه
بود گفت چون وقت بر ما خوش گشت ما بدل چنان آرزو آمد که کاشکی امشب گوسفندی یا بره بودی تا بپختمی و امشب جمع ما
پراگنده نشدی راست که این در دلم بگذشت این آهو دوان آمد تا مراد تمام شود پس مریدان گفتند ای شیخ کسی که او را با حق تعالی
این حال بود این بانگ و فریاد چرا بود گفت ای پسر همی ندانی که مراد اندر کنار نهادن از در بیرون کردن ست اگر خدای تعالی
با فرعون نکوئی خواستی کردن آب بمراد وی روان نکردی قال الشیخ رحمه الله مراد جو خویشتن پرست بود نه خدای پرست

صفت خدای پرست آنست که کل مراد خویش زیر قدم آرد همه بی‌مراد بیار المراد بردارد و همه ذلها بعز بردارد و همه فقرها بغنا بردارد تا آنگاه دعوی محبت راست بود و اگر این همه بکند و به بیند که من چنین کردم اندر محبت کذّابست و اما احمد بن الخضرویه

احمد خضرویه رحمه الله

البلخی رحمه الله سئل ما علامة المحبة قال ثلثة اشیاء لا یعظم شیٔ من الکونین فی قلبه اذ هو مملاٰن من ذکر الله ولا نعمة له الا فی خدمته اذ لا یری عز الدنیا والآخرة الا فیها ویری نفسه غریبا وان کان فی اهله اذ لا یوافقه احد منهم علی خدمة حبیبه و اما آنکه گفت نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین اندر دل وی بزرگ نباشد معنی این سخن آنست که بهمان مقدار که اندر دل کسی محبت جای گیرد و بهمان مقدار تعظیم آن چیز اندر دل وی جای گیرد و چون تعظیم آمد حرمت آمد و چون حرمت آمد هیبت آمد و چون هیبت آمد حیرت آمد و چون تحیر آمد بغیر دوست نپردازد و ازین معنی گفت لان قلبه ملاٰن من ذکر الله اما آنکه گفت ولا نعمة له الا فی خدمته اذ لا یری عز الدنیا والآخرة الا فیها گفت او را نعمت نباشد بجز خدمت دوست از بهر آنکه هر چند محبوب عزیزتر محب اندر محبت خدمت با نشاط‌تر خوار داشتن خدمت خوار داشتن مخدومست و بزرگ داشتن خدمت بزرگ داشتن مخدومست و آنکه گفت عز دنیا و آخرت در آن بیند از بهر آنکه خدمت مقام ذلست و هر کسی که ذل خدمت اختیار کند عز کونین یابد از بهر آنکه هر که پیش عزیزان عز برد ذل یابد و هر که پیش عزیزان ذل برد عز یابد و هر که پیش اغنیا غنا برد فقر یابد و هر که پیش غنیان فقر برد غنا یابد پیش ملوک آن باید بردن که ملوک را نیست تا آن یابی که ترا نیست عز پیش بردن اندر عزت منازعت کردنست و ذل پیش بردن نیاز عرضه کردنست منازعان قضا[ساله] یابند و نیازمندان عطا چون ذل پیش بروی نمودنست که ندارم که گفتی ندارم بدو حرمت و چون عز پیش بروی نمودنست که من خود دارم و مرا با تو نیاز نیست و اما آنکه گفت یری فی نفسه غریبا وان کان فی اهله از بهر آنکه گفت که نزدیک عام غریب آنست که از وطن غریبست و نزدیک خاص غریب آنست که اندر وطن غریبست و اندر وطن غریب بودن کار مردانست و بیرون از وطن غریبی کردن کار هر کسیست هر کسی که از دروازه بیرون رود از وطن غریب گردد باز تا کسی از نهمت و از همت و از همه خطرات و حرکات و از شهوات و از نفس و از ارادت و از تمنا و از جمله کونین تبرا نکند اندرین وطن غریب نگردد چون از وطن غایب گشتی که توانی که غریب نباشی گفتار بزرگان آنست که با همت بی‌همت گردد و با طاعت مفلس گردد و با وجود همه مراد ها بی‌مراد گردند تا آنکه غریب حقیقی گردند و اما سهل بن عبدالله التستری رحمه الله شاگرد ذوالنون مصری بود چون به تستر باز آمد هرگز پشت بدیوار ننهادی و پای دراز نکردی و هیچ سوال جواب نکردی روزی ناگاه پای دراز کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم او را پرسیدند که تا بدین غایت این حرکات نکردی این از چه افتاد گفت زیرا که تا بدین ساعت استاد من ذوالنون حیات بود تا استاد زنده باشد شاگرد را پشت بدیوار باز نهادن و گرد نشستن نرسد و مسئله را جواب دادن نرسد این ساعت وی وفات یافت مردم آن سخن عجب داشتند و تاریخ آن روز بنوشتند بعد از مدتی از مصر نامه رسید که ذوالنون وفات یافت و همان وقت وفات یافته بود که وی خبر داد و قال الشیخ این غیب دانستن نیست ولکن باشد که اندر خویشتن زیادت برکتی بیند که اندر بقا و های استاذ باشد آن ساعت منقطع شود داند که استاذ مرد و نیز شاید که اندر بزرگی داشت حرمت استاد بر دل وی هیبتی [illegible] شد که زبان وی بسخن گفتن کار نکند چون آن هیبت از پیش برخیزد زبان نشاط گفتار یابد و داند که استاذ مرد این

[Margin: احمد خضرویه رحمه الله]

[Margin: [illegible]]

[Margin: سهل بن عبدالله التستری رحمه الله]

فراست باشد نه غیب دانستن و اما تاویل بمقدار فهم خویش کردیم حال سهل را اما سهل خود از ان بزرگتر بود که ما همت او را دریابیم
وی بهتر داند که چگونه دانسته و اما بمشایخ جز ظن نیکو نبریم روزی یعقوب ابن اللیث بیمار گشت چنانکه طبیبان از علاج وی
عاجز آمدند او را گفتند بیماری ترا جز دعا علاج نماند کس فرستادند و سهل بن عبد الله را بیاوردند و گفتند امیر را دعا بکن دست بر داشت
و گفت اللهم قد رایته ذل معصیته فاره عز طاعتی هم دران ساعت شفا یافت و بفرمود تا مالی بسیار بیاوردند و پیش وی بنهادند
سهل بن عبد الله بدان باز ننگریست و گفت ما این عز دنیا که یافته ایم بنا گرفتن یافته ایم نه بنا یافتن اگر سر ما را بدنیا میل بودی
دعای ما خود مستجاب نگشتی او را بعماری اندر نشاندند و باز گردانیدند اندر بیابان همی رفت و خادمی با وی بود این خادم مر او را
گفت ای شیخ اگر ترا بدان مال احتیاج نبودی درویشان را حاجت بود ببایستی ستدن و بدرویشان دادن او را گفت یا بنی
انظر امامك قال فنظرت فاذا الارض کلها فضة گفت ای پسر هر که او را در خزینهٔ حق این باشد او را بخزینهٔ یعقوب بن اللیث
چه حاجت باشد و اما یوسف ابن الحسین الرازی رحمه الله هم از شاگردان ذوالنون بود گفت از استاد خویش شنیدم که گفت اذا
احبك سترك وغار علیك واذا احبته شهرك ونادی علیك وقال لیس شیء اعز من حب الله تعالی اذ لا یسکن فی قلب فیه
حب غیره قال ان الله غیور لا یحب ان یسکن فی قلب عبد فیه حب غیره وقال یوسف خلت الشام کلها فدخلت فی بعض الاودیة
فرأیت مجنونا مسلسلا فلما بصرنی نادانی یا ابا یوسف ما رضوتك ان افسد قلبی لحبه حتی علقتنی بغلة قلبه وحبوا بالله
لو قطعتنی اربا اربا ما ازددت لك الا حبا ثم ولی وهو یقول احبك حبین حب الهوی وحبا لانك اهل لذاكا فاما الذی هو
حب الهوی فشغلنی بحبك عمن سواك واما الذی انت اهل له فکشفك للحجب حتی اراکا فلا الحمد فی ذا ولا ذاك لی و
لکن لك الحمد فی ذا وذاکا و اما ابو بکر بن طاهر الابهری رضی الله عنه سئل عن الرضا قال الرضاء ان یکون قلب
العبد ساکنا تحت حکم الله تعالی معنی این سخن آنست که اضطراب کردن اندر زیر حکم یا منازعت ست یا گریختن ست یا تهمت کردن
معنی تهمت کردن آنست که تو اندرین فعل با من خطا کردی و معنی منازعت آن ست که مطیع نباشم من مر ترا تا کرد تو از خویشتن
دفع نکنم و معنی گریختن آنست که کسی جویم تا بلای تو از من دفع کند و روی گریختن نه هر چند که گریزد از قبضهٔ ملک وی بیرون
نرود چنانکه ملک تعالی گفت والارض جمیعا قبضته یوم القیامة و روی متهم داشتن نه از بهر آنکه جاهل عالم را متهم دارد محال
است چنانکه خدای تعالی گفت هو اعلم بکم اذ انشأکم من الارض واذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم انشأکم اشارة
بحال ایجاد ست که نبودی و ترا هست کردم و تدبیر تو بکار نیامد و اذ انتم اشارت به بی تدبیری ست که اندر مدت داشتن مر ترا
اندر شکم مادر تدبیر تو بکار نیامد اندران ضیق توانستم داشتن اندر بوته نیز هم توانم داشتن و روی منازعت نیز هم نه چه
چرا که منازعت را دو معنی بباید یا مماثلت یا غلبت و چون بهمه حال حق غالب ست با وی منازعت محال ست هر که منازعت
توان کردن او را غلبه توان کردن صفت حق تعالی غالبی ست و آن بنده مغلوبی مغلوب غالب محال ست و اما علی بن
السهل بن الازهر الاصفهانی رحمه الله قال من خالف الله فی جمیع عمره طرفة عین لم یوافقه الله ابدا قیل وکیف
ذالك قال لانه فی وقت خلافه لا یخلو اما ان یعلم ان الله تعالی یعلم او لا یعلم ان الله یعلم فان لم یکن یعلم کفر وان
علم فقد بارزه بالمخالفة والمجاورة و اما علی بن محمد الرازی سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة وفرقهم فی الاحوال

ومسأله جمع وتفرقه مسئلهٔ بزرگ ست که مراورا خود بابے جداگانه بباید اندرین کتاب ولکن فصلے بگوییم اندرینجا گفت معنی جمع آنست که ایشانرا اندر معرفت جمع کند ومعنی تفرقه آن ست که ایشانرا اندر احوال متفرقه کند معنی اندر معرفت جمع کردن آن ست که عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد که اشارت عارف از معروف باشد هرگاه که عارف اندر معرفت بچیزے جز حق از همه گونه اشارت کند معرفت نیست پس چون پراگندگی وی مجموع کرد بمشاهدت حق تا همه ازوی بیند وجود او بوی نه بیند قیام او مراد او بیند ملکا وبسوی او بیند رجوع حال جمع این باشد وباز تفرقه اندر احوال آن ست که یا نظارهٔ طاعت کند یا نظارهٔ معصیت که هردو جهات وی اند اندران وقت که نظارهٔ صفات خویش کند از نظارهٔ حق بماند متفرق ست واگر نیز نجات بطاعت بیند یا هلاک بمعصیت بیند منجی ومهلک غیر حق داند متفرق ست وجملهٔ اجتماع وتفرق آنست که تا بنده بغیر حق نظر کند متفرق ست و چون نظاره از اغیار بر دارد بحق افکند مجتمع ست و آما ابوبکر محمد بن علی الکتانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند که گفت اندر دل من گردے بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه نه گرد عداوت ولکن بخاطر من چنین گذشتے که با فتوت وے چه بودے اگر همه عالم با معاویه رض بازگذاشتے تا آن شر از عالم برخاستے واین خاطر مرا ازان افتاده بود که در خبر آمده است که لا فتی الا علی چون صاحب شریعت مرا ورا چنین جلوه کرده بود ترک خصومت از وی نیکوتر بودے پس روزگارے دراز مرا این در خاطر بود ومرا حجرهٔ بود در مکه در پایهٔ کوه صفا شبے دران حجره خفته بودم بخواب چنان دیدم که پیش مقام نشسته بودم وپیغمبر علیه السلام در آمد با چهار تن ونزدیک من آمدند پیش باستادند ومن بر پای خواستم مرا گفت یا ابابکر من هذا گفتم ابوبکر رض گفت ومن هذا گفتم عمر رض گفت ومن هذا گفتم عثمان وگفت ومن هذا گفتم علی ابن ابی طالب ودر خواب آن خاطر مرا یاد آمد واز پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فسکت علی گفت دست مرا ده دست بوی دادم علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیه السلام دست من بگرفت ودر دست امیر المؤمنین علی نهاد وگفت ولحیث بینکما از پس این ماجرا در دل من چنان گشت که دوستی هیچ مخلوقے بعد از پیغمبر مصطفے بدان نماند پیغامبر صلے الله علیه وسلم برفت با ابابکر رض وعمر رض وعثمان رض ومن ماندم با علی رض پس امیر المؤمنین علی مرا گفت ای برادر بیا تا بکوه ابو قبیس برویم وباب کعبه را نظاره کنیم بباب صفا بیرون آمدیم وبکوه ابو قبیس برفتیم وبنشستیم وزمانے حدیث کردیم چون از خواب بیرون آمدم خود را بر کوه ابو قبیس یافتم و آما کهمس ابن علی الهمدانی رحمه الله ابو عبد الله کنیت وی ست وراشاگردے بود که ورا عمارة بن زاذان گفتندے قال قال لی کهمس اذنبت ذنبا وانا ابکی علیه منذ اربعین سنة قلت ما هو یا ابا عبد الله قال زارنی اخ لی فاشتریت له سمکا مشویا بدانق فلما اکل قمت الی حائط جار لی من لبن فاخذت منه قطعة فغسل بها یده فانا ابکی علیه منذ اربعین سنة وحکی عن شیخ کان من اصحاب کهمس قال کان کهمس یصلی الف رکعة فی الیوم والیلة فاذا صلے امل قال لنفسه قومی یا مأوی کل سوء فوالله ما رضیتک بالله ساعة قط و آما ابو محمد الحسن بن محمد الرجانی حکی انه قال التصوف علی ثلثة اقسام تصفیة القلب من الاکدار واتباع الرسول فی الشریعة والثانی عدم الاهلاک والاستغناء بخالق السموات والثالث صفاء السر عن الصفات والتفرد بالحق اول صفات ظاهرست ودیگر صفات دل ست وسوم صفت سرست متابعت شریعت نفس راست واستغنا مر قلب راست وتفرد بحق مر سر راست وهر سه بیکدیگر

ابوبکر الکتانی الدینوری رحمه الله

کهمس بن علی الهمدانی رحمه الله

متعلق اند بظاهر یکه بشریعت آباد ان نباشد فاسق ست و هر دلی کر بحق مستغنی نباشد منافق ست و هر سریکه با حق یگانه نباشد محجوب

ست واما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمه الله حکی عنه انه قال اوحد الله غیر الله و التوحید للحق والخلق طفیل

معنی این سخن آنست والله اعلم کر خدای تعالی وصف کرد خویشتن را به یکانگی و خلق حکایت کردند وصف او را گفتار خلق وصف حق نیست

چون حق بصفت خویش موصوف ست و خود را خود واصف ست هر کر مراو را وصف کرد بدانچه خویشتن را وصف کرد صادق ست و هر کر

مراو را وصف کرد بخلاف آنکه خویشتن را وصف کرد کاذب ست پس از توحید موحدان تاثیر بر موحد ست نه بر موحّد و از شرک مشرکان تاثیر

بر مشرک ست نه بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نکوهیده آید نه از صدق صادقان اثر در وی

گرد و نه از کذب کاذبان چیزی بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کردی کذب کاذبان نیز بروی اثر کردی آنچه

گفتند هست نا گفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزی نیامد و آنچه گفتندش کر نبود نا گفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی

نیامد و از ان معنی گفتیم کر خلق بتوحید طفیل وی اند کر خدای تعالی پیش از انکه امر کردی خلق را بشهادت آوردن خود ابتدا کرد

گفت شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة واولو العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم خود را بوحدانیت خود

گواهی داد و حقیقت توحید آن بود کر بخود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند همان گفته او را باز گفتند

گفته باز گفتن عبارت ست عبارت چیز نه عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شیرین گفتن مر شکر را صفت ست شکر نیست

بلکه عبارت کردن ست از چیزیکه آنچه صفت شکر ست و همه عبارتها همچنین ست واما علی بن المنصور الدینوری رحمه الله

سئل عن الشوق قال نار الله تعالى اشعلها في قلوب اوليائه تحرق ما في قلوبهم من الخواطر والارادات والعوارض و

الحاجات شوق غلبات و هیجان محبت ست بهمان مقدار کر محبت ست بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش ست و مثل

شوق چون زبانهٔ آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زند و هر چند زبانه بیشتر زند بیش سوزد و بمقدار ضعف آتش خلق

با آتش تقرب توانند کردن چون قوت گرفت خلق از وی گریزان شوند و هر کرا بیابد بسوزد و مثل شوق همچنین ست کر آتش

هیزم سوز و شوق مراد و خاطر و نفس سوز و هر کسیکه دعوی محبت چیزی کند بشوق آن چیز با وی صحبت کند نشان دوستی آن

بدان پدید آید کر اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرند از ان شوق برنگردد و چون چیزی او را از ان شوق برگرداند پدید آید

کر آنچه مراو را عزیز تر از ان چیز بوده ست واما ابو الحسن بن علی بن بندار الصيناني رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالى

ذهاب الخوف من غيره وعلامة الرجاء الى الله تعالى الاياس من غيره وعلامة الشوق الى الله تعالى الفرار من كل

شئ اليه چون از حق تعالی کسی قادر تر نیست با خوف قاهر خوف مقهوران محال ست چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهوران را

غلبه نماند و چون از حق تعالی کسی غنی تر نیست تا طمع از غنی منقطع نکرد از غیر طمع داشتن محال ست و شاید کر این را معنی باشد

به ازین و آن آنست کر بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلیط حق پس بدست خلق هیچ چیز

نماند و اما آنکه گفت علامة الشوق الى الله تعالى الفرار من كل شئ از بهر آن ست کر مشتاق طالب بود و طلب بی سبب درست

نیاید تا از غیر آنچه طالب ست او را سبب نکرد مر آن چیز را طالب نکرد و بالله التوفيق والعون والعصمة

الباب الرابع

فمن نشر علوم الاشارة كتب و رسائل ابو القاسم الجنيد بن محمد البغدادي رحمه الله قال كمال العبودية في خصلتين

صدق الافتقار الی الله تعالی ترا وجها وحسن القدوة برسول الله علیه السلام ومراین هر دو را اصل ست آنکه گفت صدق الافتقار الی الله تعالی مرا وجهتا از بهر آن گفت والله اعلم که خود عبودیت جز فقر نیست که غنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غنا بملک باشد وعبودیت نافی آنست چون ملک نباشد غنا محال ست چنانکه خدای تعالی گفت یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید واما آنکه گفت وحسن القدوة برسول الله علیه السلام از بهر آنست که گفت خدای لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ونیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله واین سخن بدو چیز اشارت ست بشریعت وحقیقت اقتدا برسول شریعت ست وافتقار بحق حقیقت ست وحقیقت بی شریعت راست ودرست نباشد واما ابو الحسین بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال لا تغتروا بصفاء السر فان تحتها نسیان الاولیة گفت بپاکی سرها مگر دید که زیر وی فراموش کردن ست اولیت را ومعنی این سخن آنست که صفوت سر ایشان آنست که جز حق نه بینند هرگاه که چیزی دیگر جز حق آن سر صفا نیست که مکدر ست وصفای سر نه حق ست چون صفای سر خویش بیند بنظاره خویش مشغول ست نه بنظارهٔ حق تا از بهر دیگرون نابینا نگردد بحق بینا نگردد وچون بنظارهٔ خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند وچون این دید اولیت را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بوده است چون وی نظارهٔ صفوت سر کرد وصفوت سر را علت گردانید بی علتی اول فراموش کرد وپنداشت که سر من صافی ست صافی نیست لکن مکدر ست ومر او را خبر نیست واما ابو سعید احمد بن عیسی الخراز ویقال له لسان التصوف واو را این لقب از بهر آن نهادند که اندرین امت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او را بود مر او را چهار صد تصنیف ست درین علم قال فی بعض کلامه ان الله تعالی انما طاب عماله من اولیائه حین آثروه واختاروه فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه اما آنکه گفت فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل گفت حق روا نداشت که میان وی ومیان دوستان چیزی اندر آید که هر داخلی که میان دو تن بود هر یکی قریبتر از آن دیگری بود وچون قریبتر بود حبیبتر بود هر کسی که دوست ست مر کسی را بمقدار محبت او را بدان کس قرب ست چون کسی از وی قریبتر گردد نشان آن ست که از وی دوستتر ست واین داخل مر حق را نباشد مر بنده را باشد از بهر آنکه داخل حجاب بود ومانع وحق ممنوع ومحجوب نیست ممنوعی ومحجوبی صفات بنده ست پس داخل همین اندر میان خویش ومیان دوستان خویش از بهر آنکه داخل مر دوست را از یاد میدارد نه او را وچون داخل اندر میان آورد وی اعتماد بکه بر حق بایستی بران داخل افگندی از حق منقطع گشتی اگر آن داخل او کشاد دست ترا در بسته نیست چرا باید بودن که واسطه مر ترا بدوست رساند تو خود چنان باش که واسطه اغیار کردی ودیگر از ابدوست تو رسانی واما آنکه گفت ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فی الامور الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کارها بچیزی راحت باشد مگر بوی واین از بهر آنست که هر که را بچیزی صحبت درست کرد همه راحت وی دوست گردد واین را مثلی زنیم آنکه او را بکبوتری عشق بود دیار بسگی وبدل آن وصیفتی پیش وی آری که همه عالم را بدان صفت راحت باشد مر او را از آن وحشت گیرد پس چون سگ جوی وکبوتر جوئی را با تشاهد که قلوب بزرگان بنه کنند همی وحشت گیرد محال باشد که حق جوئی را با غیر حق راحت باشد وابو محمد رُوَیم بن محمد قال اجتزت فی الهاجرة فی بعض سکک بغداد فعطشت فتقدمت الی باب دار فاستسقیت فاذا انا بجاریة قد خرجت ومعها کوز جدید ملآن من الماء المبرد فلما اردت ان اتناول من یدها قال صوفی یشرب بالنهار فرددت الکوز علیها واستحسنت ذلک منها

ونذرت ان لا افطرابدا وقال رویم المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل والحرمة مع طلب الوصل او را از محبت پرسیدند
گفت حرمت داشتن ست اندر طلب وصل و وفا بجای آوردن ست با وجود وصل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای ندارد هرگز نیابد و هر که
وفا بجای نیارد پس از یافتن یافته بگذارد و اما انکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بهر آن گفت که بیحرمتی صفت منافقان ست
و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که روزی پیغمبر علیه السلام آیتی میخواند که اندر وی سجده تلاوت بود یا پیش وی کسی میخواند پیغمبر علیه السلام
سجده کرد یاران همه سجده کردند پیری در زاویه مسجد نشسته بود سجده نکرد و یک کف خاک برداشت پیشانی بران نهاد من بدیدم و با کس نگفتم
بدان خدای که محمد صلی الله علیه سلم را براستی و درستی بخلق فرستاد که من او را دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین
گفته اند که ایمان با بیحرمتی بقا نیابد و کفر با حرمت داشتن بقا نیابد و کفر یزول خیر من ایمان لا یدوم و بیان این اندر دو قصه
است قصه ابلیس و قصه جادوان فرعون که ابلیس مومن بود چون مراو را امر آمد بسجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه
بیحرمتی کرد و معارضه پیش آورد نه طاعت و فرمانبرداری بدین بیحرمتی با ایمان بروی زوال آمد اما جادوان فرعون موسی علیه السلام را
حرمت داشتند و دستوری خواستند و گفتند اما ان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین امر آمد که یا موسی بدین حرمت که ترا داشتند
همه را ایمان عطا کنیم سر بزمین نهادند با کافری سر برداشتند بمقام صدیقان رسیدند از ین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقا نیابد و
ایمان با بیحرمتی بقا نیابد و کفر یزول خیر من ایمان لا یدوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط عقد محبت
با بتدای خود وفاست و هر عقد یکه درستی آن بر شرطی باشد چون عقد از ان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط برخیزد
عقد بسته گشاده شود نه بینی که چون ملک بایست مر انعقاد بیع را چون از پس انعقاد بیع ملک برخیزد عقد برخیزد و چون اباحت
بباید انعقاد نکاح را چون از پس انعقاد نکاح اباحت برخیزد دلیل ارتفاع عقد باشد و چون انتفاع بباید عقد اجاره را
هرگاه از پس انعقاد اجاره انتفاع برخیزد عقد برخیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط وفا چون وفا جفا گردد محبت
عداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لغیر الله لم یتوکل علی الله
فی توکله حتی یتوکل علی الله لله ویکون متوکلا علی الله لله فی توکله لا لسبب آخر گفت هر که توکل بر خدای کند نه از بهر خدای
توکل بر خدای نکرده باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیابد این نفس پرستیدن باشد نه
توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که وارندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد نه از بهر خویش تا بزرگان
چنین گفته اند توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن ست توکل کردن بحقیقت تسلیم ست و روزی ابراهیم بن ادهم
به بغداد اندر آمد و بزرگان بغداد بزیارت وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون چیزی بیابیم شکر
کنیم و چون نیابیم صبر کنیم گفت مقام سگان بلخ همین بوده است چون بیابند شکر کنند و چون نیابند صبر کنند گفتند پس
توکل پیش تو چیست گفت چون نیابم شکر کنم و چون بیابم ایثار کنم وقال ابو العباس ابن عطا ایضا فی بعض کلامه علامة
حقیقة التوحید نسیان التوحید وصدق التوحید ان یکون القائم به واحد گفت علامت توحید فراموش کردن توحید ست
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند و یدن توحید را از انکه مشغول گردد بپیدا از سنت حق که مر او را بود پیش از آفریدن وی تا وی
حق را تو انست بودن از پس آفریدن وی و حق مر او را بخواست بپیش از وجود وی بتوانست خواستن حق را از پس وجود وی

مشیت خویش را مستغرق بیند اندر مشیت حق و ارادت خویش را متلاشی بیند اندر ارادت حق و توحید خویش را قاصر بیند اندر منت حق و خویشتن را مغلوب بیند و فانی داند اندر قضا و قهر حق و مغلوب هر چند موجود ست فانی ست از بهر آنکه فائده وجود بقای صفات ست چون صفات از موجود فانی گشت بقا فنا گشت و وجود عدم گشت باز که بر صید مستولی کردد از صفات صیدی با وی هیچ نماند چون سلطانی حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزی بماند عبد اندر حقیقت اسیر ترست صد هزار بار از صید اندر چنگ باز از بهر آنکه میان باز و میان صید از هزار معنی مجانست ست و میان حق و میان خلق مجانست محال ست چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی اسیر خلاف جنس خود گردد چگونه باشد چه چون چندانی بانگ کند که تا بدریا رسد چون بدریا رسید آن همه بانگ ساکن گردد و هم حرکات وی سکون گردد وهذه قصیرة عن طویله واما ابو عبد الله عمرو بن عثمان المکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان یکون العبد فی کل وقت بما هو اولی فی الوقت پرسیدند از وی که تصوف چیست گفت آنکه بنده اندر هر وقتی بدان صفت باشد که اولی ترست اندر وقت و این سخنی ست مجمل و بلفظ کوتاه ولکن اگر علم اولین و آخرین از معاملات و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری بتوان آوردن ولکن جمله وی اندر حرفی ست کوتاه که هر که آنرا نگاه دارد همه اندر یابد و آن آنست که بهر وقتی که باشد نظاره خود نباشد ولکن نظاره حق باشد تا اگر حال حال معصیت باشد چون نظاره حق کرد و از معصیت دور باشد و فرو ماند اگر حال حال طاعت باشد چون نظاره حق کرد خود را مقصر دید طاعت مقبول گردد که اندر وقت خلاف حق دیدن خلاف را بزرگ کرداند و اندر وقت موافقت حق دیدن موافقت را خرد کرداند و بزرگان چنین گفته اند سبب ترك الجفاء استعظام و سبب قبول الوفاء استصغاره واما ابو یعقوب یوسف بن حمدان السوسی قال اول مقام من مقام المنقطعین الی الله التوبة وقال ایضا وقد سئل عن التوبة فقال الرجوع من کل شیء ذمه العلم الی ما مدحه العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزها ببرد و بخدای پیوندد توبه ست توبه را اول مقام نهاد زیرا که توبه از جفا بازگشتن ست و نخستین مقام این ست چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف و از جفا بازگشتن آشتی کردن ست و آشتی کردن نخستین مقام دوستی ست که تا آشتی نباشد خدمت خدمت نگردد و وفا از دشمن همه جفا بود نخست دوستی باید تا باز وفا وفا گردد چنانکه گفتند شعر من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب باز چون آشتی درست گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد آنگاه مر خدمت را مقدار آمد هر چند قدم بر وفا پیش افشارد نزدیک تر گردد وقال ابو یعقوب ایضا لا تصح المحبة حتی تخرج حیث کان عن ان تخرج من رؤیة المحبة الی رؤیة المحبوب بفناء علم المحبة من حیث کان له المحبوب فی الغیب لم یکن هو بالمحبة فاذا خرج المحب الی هذه النسبة کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدار محبت بیرون نیاید و مشغول دیدار دوست نگردد بفانی گشتن علم محبت یعنی اندر وی غلبات و مشاهدت دوست چنان گردد که اندر وی مهری نماند از آنکه من محبهم آنه بهر آنکه اندر غیب یعنی اندر ازل دوست مر او را بود و وی نبود و دوستی وی نبود پس نظاره بودن دوست گردد مر خود را نه نظاره دوستی خویش مر دوستی خویش فراموش کند تا امروز خود را همان داند که اندر ازل بود و ست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مر او را بود بداند که وی و محبت وی علت نگشت مر دوستی حق را چون بدین مقام رسید نه خویشتن را بیند و نه محبت خویشتن بحقیقت محب اکنون گردد که چون محبت خویشتن بیند محبت نیست مر حق را

ابو عبد الله عمرو بن عثمان المکی رحمه الله

ابو یعقوب ... رحمه الله

معنی التوبة

وفا از دشمن همه جفا ست

از بهر آنکه هر کجا محبت صحیح گردد همگی محبت حبیب گردد و چون محب خویشتن بیند هنوز با خویشتن ست نه با دوست می پندارد که قسم از محبت بروی هیچ نشان نیست واما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب النهرجوانی قال اذا استکمل العبد حقائق الیقین صار البلاء عنده نعمة والرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا را بروی نعمت گرداند و چون نعمت بیند زیر نعمت بلای بیشمار بیند شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار است بلا اختیار هر کرا حق اختیار کرد اندر بلا افتاد و هر کرا خلق اختیار کرد اندر نعمت افتاد و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یابد حق را برد و آید و چون اندر بلا افتد او را بر حق آید یعنی چون به نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب و مطالب بهتر از مطالب دیگر معنی آنست که چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتن باشد از بهر آنکه نعمت خود مراد است هر که مراد یافت با خویشتن گشت و بلا فوات مراد است هر که بیمراد گشت با دوست گشت واما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال کان فی جامع بغداد فقیر لا یکاد یجده الا فی ثوب واحد فی الشتاء والصیف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت ولعت علی کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلة فیما یری النائم کانی دخلت الجنة فرأیت جماعة من اصحابنا من الفقراء علی مائدة یاکلون فاردت ان اجلس معهم فاذا بجماعة من الملائکة اخذوا بیدی واقاموني وقالوا ان هؤلاء اصحاب ثوب واحد وانت لک قمیصین فلا تجلس معهم فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا حتی القی الله تعالی ابو عبد الله محمد بن علی الکتانی قال صحبنی رجل وکان علی قلبی ثقیلا فوهبت له یوما شیئا اکساء او ثوبا علی ان یزول ما فی قلبی فلم یزل واخذت به یوما الی البیت اوالی مکان فقلت له ضع رجلک علی خدی فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقل علیه او کما قال قال الرقی قصدت من الشام الی الحجاز حتی سالت الکتانی عن هذه الحکایة واین تکلف وی بازالت نقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که تا وی خویشتن را بر کسی فضل ندیدی اندر دل وی مر آن کس را استثقال نیفتادی و طریق این طائفه آنست که همه خلق را بیاز خویشتن دانند و شاید که معنی این نیز آن باشد که تا سر بچیزی مشغول نکرد و آن چیز اندر دل وی مکروه نگردد و همچنانکه تا دل بچیزی مشغول نکرد و آن چیز اندر دل وی محبوب نکرد و همچنانکه محبت سر را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را بر نه ایستد که سر ایشان بچیزی جز حق مشغول باشد چون سر خویش را بچیزی مشغول دیدند محبت یا عداوت تبرسند که نباید که از حق محجوب گردند تکلف کنند با زالت آن شغل تا سر مر حق را فارغ ماند واما ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبة فقال محو الارادات باحتراق جمیع الصفات والحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا در سر وی جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه از دوست مراد طلب کردن با خویشتن صحبت محبت کردن ست نه با دوست و معنی اندرین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی بدان نکرد و چون محب مراد طلب کند از دوست از دو بیرون نیست یا بیابد یا نیابد اگر بیابد وجود مراد در محبت سیری از دوست آورد و سیری از محبت کافر است و اگر مراد نیابد از بهر نایافتن مراد مراد وش برگردد و برگشتن از محبت شرک ست از همه بلاها خلق گریزانند و هیچ بلا از محبت بزرگ تر نیست و محبان محبت را جویان هر چند بیش یابند عطش بیشتر افزاید و آنا احتراق صفات و حاجات آن باشد که چون محبت حقیقت گردد محب پیش صفت خویش قائم نگردد ولکن صفت دوست مر او را صفت کرد و چنانکه بچیز آمده است

از پیغمبر علیه السلام یقول الله تعالی ما تقرب الی عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا وقلبا فبی یبصر وبی یسمع وبی یبطش وبی ینطق وبی یعلم این چنان ست که کودک طفل که ویرا حواس کامل نیست وجوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر را حواس وی گردانیده است وجوارح مادر وپدر را جوارح وی گردانیده است **حکایت** وبقصهای زلیخا چنین آورده اند که چون محبت بروی غالب گشت همه صفات وی یوسف گشت بوقت سرد کردن نام یوسف بر زبان براندے گرم گشتے چنانکه عرق از وے روانه شدے و همچنین اگر یوسف نگاه کردے بدین صفت گشتے وهمچنین مگر یا یوسف را یاد کردے یا بوے نظر کردے براحت افتادے وهمچنین در وقت گرسنگی وتشنگی چون یوسف را یاد کردے از طعام وشراب مستغنی گشتے ابو الحسن علوی گوید که شاگرد ابراهیم خواص بودم که روزی ابراهیم خواص مرا گفت ای پسر جائے میروم با من موافقت خواهی کرد گفتم بلے شیخ بدروازهٔ شهر انتظار فرماید تا من از خانه باز آیم بر دم پای افزار در پای کنم وبدروازه بخدمت رسم پس بخانه رفتم که پای افزار در پای کنم اتفاق خوابکینه کرده بودند پارهٔ از نان بخوردم وبر اثر شیخ برفتم چون بوی رسیدم وهر دو بهم میرفتیم پیش ما آبے آمد عظیم ابراهیم پای در آب نهاد و برفت من نیز توکل کردم و پاے در نهادم تا آب فرو رفتم ابراهیم روی باز پس کرد وگفت یا بنی اخذت العجه برجلک ابو علی الاداجی قال هرب اکثر الخلق من حمل اثقال الصبر فالجئوا الی الطلب والاسباب واعتمدوا علیها کانها لهم ارباب گفت خلق از گرانی بار صبر بگریختند وا ایشانرا بطلب واسباب بر بستند وبر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان ست یعنی اندرزیر بار حق تعالی صبر نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عز بودے حق تعالی عقوبت این را مر ایشانرا بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی خلق کشیدند واگر عز بندگی حق تعالی کشیدندی خلق محود بذل بندهٔ ایشان کشتندی واعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب خداوند ایشان ست معنی این سخن آنست که حق تعالی همه چیزها را از برای خدمت آدمیان آفریده است تا ایشان را خادم باشند وآدمی مخدومی صفت ربوبیت ست خادمی صفت عبودیت ست پس مر ترا امر ست که خادم من باش تا من ترا خداوند باشم و دیگران ترا خدمتکار و تو مرا ایشان را خداوند تو خویشتن بمحل خداوندی نه پسندیدی وبخدمت خادمان مشغول گشتے تا خادمان تو مخدوم تو گشتند وتو که مخدوم ایشانی خادم کشتی واما ابو بکر بن محمد بن موسی الواسطے قال الاکابر یخافون القطع

والاصاغر یخافون العذاب والعقوبة وخوف الاکابر اقطع لانه مادام للنفس فی النفس من رعونتها فلیس بمحسن گفت خوف عام از عقوبت ست وخوف بزرگان از قطعیت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد واز قطعیت ترسیدن بوی خدا پرستی دارد چون قطعیت برخیزد عین عقوبت خود نعمت گردد وچون قطعیت آمد نعمت عقوبت گردد وقال ابو بکر الواسطے

الخوف لظلمة یتحیر صاحبه بحبه یطلب بدا المخرج منه فاذا جاء الرجاء بضیائه خرج الی مواضع الراحة فیغلب علیه التمنی ولا یقع حسن النهار الا بظلمة اللیل وفیهما صلاح الکون وکذلک القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت طوارق الرجاء فهوا مدروا المحبة والخوف والرجاء مقرونة بعضها ببعض گفت خوف را ظلمت است که خائف اندروے متحیر گردد ومر رجا را ضیاست که اندر و راحت یابد مثل خوف چون شب ست ومثل رجا چون روزست روشنائی روز بے تاریکی شب نیکو نباشد وصلاح کون اندر شب و روز ست همچنین صلاح دل اندر خوف ورجاست گاه دل اندر خوف اسیر گردد گاه

بخوشی رجا امیر گردد اگر اسیر بیش دائم بماند بهلاک شود و اگر امیر بیش دائم بماند بهلاک شود اندر مقام رجا چون بسیار گردد طاغی گردد و
اندر مقام خوف چون بسیار گردد بسوزد محبت اندر و میان گاه بهیم فراق نگرد خوف کرد که گاه بکرم دوست نگرد رجا گردد بهمان
مقدار که بکرم نظاره کند رجا یابد و بهمان مقدار که بجلال دوست بیند خوف یابد از فراق بترسد که اگر فراق آید بدل نیاید
بوصال امید دارد که اگر من ضعیفی را از خود ببرد اندر ملک وی چه زیادت گردد پس خوف و رجا محب را چنان گشتند که دو پر مرغ
را مرغ بیک پر نپرد تا هر دو پر نباشد و اگر هر دو پر باشد لکن یکی ناقص تر از ان دیگر باشد بپرد لکن کژ پرد واما ابو عبد الله
الهاشمی سئل عن التوکل قال رد الاجل الی نفس واحد واسقاط الاجل عن النفس الثانی چون داند که عمر من یک
نفس ست و هر نفس ثانی ایمنی نیست طلب رزق محال گشت رزق از بهر عمر باید نخست ایمنی باید بر عمر پس طلب رزق واما ابو عبد الله
هیکل القرشی سئل عن التوبة فقال ان یذکر ذنبه مما غلب علی قلبه من عظمة الله ودوام ذکره یعنی از گناه چنان رجوع
کند که ذکر گناه بر دل وی نگذرد و چون ذکر گناه بر دل نگذرد محال باشد که بگناه باز گردد واما ابو علی الرودباری رحمه الله قال
کان استاذی فی علم التصوف الجنید وکان استاذی فی الفقه ابو العباس بن شریح وکان استاذی فی علم اللغة والنحو
ثعلب وکان استاذی فی علم الحدیث ابراهیم الحربی این بدان گفتیم تا بدانند که مردمان این طائفه اول همه علوم حاصل کرده بودند
و بعد ازین همه درگاه خدای اختیار کرده بودند قال ابو الحسن علی الرودباری کنا فی جماعة فی البادیة ومعنا ابو الحسن المطرفی
فربما کان یلحقنا الفاقة وتظلم علینا الطریق وکان ابو الحسن یصعد تلاً ویصیح صیاح الذئاب حتی یسمع کلاب الحی
فینبحون فیمر علی صوتهم ویحمل الینا من عندهم معونة این حکایت از بهر شفقت استاذان یاد کردیم بر شاگردان که بنای
استاذی و شاگردی بر دو حرف ست بنای استاذی بر شفقت (یعنی طعاما) و بنای شاگردی بر حرمت هر که را حرمت نیست شاگردی را نشاید
و هر که را شفقت نیست استاذی را نشاید واما ابو بکر القحطبی قیل له اوصنا قال عدوا انفاسکم واوقاتکم والسلام معنی
این سخن آن باشد که شمار انفاس باز باید دادن و اگر تو نشمری خود بر تو شمرند چنانکه خدای گفت انما نعد لهم عداً چون
انفاس خویش شمرده داری و فردا شمار باز دادن آسان گردد و معنی شمردن نه شمار گرفتن ست لکن انفاس نگاهداشتن ست تا بچیزی
بکار نبرد که بروی زیان و وبال حاصل آید و اما شمردن اوقات از بهر آنست که وقت عمر ست و عمر سرمایه ست و طاعت اندر عمر سود وی
است و معصیت اندر عمر زیان وی ست چون اوقات نشمرد مایه رود و سود حاصل نیاید خسر الدنیا والآخرة گردد و اما ابو بکر الشبلی
رحمه الله و سو دلف ابن جحدر پدر وی حاجب الحجاب بود و نزدیک ترین کسی بخلیفه وی بود بشاگردی جنید آمد و توبه کرد جنید
او را گفت تو مرد سلطان بوده و مظالم خلق داری صحبت ما با خصومت راست نیاید اگر جای امیر بوده بر خصمان خویش را
خوشنودی طلب کن شبلی حکایت کرد و گفت من امیر واسط بودم بواسط رفتم بشهر و رستاق در بدر بگردیدم و از هر کسی حلالی
بخواستم و چهار سال روزگار درین خرج شد باز بخدمت جنید آمدم و گفتم خصمان را خوشنود کردم گفت برو که اندر تو جاه مانده است
صحبت ما با حب جاه راست نیاید برو و گاهی چند کبریت (گوگرد) فروشی کن تا جاه از تو بیفتد گفت سالی در بغداد گردیدم و کبریت فروشی
میکردم و آنچه از بهای آن بستدمی شب گاه بخدمت جنید آوردمی و وی بدرویشان دادی و مرا گرسنه خوابانیدی چون سالی
برآمد گفت این کبریت فروشی خود نوعی از بازرگانی ست و دران خود نوعی از جاه است و تا جاه بکلی از تو نیفتد صحبت ما را نشائی

ابو عبد الله الهاشمی
ابو عبد الله القرشی
ابو علی رودباری
بیان استاذی و شاگردی
ابو بکر
شبلی

اکنون بروسالے کدائی کن وسالے در بغدا دیگردیدمے ونان پارۂ چیدمے وانچہ حاصل شدے بخدمت جنید آوردمے وجملہ بدرویشان دادی ومرا گرسنہ بخوابانیدی چون سال تمام گشت گفت ترا بصحبت خود راہ دہم ولیکن بیک شرط خادم اصحاب تو باشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم انا اصغر خلق اللہ فی عینی قال الآن صح ایمانک وسئل الشبلی عن المعرفۃ فقال معرفۃ اللہ ومعرفۃ النفس ومعرفۃ الوطن فمعرفۃ اللہ یحتاج الی دوام ذکرہ ومعرفۃ النفس یحتاج الی قضاء الفرائض ومعرفۃ الوطن یحتاج الی الرضاء بقضائہ واحکامہ وسئل الشبلی ایضا لم سمیت الصوفیۃ صوفیۃ قال لبقاء بقیت علیہم من نفوسہم ولولا ذلک لما لاقت بہم الاسماء ولا تعلقت بعلقۃ گفت صوفیان را از بہر آن صوفی خوانند کہ اندر ایشان بقیتی از نفس ایشان ماندہ است واگر آن بقیت نماندہ بودے این نام اندر خور ایشان نبودی یعنی این سخن آنست کہ حقیقت تصوف آنست کہ نہ او را حال ونہ وقت یعنی بیک خطرات بریک حال نماند وبریک صفت نماند بیک خطرتے وبیک لحظتی چندان بیشتر رود کہ از عرش تا ثری صد ہزار بار بگذرد وچون او را بر چیزے وقوفے نباشد نام از کجا گیرد فممن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد اللہ بن محمد الانطاکی سئل عن الانس باللہ قال ان یستوحش من الدنیا ومن الخلق الا من اہل ولا یتدفان الانس باہل ولا بد من الانس باللہ تعالی مثل این سخن مثل عاشق ست کہ بہر مکانے کہ آنجا نشان دوست نیست ورا آنجا انس نیست وبہر کسے کہ با وی خبر دوست نیست اورا با آن کس انس نیست واما ابو عبد اللہ احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف والرجاء ما علامتہما قال علامۃ الخوف الہرب وعلامۃ الرجاء الطلب فمن رجا ولم یطلب فقد کذب ومن خاف ولم یہرب فقد کذب عبد اللہ بن الحنیف الانطاکی قلیل الصدق یثقل خفیف العمل وقلیل الکذب یخفف ثقیل العمل واما الحارث بن اسد المحاسبی مرا در ابد ہر دوسی ہزار دینار از وی بماند بیغام فرستاد بہ پادشاہ وقت کہ کسے بفرست تا این مال برگیرد کہ برمن حرام ست زیرا کہ من مرد سنی ام وپدرم مرد قدری بود ومسلمان از کافر میراث نگیرد ومال کافر بیت المال را باشد وحکی عنہ انہ قال ثلث اذا وجدن متع بہن وقد فقدناہن حسن القول مع الدیانۃ وحسن الوجہ مع الصیانۃ وحسن الاخاء مع الوفاء واما یحیی بن معاذ الرازی قال مادام العبد یتعرف یقال لہ لا تختر شیئا ولا تکن مع اختیارک حتی تعرف واذا عرف وصار عارفا یقال لہ ان شئت فاختر وان شئت لا تختر لانک ان اخترت وباختیارنا اخترت وان ترکت فانک بنا فی الاختیار وترک الاختیار وقال یحیی بن معاذ الدنیا عروس ومن یطلبہا فہی ماشطتہا والزاہد فیہا یسخم وجہہا وینتف شعرہا ویخرق ثوبہا والعارف باللہ مشتغل بسیدہ لا یلتفت الیہا واما ابو عثمان سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت ابا حفص وانا غلام حدث فطردنی وقال لا تجلس عندی فلم اجعل مکافاتی لہ علی کلامہ ان اولی ظہری الیہ فانصرفت امشی الی خلف ووجہی مقابل لہ حتی غبت عنہ واعتقدت ان احفر لنفسی بئرا علی بابہ وانزل واقعد فیہ ولا اخرج منہ الا باذنہ فلما رای ذلک منی قربنی وقبلنی وصیرنی من خواص اصحابہ الی ان مات وقال ابو عثمان لا تثق بمودۃ من لا یحبک الا معصوما واما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراق الترمذی قال یعت العزمن شہوۃ العز واشتریت الذل من خوف الذل ہذا اجزاء من خالف وصیۃ اللہ تعالی واما ابو عبد اللہ

شبلی رحمۃ اللہ تعالی

محمد الانطاکی رحمۃ اللہ

ابو عبد اللہ احمد بن عاصم رحمۃ اللہ

حکایت

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی واستعینوا بالصبر والصلوة قال الصبر بذل النفس والصلوة تلیین القلب
وفیها خیر الدنیا والآخرة واما ابو عبد الله بن الفضل البلخی وابو علی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سه چون
برادران بودند اما چیزے از ایشان یاد نیامد واما ابو القاسم اسحٰق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابو طاهر بارگی
بیامد و بدر سرای اندر نگریست حوض آب دید و سروها دید بازگشت و بدکان بنشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تبر بیاور د
آن سروها را بیفکن چون بیفگند گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا ابا طاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان
بر داشتم ولکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی نتوان بریدن و ابو القاسم بآخر حاکم گشت و آن قصه نمیگوییم که دراز گردد
ما مغی دار د روزی نشسته بود میان خلق و حکم همی کرد و یکے از بزرگان بزیارت وی آمد او را چنان مشغول دید و برخواست و
مصلے بر روی حوض افگند و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل ست مردی در آن است
که اندر میان چندین شغل دل با خداوند یکه توانی داشت هؤلاء هم الاعلام المذکورون المشهورون لهم بالفضل
الذین جمعهم علوم المواریث الی علوم الاکتساب فی سمعوا الحدیث و جمعوا الفقه والکلام واللغة و علم القران لیشهد
بذلک کتبهم و مصنفاتهم ولم نذکر المتاخرین واهل العصر وان لم یکونوا بدون من ذکرنا علما بان الشهود یغنی عن الخبر
عنهم وصلے الله علی محمد و آله اجمعین

الباب السادس شرح قولهم فی التوحید

اجمعت الصوفیة علے ان الله تعالی واحد احد گروهی گفته اند واحد و احد هر دو یکی باشد و گروهی فرق کرده اند احد فی ذاته واحد فی صفاته
و بمقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی ما فی الدار احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گوئی ما فی الدار
واحد شاید که اندر سرای دو کس باشند پس بدین معنی که لغت تقاضا کرد احد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد ست
بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها هیچ نبود و واحد ست بدان معنی که یکی ست و دو نیست و دلیل برانکه صانع عالم یکیست
آنکه عالم محدث ست و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکے محدث ثابت شد
از حد استحالت بیرون شد از پس این قول به دو جهان باشد و به هزار جهان پس عالم را از یک محدث بد نیست از بهر آنکه مفعول را
از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی ست چنانکه از ثالث و رابع و عاشر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود آن یک صانع
است ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی ست و آن دو ست و سه و چهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد
که مصنوع را از وی بد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل برانکه یکیست آنکه اگر دو بودے مختلف گشتندے چنانکه
یکے حیوٰة کسے خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یک ذات در یک حال هم حی بودی هم میت
و این محال ست و نیز هر دو عاجز او دندی از بهر آنکه هر یکے نه توانستے آن دیگر را از مراد باز داشتے محال ست که عاجز اله باشد و اگر
مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی و اله عاجز محال ست و نیز لازم آمدے که یک ذات بیک وقت نه حی بودی نه میت و این سخن
نیز محال ست پس نماند الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیاید عاجز باشد و عاجز اله نباشد از ینجا درست
شد که صانع عالم جز یکی روا نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بودے تا هر یکے توانستندی که این عالم را موجود کردندے بے
یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر توانستندی هر یکے از ایشان خلق از آن دیگر مستغنی بودندی و آنکه خلق از وی مستغنی باشد

نبودند آله باشد و اگر نتوانستندی هردو عاجز بودندی و عاجز اله نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی اندر ملک بیکدیگر پس وهر یکی در ملک ناقص بودندی و آله ناقص محال ست و اگر همه ملک آن یکی بودی آنکه او را ملک نبودی اله نبودی و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا بر جزو از این عالم فعل هر دو بودی یا بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن اگر هر جزوی فعل هر دو بودی هر دو اله نبودندی از بهر آنکه هر یکی قدرت خالقی به تنها نداشتندی و اگر همه فعل یک تن بودی آنکه فاعل نبودی آله نبودی و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آن از فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی و اله عاجز محال ست و نیز اگر بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن بایستی که هر یکی بر فعل خویش نشان کردندی تا ما را دلیل بودی بر صانعش و اگر نشان کردی ما بدانستمی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجز اله محال ست و اینهمه که یاد کردیم تفسیر قول خدای تعالی ست آنجا که میفرماید لو کان فیهما الهة الا الله لفسدتا و اینها دلیل عقلی ست و مثال این آنست که هر کاری که آنرا مدبر بیش از یکی باشد اختلاف افتد و خلل در آن پدید آید و چون مدبر یکی باشد متسق و متفق باشد و چون نهاد عالم را دیدیم روز و شب بدان حد که ایشانرا نهاده اند همی نه افزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند همی آیند درست شد که مدبر یکی ست چون آفتاب نا کاهنده و نا افزاینده است و ماه کاهنده و افزاینده است و از این همی نگردند درست شد که مدبر یکی ست و چون آسمان بر هوا ستاده و زمین بر آب و از نهاد خویش همی برنگردند درست شد مدبر یکی ست و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل ست درست شد که مدبر آسمان و زمین یکی ست و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد ست چنانکه همه نطفه باشند و باز علقه و باز مضغه و باز عظام و باز لحم و باز حیوة اندر وی موجود آید و جنین گردد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کهل گردد و باز شیخ گردد و باز بمیرد و برین تدبیر همی بود و ازین همی نگردد درست شد که مدبر عالم یکیست دلیل عقلی یاد کردیم و مثال باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی عجایبها گفته اند که در باب توحید ان شاء الله یاد کنیم و لکن اینجا رمزی بگوئیم و آن آنست که دوست یکی باید تا بنده خدمت تواند کردن خلق اولین و آخرین از قضای حق یکی مخدوم مقصر اند خدمت دو چگونه گذارند سر عارفان خود بدین خوش ست که آله یکیست تا او را خدمت توانند کردن و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت دلیل نابودن محبت ست و نیز چون دو باشند آن ترا بدان ماند و این بدین ماند بنده اندر میان دو صانع ماند و نیز اگر دو باشند اگر یکی را بر پای دیگر وی را بدل گردد آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دو شند سر با هر دو بیند یا با یکی بیند اگر هر دو بیند شرک باشد و شرک اندر محبت محال ست و اگر یکی بیند از آن دیگر ممنوع گردد و از دوست ممنوع گشتن محال ست و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجا و شکر و صبر همین آید و از این برتر سخن ست و آن آنست که دو فاعل آنگاه باید که فعل فعلی باشد که یک فاعل از وی عاجز آید و اگر چون از این گون صد هزار آراستی حق تعالی از داشت آن عاجز نیامدی دیگر چرا بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدائی را نشایستندی یکی باید تا عزیز باشد که دوست عزیز بهتر چون دو باشد خوار گردد و دوست خوار محال ست پس اینهمه دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد واحد این باشد و مختصر یاد کردیم خود گفت خدای تعالی فرد ست و معنی فرد آن باشد که او را مثل و شبه و جنس نباشد فرد ست اندر ذات که ذات وی هیچ ذات نماند و فرد ست اندر صفات که صفات وی هیچ صفات نماند و فرد ست اندر افعال که افعال وی هیچ افعال نماند این اصل ست که یاد کردیم

معنی فرد اندر ذات و فرد اندر صفات و فرد اندر افعال

واگر این را شرح سازیم سخن دراز گردد و اما بعضی بگوئیم به بیانی که دلیل شود بر نا گفته فردست اندر فعل بدان معنی که همه فاعلان فعل از بهر احتیاج کنند چون از چیزی مستغنی باشند آن چیز نکنند و وی جل جلاله مستغنی ست از همه چیزها و فعلها همی کند بدان معنی که همه فاعلان بفعل محتاج اند و مفعولات وی محتاج بوی و اندر کرم نیز فردست بدان معنی که بی استحقاق عطا دهد و اندر غفران فردست که بی شمار آمرزد و اندر شکوری فردست که بی محتاجی اندکی بپذیرد و اندر عطا واسع ست که بی شمار عطا بخشد و اندر جباری فردست که همه را بشکند و اندر ملکی فردست که همه ملکان بملک وی ملک اند و وی جل جلاله بالملک بی ملک ملک ست و اندر مالکی فردست که همه مالکان بملک مالک اند و وی جل جلاله بی ملک مالک ست ملک بوی ملک ست و ملک بوی ملک ست و این همه صفات بتوان راندن **قوله** صمد صمد ست و اندر معنی صمد سخن بسیارست گروهی گفته اند صمد را معنی مصمود الیه بالحوائج باشد یعنی همه را بوی حاجت باشد و او را بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بردارند سوال همه بشنود و بسیاری سوالها او را مشغول نگرداند و مراد همه را بداند و بسیاری مرادها بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهندگان او را بغلط نیفگند همه حاجت روا کند و مر او را هیچ چیز کم نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی لا جوف له یعنی خورنده نیست و مر او را بخوردن نیاز نیست بخوراند و خود نخورد چنانکه خدای گفت وهو یطعم ولا یطعم بخواباند و خود نخفتد خلقان را نگاهدارد و مر او را بنگاهداشت حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی یستغنی ولا یستغنی عنه صمد آن باشد که بی نیاز باشد و از وی بی نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید محبت عارفان الصمدی خیزد که همه را بوی نیاز و او را بکس نیاز نه اگر نیازمندان بی نیاز را بخواهند هیچ عجب نباشد عجب آنست که بی نیاز نیازمندان را خواهد و چون بی نیاز باشد دوست داشتن را سزاوار باشد که نیازمند نیازمندان را بی نیاز نتواند کردن وی خود مشغول نیازمندی خویش باشد و دیگر انرا چگونه بی نیاز کرداند باز چون خود بی نیاز باشد همه نیازمندان را بی نیاز کرداند همچنانکه ذلیل ذلیلانرا عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را عزیز تواند کردن ضعیف نیز همچنین بضعف خویش مشغول ست ضعیفانرا قوی نتواند کردن باز چون قوی باشد ضعیفانرا قوی کرداند عاجز همچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گردانیدن باز چون قادر باشد عاجزانرا قادر تواند گردانیدن معنی صمد این ست که یاد کردیم بطریق اختصار والله المستعان قدیم قدیم ست معنی قدیم آنست که او را اول نباشد چه اشیا بر دو گونه است یا قدیم ست یا محدث محدث لم یکن ثم کان باشد و قدیم آن باشد که لا اول له و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود و از بهر تقدم وجود آنرا قدیم خوانند و تقدم اندر وجود بر دو گونه باشد یکی تقدمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر تقدمی باشد بلا غایت چون تقدم بعض محدثات بر بعضی چنانکه گویند هذه دار قدیمة لتقدمها علی بعض الدور و گویند هذا شئ قدیم لتقدمه علی بعض الاشیاء پس هر متقدمیکه بر کل اشیا متقدم نباشد که بر بعضی باشد دون بعضی قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث باشد و هر قدیمی که بر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و مر وجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر جز از و متقدم تر باشد قدیم مطلق آن چیز باشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایة ولا نهایة ولا اول له گفتیم که این صفت خدای است عز و جل و آن صفات وی از بهر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم ست بر همه محدثات نه بهر آنکه محدثات همه

بیان معنی الصمد و دانستن معنی صمد بسیار است

بیان قدیم مقید و قدیم مطلق

همه محدثات وی ست ولامحاله محدث بر محدث متقدم باشد وصانع بر مصنوع متقدم باید وفاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها
فعل وی ست وصنع وی ست ومحدث وی ست درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نموده باشد
پیش از همه محدثات وموجودات موجود وی بوده باشد پیش از وی انگاه قدیم آن چیز باشد نه وی چون وی پیش از همه اشیا بود
بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم ست باز گفت عالم خدای عز وجل عالم ست بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر
از عالم که اگر از ناعالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم مارا هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند واین
فعلها محکم متقن ست درست شد که فاعل این اشیا عالم ست وقوله قادر خدای تعالی قادر ست از بهر آنکه از ناقادر خود فعل
محال ست وچون باتفاق باری تعالی فاعل ست درست شد که قادر ست وباز گفت حی خدای عز وجل حی ست از بهر آنکه علم وقدرت
نباشد مگر صفت حی را روا باشد که حی ناقادر وناعالم چون طفل ودیوانه ولکن روا نباشد عالم وقادر مگر حی اصل حیات ست وباز علم ست
وباز قدرت ست واین ترتیب اندر صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود وعالم وقادر وهمیشه همچنین باشد صفتی
بر صفتی از آن وی تقدیم ندارد ولکن آنچه ما گفتیم اصل حیوة است وباز علم وباز قدرت اندر ترتیب اثبات گفتیم نخست حیوة
باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد ونخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم
نباشد بچیزی قادر نباشد بر وی چون فعل موجود آمد درست شد که حی ست وچون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر ست
از ناحی فعل روا نیست واز جاهل عاجز فعل محکم متقن روا نیست وچون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن ست دلیل گشت بر آنکه
حی ست وعالم ست وقادر ست وباز گفت باق خدای تعالی باقی ست باقی بلانهایت چنانکه قدیم ست بلابدایت ولانهایت
چنانکه مر تقدم اورا اول نیست بقای اورا آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثبات وقت بقا یابد چون بقای بعض
محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید ویکی باقی باشد بلاآخر واین باقی باشد مطلق چون
قدیم مطلق که خدای تعالی باشد وصفات وی که اورا آخر نیست همچنان که اورا اول نیست وبدان دلیل که درست شد بی اولی
بهمان دلیل درست شد بی آخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا نباشد که اگر آخر مر اورا روا باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون
چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد وچون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود وچون عدم بر وی جایز گشت
بهیک طرف بطرف دیگر هم جایز گردد همچنانکه من که محدثم چون بشاید که وقتی نبودم وپس بودم همچنین بشاید که وقتی باشد
که نباشم واگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید بهر وقتی که بر وی اولیت نشان کنی پیش از آن اولیت اولی باشد
تا قدیمی درست شود وبهر وقتیکه بر وی آخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود اول معنی اولیت باری تعالی
نه چنان ست چون اولیت محدثات ولکن بدان معنی اول ست که اول همه اولهاست که همه اولهارا اول وی نهد وآفرید کار
همه اولهارا محال باشد که در اول باشد وهمه آخرهارا آخر وی آرد محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل
وی ست واول وآخر هر دو فعل وی ست وی بود وفعل نبود وبدین معنی اول ست وی ماند ومفعولات را نیست کند بدین معنی آخر ست

اول کان قبل کل فعل وآخر یبق بعد کل موجود اله واند معنی الله سخن بسیار ست بعضی گفتند که نام الله نامی ست نامشتق از هیچ
معنی دلیل کند بر کمال عظمت وهیبت واین قول محمد بن الحسن ست وآن خلیل وسیبویه وجماعتی دیگر از اهل لغت وگفتند باری تعالی

بیان معنی عالم، بیان معنی قادر، بیان معنی حی

بیان معنی باقی

بیان معنی الاول والآخر

از آن بزرگوارترست نام وی از چیزی مشتق باشد و گروهی گفتند اله اصل وی آله ست و آله معبود باشد مستحق عبادت وی ست که
از عدم بوجود وی آرد بقدرت چون موجود گردد بپرورد بنعمت چون طاعت آرند با تقصیر بپذیرد بفضل و منت و چون جفا کنند عذر
بپذیرد و بیامرزد برحمت و چون حاجت خواهند روا کند و هرچه بگویند همه بشنود و هرچه کنند همه بیند و هرچه اندیشند همه بداند مستحق
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد و چنین باشد گروهی گفته اند نام اله از آله یاله گرفته اند یا از اله یاله فعل یفعل فعل یفعل
هر دو معنی لعب ست و معنی اله اقام باشد عرب گوید الهنا بکذا ای اقمنا به اگر اشتقاق اله ازین معنی باشد
خود را اله بدان گفت که وی بر یک صفت ست نه بر ذات وی تغیر روا و نه بر صفات وی تبدل روا و گروهی چنین گفته اند اله را
اصل وله ست مشتق ست از وله و وله حیرت باشد همه اسرار خلق متحیر گشته است از دریافتن عظمت و جلال وی و گروهی گفته اند اشتقاق
اله از وله ست پناه بردن و اعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برند و اعتماد بوی کنند و حاجتها بوی بردارند و در حالت درماندگی بهر
وی روند بدین معنی خود را اله گفت و گروهی گفته اند اصل اله مشتق ست از لاه یلوه لاه بود و هست یعنی احتجب و بکلام عرب حجام را
آلوه خوانند و خدای تعالی امروز محتجب است کس او را نه بیند تا روز قیامت باز در قیامت که حجاب ز چشم خلق بردارد چنانکه
امروز از سر مومنان برداشته هست امروز بعین یقین و بقوت معرفت همین شناسند بیچون و بیچگونه فردا هم چنان به بینند
که امروز همی شناسند چون خلق را امروز دیدار نبود حق تعالی از ایشان محتجب بود بدین معنی خود را اله گفت و سید اندر معنی سید
اختلاف کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بپارسی مهتر باشد ولکن گفتند که بچه معنی خدای تعالی خود را سید گفت گروهی گفته اند
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد و لکن مالکی باشد بروی تعظیم و بزرگی نه تنها بروی ملک و گروهی گفتند سید مطاع باشد چنانکه
گویند فلان سید قومه یعنی مطاع قومه هر آن کسی که وی اندر میان قوم خویش منظور و متبوع و مطاع باشد که همه بوی نگرند تا چه
فرماید گوش بوی دارند تا مثال چه دهد مر او را تبع باشند و بر اثر وی روند این کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان و هفت
زمین خدای تعالی و تقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت و للارض ائتنا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین و نیز گفت له ما فی السموات
والارض کل له قانتون ای مطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند و گروهی گفتند مفزع و ملجا باشد
که قوم وی بهر وقتی و بهر حالی و بهر درماندگی بوی التجا کنند و پناه آورند و فریاد از وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان و هفت زمین
تضرع بخدای کنند و بوی بخشش وعده فریاد از وی خواهند مومن باختیار و کافر باضطرار بدین معنی خود را سید گفت و گروهی گفتند معنی سید
آن باشد که کارساز کهتران خویش باشد و مدبر احوال ایشان و حافظ احوال ایشان باشد و چون خدای تعالی مدبر خلق هفت آسمان
و زمین ست چنانکه گفت یدبر الامر ما من شفیع الا من بعد اذنه و نیز حافظ ایشان وی ست چنانکه گفت ولا یؤده حفظهما
و هو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را پرسیدند من سید القوم قال سید القوم خادمهم
گفت سید قوم کارساز ایشان ست که بر سید واجب ست مراعات کهتران خویش کردن گروهی گفته اند که مصطفی علیه السلام ایستاده بود
و یاران طعام همی خوردند و وی باری همیکرد آینده بیامد و گفت من سید القوم پیغمبر علیه السلام بخود اشارت کرد و گفت سید القوم
خادمهم یعنی سید قوم این ست که همین خدمت کند و گروهی گفته اند که از اینجا نگاهداشت دل یاران خویش خواست که چون خود را سید
خواند و با سیدی خادم خواند و گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و معنی لا فخر آن ست که این سخن نه از خویشتن می گویم تا خویشتن ستائی باشد

بلکه با مرهمی گوییم تا بندگی گذاردن باشد قال لست اقوله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر ربی فیکون عبودیة
وافتقارا وگروهی گفته اند سید خوب کنندهٔ کارها باشد و پوشندهٔ عیبها باشد و بصلاح آرندهٔ تقصیرها باشد چنانکه بخبر آمده است
که روزی پیغمبر علیه سلام الله بحسن اندر نگریست رضی الله عنه وگفت ان ولدی هذا سید یصلح الله تعالی به بین فئتین
و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود و تقصیرها از ایشان درگذارد و پوشنده عیبهای ایشان باشد بدین خود را سید گفت
و بعضی گروهی گفتند که سید عزیزی باشد که برترین همه عزیزها باشد وازین معنی گویند فلان سید قومه و چون خداوند تعالی
برتر همه عزیزان ست و همه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از همه پادشاهان ست و همه پادشاهان بوی پادشاهند و همه
آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهند یا نخواهند بدین خود را سید خواند و فقها ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بندهٔ
کسی بر کسی جنایتی کند خداوند ویرا گویند یا ضمان جنایت بده یا بنده مارا ده و هیچ سیدی از خدای تعالی سیدتر نیست
و از وی کریم و غنی تر نیست امید داریم که خصمان مارا ازما خوشنود کند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه هدر چه بنده اندر مال
خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مر او را جبر مال سید همی کنند چون جنایت اندر
مال سید خواند مالک خدای تعالی مالک ست و مالک ملک هر دو از ملک مشتق ست و ملک در لغت عرب شد باشد گویند ملکت
العجین چون خمیر بمالد یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک را ملک گویند بدان معنی که ملک ملک خویش نگاه دارد
و نگیس نهد ملک و مالک از وجه لغت این باشد و چون همه اشیا بکلیت ملک خدای تعالی ست و ملک وی ست و هیچکس را سلطانی آن
نیست که ملک وی یا ملک تواند ستدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجازند و نیز ملک و ملک دیگران ستعاره
است بوی مالک ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء باز وی مالک ست و ملک ست بخود
بی تملیک غیری پس درست شد که مالک و ملک وی ست نه دیگران و نیز مالک و ملک نگاه دار ملک و ملک باشند و این صفت خدای تعالی
است چه همه مالکان و ملکان را نگاهدار و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاه دارندهٔ ملک و ملک خویش ست کس نباید که
آنرا نگاهدارد و نیز همه ملکان بملک ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و همه مالکان بملک مالک اند چون ایشانرا
ملک نباشد مالک نباشند و خدای تعالی بی ملک و بالملک مالک ست و بالملک بی ملک ملک ست ملک بوی ملک ست نه وی بملک
ملک ست و ازین معنی ست که تا خلق را نیست نکند نگوید لمن الملک الیوم و چون اندر هفت آسمان و هفت زمین کس نماند
گوید لمن الملک الیوم تا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک ست تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفید وا به
عزا و لا یستفید بهم عزا و خلق را از بهر آن آفرید تا بوی عزیز گردند نه از بهر آن تا وی بایشان عزیز گردد و هر کسیکه بغیری
عزیز گردد نشان احتیاج ست و هر که دیگران بوی عزیز گردند نشان کرم ست و اندرین سخن اشارت ست که همه خلق از وی
نشانها دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیار ست و اینجا اینقدر کفایت باشد و باز گفت رب معنی
رب خداوند باشد چنانکه گویند رب العبد و رب الدار ای مالک الدار و چون مالک همه خلق وی ست و همه خلق ملک وی اند بدین
معنی خود را رب گفت و از بهر این ست که هیچ کس را ملک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند
چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصر و سید قومه و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یابند و بعموم

نیابند و باز خدای عزوجل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک و ملک وی ست و سید مطلق گویند چه از وی کس برتر
نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی ست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل رب راب باشد والف بفگنند
تخفیف را چنانکه گویند بار و بر و چون پروردگار همه خداست بدین معنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب بصلاح آرنده تباهیها
باشد عرب چنین گوید به بیت الادیم اذا اصلحه چون مصلح کار خلق خدای تعالی ست بدین معنی خود را رب گفت و باز گفت
رحمن و رحیم و این هر دو اسم با اشتقاق از یک معنی ست و آن رحمت ست رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت رحیم بوزن فعیل
باشد از رحمت ولکن رحمن خاص تر ست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را
رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند ولکن رحمن بمعنی عام تر ست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بغایت
مست نگردد او را سکران نگویند و تا پر خشم نگردد او را غضبان نگویند پس رحمن را معنیش آن ست که بسیار رحمت ست و بی شمار
رحمت ست و رحمت وی پیوسته است و منقطع نگردد و بهمه خلق رسیده است کس از وی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت
وسعت رحمتی کل شیء معنی لغت این ست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گروهی گفته اند که رحمن فی الدنیا
ورحیم فی الآخرة و اندر دعاهای پیغمبر علیه السلام آمده است که یا رحمن الدنیا و یا رحیم الآخرة و گروهی گفته اند رحمن باهل السموات
حیث اسکنهم السموات واکساهم الریش واغناهم عن المطعم والمشرب وطوقهم الطاعات وعصمهم عن المعاصی
والسیئات ورحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل وانزل علیهم الکتب وامر ونهی ولم یهملهم واعذر وانذر و این
قول ضحاک ست گروهی گفته اند رحمن فی حال الحیوة ورحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاه داشتن باشد بر ایمان و معنی
رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت دادن باشد بر جواب منکر و نکیر یعنی اگر روندگی بر ایمان گذاشتی برحمت من گذاشتی نه بهنر
خویش واگر در گور جواب منکر و نکیر توانی دادن برحمت من توانی دادن نه بقدرت خویش این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان
ارحم ما یکون الرب بعبده اذا وضع فی قبره او فی لحده و گروهی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة ورحیم بالعصمة عن المعصیة
و گروهی گفته اند رحمن بقبول الطاعات ورحیم بغفران المعاصی و گروهی گفته اند رحمن فی الازل ورحیم فی الابد رحمن فی
الازل بقسمة السعادة ورحیم فی الابد بالانجاء عن النار وادخال الجنة و یک قول این ست معنی قول خدای را که گفت کما بدأکم
تعودون یعنی چنانکه آغاز کردم همچنان تا آنجا باز گردانم آن کان فی الازل سعادة وعنایة ففی الابد رحمة وفضل وان کان فی الازل
شقاوة واهانة ففی الابد ابعاد ولعنة باز گفت مرید و خدای تعالی مرید ست بارادتی قدیم چنانکه عالم ست بعلم قدیم و قادر ست بقدرت
قدیم و حی ست بحیات قدیم همچنین مرید ست بارادت قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مر بودن چیزها را یعنی هیچ چیز
نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد بی خواست وی بدان کاره باشد و مکره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی
قاهر ست و مقهور نیست و این مذهب اهل سنت و جماعت ست اندر هفت آسمان و هفت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان
و طاعت و معصیت و خیر و شر مگر بخواست خدای تعالی و مسئله مستوفی بعد ازین گفته آید ان شاء الله تعالی و باز گفت حکیم
خدای تعالی حکیم ست و اندر حکیم میان ما و میان معتزلیان اختلاف ست نزدیک ما حکمت صفت ذات ست و نزدیک ایشان صفت
فعل ست نزدیک ما حکمت علم ست مر خدای را عزوجل و نزدیک ایشان فعل ست نزدیک ایشان حکیم استوار کار باشد و معنی حکیم محکم باشد. بولن

بصیر بمعنای مبصر بود و نزدیک بامعنی حکیم آن باشد که بداند هر چیزی کجا باید نهادن و مراو را اندر کرد خویش خطا نافتد آنرا که بگزیند داند که
وی گزیدن را شاید و آنرا که خوار کند داند که خوار کردن را شاید توانگری و درویشی و بلا و نعمت و تندرستی و بیماری و هر چیزی بجایگاه
خویش نهد و صلاح بهر وقتی و صلاح بهر شخصی داند نه بروی خطا رود و نه سهو و نه غلط چنانکه گفت والزمهم کلمة التقوی و باز پدید کرد
که من کار بجایگاه خود کردم و چنان بایست کردم انجا که گفت وکانوا احق بها و اهلها و ایشان سزاوار این بودند من غلط نکردم تا
بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان کیست چون قیامت پدید آید پدید آکند
که آنرا قرب دادیم سزای قرب بود و آنرا که بعد دادیم سزای بعد بود چنانکه همه کس بدانند که وی بناحق کار نکرده است بلکه آنچه کرد بحق کردست
چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود است چنانکه متفضل محمود است چنانکه
خدای تعالی گفت وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العلمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است مر همه خلق
را و چیزها را چنانکه خود گفت الله خالق کل شیء خالق خیر و شر خدای تعالی است و خالق فعل و فاعل خدای تعالی است و خالق اجسام
و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق در لغت مقدّر باشد عرب گوید خلقت الادیم چون ادیم را اندازه کند
تا از وی کفش یا موزه یا چیز دیگر دوزد و خدای تبارک و تعالی گفت فتبارک الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین این حق
لغت اینست که یاد کردیم ولکن اینکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیزهاست مراد نه مقدرست بلکه مراد موجدست و موجد
هست کننده بودنی ست هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و باز بندگان اندازه کننده باشند ولکن
از عدم بوجود آرنده نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقهاست از جمله یکی آنست که بندگان بی مایه کار
نتوانند کرد چنانکه زرگر بی زر کار نتواند کرد و همچنان آهنگر بی آهن کار نتواند کردن و درودگر بی چوب کار نتواند کردن و آنچه
بدینها ماند و خدای تعالی را مایه بکار نباید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هژده هزار گونه
خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و او را مایه بکار نبایست و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون در جوهری کار کنند آن جوهر را از اصل
خود نتوانند بیرون آوردن چنانکه درودگر که از چوب تخته کند آن تخته هم چوب باشد و بافنده که از ریسمان جامهٔ کرباس بافد
آن جامه هم ریسمان باشد و مسگر که از مس آفتابه کند آن آفتابه هم مس باشد و آنچه بدینها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهری
کار کند آن جوهر را از اصل خود ببرد و جوهر دیگر گرداند چنانکه نطفه را علقه گرداند چنانکه از نطفگی هیچ چیز نماند و علقه را
مضغه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و مضغه را عظام گرداند چنانکه از مضغگی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را
از نور بیافرید چنانکه از نور چیزی نماند و جن را از آتش آفرید چنانکه از آتشی چیزی نماند و آدم را از خاک (گل) آفرید و گوشت
چنانکه از خاک چیزی در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و عیسی را از باد آفرید و گوشت گشت و ثعبان را از عصای
موسی آفرید و ناقهٔ صالح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب نر و ماده آفرید آنگه که اینها جمله از
جوهری بیافرید اصل آن جوهر را تباه کرد و از نور جوهری دیگر پدید آورد تا بدانند که او را مایه بکار نیست خالق است مطلق
سوم فرق آنست که همه افعال فاعلان بآلت توانند کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و درودگر به تیشه و
دیگر آلات و آهنگر به خایسک و سندان و دیگر آلات و آنچه بدینها ماند چون آلت نیابند از کار باز مانند و خدای تعالی

هر چه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نباید و چهارم فرق آنست که هر فعلے که مخلوقات کنند فاعل و مفعول اندر یک مکان باید
چون مفعول از فاعل غائب شود فاعل از کار بماند و خدای تعالی از عرش تا ثری هزاران هزار کار بے کیف بساعتے بکند
آنرا هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلے که فعلے کند آنرا مدتے و زمانے بکار آید اگر روزگار
نیابد از کار باز ماند خدای تعالی هر چه کند او را مدت و زمان بکار نباید چندان کش باشد که گوید کن کاف بنون پیوسته تمام شسته
باشد چنانکه گفت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و جای دیگر گفت وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو
اقرب خبر داد مر خلق را به چنانکه بنده چشم بر چشم زند یا نیز نزدیکتر همه خلق را زنده گرداند بیک نفخه همه را بمیراند تا اندر دو جهان
کس زنده نماند و بیک نفخه همه را باز زنده گرداند اگر علت موت نفخه بودے هم بنفخه زنده نگشتندی و اگر علت زنده گشتن
نفخه بودے هم بنفخه نمردندے که موت و حیات ضدین اند و یک شئی علت ضدین محال بود پس درست شد که هیچ علت
نیست مر کرد او را مگر مراد وی هر چه خواست گردد و هر چه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلے که فعلے کند بدان فعل کردن او را
رنج رسد باندازۂ هر فعل و خدای تعالی هر چه کند او را رنج نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما
فی ستة ایام وما مسنا من لغوب و جای دیگر گفت افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید و هفتم فرق
آن است که هر فاعلے که فعلے کند تغیرے اندر فاعل پدید آید تا باز فعل از وے موجود آید مثلا تا درزی دست نجنباند جامه دوخته نشود
و دیگر فاعلان همچنین فعلے که کنند متغیر و مفعول گردند و وی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی توانگر کند و درویش کند و بیمار کند و بهتر کند
و بخواباند و بیدار کند زنده گرداند و بمیراند به پیوند و بگسلاند همه را بقهر چنان دارد که او را باید و وی تعالی و تقدس و صفات وی
متغیر نگردد و همیشه عالم باشد و قادر و غنی و مرید و حی و ملک و جبار و قهار و همچنین نه بر وی تغیر و او نه بر صفات وی
هشتم فرق آنست که هر که فعلے کند این فاعل را با آن محل که اندر وی فعل کند مماستے باید تا فاعل مماس مفعول نباشد و مفعول بے مماس
فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هر چه خواهد بکند و او را هیچ چیز مماست نباشد و منزه باشد و نهم فرق آنست که هر فاعلے که فعل کند
بر تعاقب کند تا از فعلے نپردازد بفعل دیگر نتواند رسید و عاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نپردازد و خدای تعالی افعال بر تعاقب
کند صد هزار را بیکبار هست کند و بیکبار نیست کند و دیگر افعال و همچنین لا یشغله شأن عن شان این از بهر آنست که همه
فاعلان را قدرت عرض ست و عرض را دو وقت بقا نباشد چون قدرت متناهی باشد هر فعلے را قدرتے نو باید تا بتواند
کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم ست و قدیم متناهی نباشد و آنچه متناهی نباشد از هیچ چیز عاجز نباید و دهم فرق آنست
که هر فاعلے که فعلے تواهد کردن بهرہ از فعل وی بمراد وی افتد بعضے از فعل وی بمراد وی نیفتد تا ذل بندگی پدید آید و هر فعلیکه
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عز خدائی پدید آید یازدهم فرق آنست که هر کسے که فعلے کند غالب آنست که فاعل
نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و بانی نیست گردد و بنا بماند و باز خدای تعالی فاعل ست که فعلها
نیست گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام و دوازدهم فرق آنست
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی بهیچ چیز محتاج نیست و سیزدهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا
جر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از هر دو منزه است هر چه کند مضرت و منفعت بدان مفعول باز گردد نه بوے

معنی متکلم

وباز گفت متکلم خدای تعالی متکلم ست ومتکلم گویا باشد از بهر آنکه آن کسے که ناگویا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر
یا از بهر سکوت واتفاق ست میان همه خلق که بر الله تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز روا نباشد پس درست شد که متکلم است
وکلام مراورا صفت ست ازلی قدیم ناآفریده ونزدیک معتزلیان کلام مخلوق ست خدای بود متکلم نبود کلام بیافرید بآفریدن
کلام متکلم آمد ونزدیک ما که اهل سنت وجماعت ایم خدای عز وجل همیشه متکلم بود واز بهر آنکه کلام مراورا از سه بیرون نیست یا از
واجبات ست یا از جائزات یا از ممتنعات ست وروا نباشد که از ممتنعات باشد که هر صفتے که آن صفت از خدای ممتنع است
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم وامثال آن وروا نباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتے که از شمار جائزات
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد ووقتی بضد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات ست
وقتے بود که نگردد ووقتے بود که گردد کردن وناکردن بروی رواست پس کلام اگر از صفت جواز بودے جائز بودی که وقتی متکلم بودے
ووقتے بضد این موصوف بودے چون خرس وآفت وسکوت وچون اتفاق ست که این اضداد کلام بر خدای تعالی روا نیست
درست شد که اورا کلام از جمله جواز نیست وچون جواز وامتناع تباه شد جز وجوب نماند درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده
وهمیشه متکلم باشد که هر صفتے که اورا از شمار وجوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم وقادر وحی وانچه

معنی رازق

بدین ماند وباز گفت رازق خدای تعالی رازق ست وروزی دهنده است واندر رزق خلاف ست بیشِ معتزله رزق ملک ست
وبیش اهل سنت وجماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
واگر رزق ملک بودے هر حیوانیکه اورا ملک نبودی خدای تعالی رازق وی نبودے وچون خدای تعالی رازق همه جانوران ست
واز جانوران ملک جز آدمی را نیست واز آدمیان نیز بندگان را ملک نیست وهمه را رازق خدای تعالی ست ان الله هو الرزاق
ذو القوة المتین از اینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک ودیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال وحرام دهد
ونزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد واز حرام ندهد واصل روزیها چهار چیز ست از آسمان باران واز زمین نبات واز

معنی سمیع و بصیر

درختان میوه واز ضرع شیر وباز گفت سمیع وبصیر شنوا وبیناست وبیش معتزله سمیع وبصیر بمعنی عالم باشد ونزدیک ما
سمیع باشد بحقیقت وبصیر باشد بحقیقت سمیع باشد به سمع وبصیر باشد به بصر چنانکه حی بحیات ست وعالم بعلم وقادر بقدرت
وسمیع فائده دهد که بصیر ندهد وسمیع باصوات باشد وبصیری باشخاص همه صوتها بشنود وهیچ بروی پوشیده نگردد وهمه شخصها
ببیند وهیچ از وی غائب نگردد وباز گفت عزیز ومعنی عزیز هنر دگر دےے منتقم باشد یعنی منتقم من اعدائه ونیز گفته اند معنے

معنی عزیز

عزیز آن باشد که چون جز او دیگرے نیابند وچون خدای را تبارک وتقدس مثل نیست درست شد که وی عزیز ست ونیز گفته اند
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزے عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد وخدای تعالی بخود عزیز ست
نه بچیزے ودیگر عزیزان بچیزے عزیز باشند که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردند وخدای تعالی عزیز ست که هرگز ذلیل نگردد وعز اورا
زوال نیاید ودیگر گفته اند عزیز آن باشد که ذلیلان را عزیز تواند کردن واین صفت خدای تعالی ست واما عزیز بمقتضای لغت
از عزت گرفته اند وعزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولله العزة ولرسوله وللمومنین وجمله جواب آن ست که
خدای تعالی بهمه اوصاف عزیز ست زیرا که ذات وی بهیچ ذات نماند وصفات وی بهیچ صفات نماند وبزرگان چنین گفته اند

کرد وی عزیز بدان معنی ست که هر که وصال او را یافت هیچ جانه بدل که هر چیز یکه آنرا بدل ست آن چیز عزیز نیست و این معانی
همه صفات خدای ور نیابد بدان معنی که وی نوازد چون وی دیگر نوازنده نیابد ازین معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی که چون
خوار کند چون وی خوار کننده دیگر نیابد وازین معنی گفت والله عزیز ذو انتقام و بدان معنی که چون وی گیرد چون وی گیرنده
نیابد ازین معنی گفت ان الله لقوی عزیز و باز گفت عظیم خدای تعالی بزرگ ست و معنی عظمت بزرگی باشد بوجه سلطان

معنی عظیم

وقهر و غلبه چنانکه گویند فلان عظیم قوم چون سخن روائی و کامرانی و امر و نهی اندر قوم مر او را باشد پس معنی عظیم این باشد که امر
او راست و نهی او راست و بالای امر وی جز امر نیست و بالای نهی وی نهی نیست و حکم او راست و از وی برتر حاکم نیست و باز گفت
جلیل جلیل هم بزرگ باشد ولکن اندکی فرقی باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست که عظمت بسلطان و ملک و عزت و نفاذ امر بوی
باز گردد و جلالت بهیبت و حشمت و بزرگ داشت بوی باز گردد و عرب گویند فلان جلیل چون شرفی بزرگ دارد یا هیبتی بزرگ دارد

معنی جلیل

و یا بزرگی دارد که کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و با وی کسی برابری نتواند کردن و باز گفت کبیر کبیر هم بزرگ باشد ولکن سری
دارد جز آنکه یاد کردیم و آن آنست که کبیر یا از کبر گرفته اند پس معنی کبیر بزرگوار باشد و کبر یا بزرگواری باشد و عظیم و جلیل بزرگ باشد
نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بنزدیکه بزرگی باشد بزرگواری او را سزاوار باشد و کس را بزرگواری سزا نیست مگر خدای تعالی
که همه بزرگواران را بزرگواری مستعارست و هر معنی که آن مستعار باشد مجاز باشد نه حقیقت و کبریائی خداوند مستعار نیست حقیقت
است که هیچ بزرگوار نیابد الا از وی بزرگوارتر باشد مگر خدای تعالی که از وی بزرگوارتر نیابد این همه چنان ست که هیچ عالم
نیابد الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی که وی عالمی ست که از وی عالمتر نیابد و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد و معنی جواد

معنی جواد

کریم باشد ولکن اشارتی باشد بمعنی که آن معنی جز خدای را بحقیقت نیابند و آن آنست که جواد بی شمار بخش باشد و عطای بی شمار بخشد و این
صفت خداست تعالی و تقدس و نیز گفتند جواد آن باشد که بجفا عطا باز نگیرد و نیز گفتند که جواد آن باشد که بی خدمت عطا دهد و نیز گفتند که
جواد آن باشد که عطا دهد بی منت نهد و نیز گفتند که جواد آن باشد که از بخشیدن فرو نماند و این همه صفات خداست تعالی و
تقدس که اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت رؤف مهربان ست و معنی مهربانی رؤف آن باشد که چون تو آن

معنی رؤف

کنی که ترا باید وی ترا نگاه دارد و بجای برد که ترا نیک آید چون پدر و مادر که رؤف اند بر فرزند خویش او را از هلاک نگاه دارند
اگر او را ساعتی با خود گذارند خود را هلاک کند و از رأفت وی است که هر چند بنده را بخواهد آمدن نهی کرد و انگاه بدین
سزا آنرا حدی نهاد تا بدان باز ایستد و اگر بدان حد نه ایستد وعید آخرت کرد تا بترسند و باز ایستند و نیز چون داند ایستاد
وعده ثواب داد تا اگر از بیم نه ایستد بطمع ثواب ایستد و پیغمبر فرستادن و کتاب فرستادن و حق از باطل پیدا کردن و امر و
نهی نهادن و وعده و وعید کردن و بهشت و دوزخ آفریدن این همه نیز از رأفت ست و صرافتی باشد از آن بر که او را متوجه
نیاز نباشد و مر ترا بوی نیاز باشد با بی نیازی خویش چندین ترا خبر سازد تا با وی آشتی کنی و او آشتی کردن ترا نیک خواهد آمدن
نه او را و سرا ندر رأفت آنست که همه نیک آمد تو خواهد متکبر و متکبر متفعل باشد از کبر و این تای افتعال کردند یعنی بخود بزرگ کرست

معنی متکبر

از تا رات ابواب مزیدات مثل تفعل تفاعل تفعیل تفعلل ۱۲

اینکه تای افتعال در بیان الزم صل باشد الله تعالی بوجه تخصیص اشتغال الانزمکر کالتعمم و التعوض مرفاته من نفسه فی سماء کلامهم حتی ان التفعل جاء بغیر التکلف مجرد المبالغة و نظیره الاستشاع مبالغة فیه اطلق اللفظ و اریدلازمه قلت لما تضمن التکلف بالفعل مما لا یکون فینبغی ان لا یطلق علی الله تعالی باب التفعل موضعه التکلف فی اظهار فان قیل هذا اللفظ من

ع

نه بغیر وهمه بزرگان بوی بزرگ اند وتکبر مر خداوند را عز وجل صفت مدح ست وغیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر که تکبر آرد بچیزی
آرد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال ست وباز وی جل جلاله چون تکبر آرد بدان خویش آرد وروا باشد ودیگر معنی آنست
که هر که تکبر آرد از بهر هنری آرد وهر چند اندر وی آن هنر باشد از عیب خالی نباشد وباز خدای تعالی پاک ست واورا هیچ عیب نیست مر پاک
را تکبر رسد ومر معیوب را تکبر نرسد ودیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیزی بزرگ اند که اگر آن چیز برود آن بزرگی برود وچنین کس را تکبر
نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ ست نه بچیزی دیگر هرگز صفت بزرگی بر وی زوال نیابد مر اورا تکبر رسد واز بهر این ست که
مخلوقان را خویشتن ستودن نرسد واگر ستایند معیوب گردند وخدای تعالی را خویشتن ستودن رسد فرق هم این ست که
یاد کردیم در تکبر وباز گفت جبار دو معنی جبار دوگونه گفته اند یکی صفتی فروشکننده و قهر کننده بود چندان کسی که خلق را قهر
کند وگردن فروشکند جل جلاله مر اورا جبار خواند ولکن همه جباران اندر جباری مذموم ونکوهیده باشند از بهر آنکه اندر ملک
غیر تصرف میکنند تا اندر حد امر باشند نام جباری نگیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و
باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند واز وی بر تر آمر نیست که امر اورا خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد ومذموم
نباشد وگروهی گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیری که وی کند کس تدبیر ویرا نتواند شگافتن واین صفت خدای تعالی
وتقدس که کس عزیز کردهٔ اورا نتواند خوار کردن وخوار کردهٔ اورا نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت ومن یهن الله فما
له من مکرم وگروهی گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد ویرا جبار خوانند
وچون خدای تعالی جبار ست که همه عیبهای بصلاح تواند آوردن وهمه شکستگیها وی تواند درست کردن وهمه
تقصیرها او وی تواند تجاوز کردن وهمه درویشان را وی توانگر تواند کردن وهمه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن واین
قول آخر مشتق از جبر وکسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسرك وآن معانی اول از جبر کسر قهر ست چنانکه گویند
جبر فلان فلانا علی کذا قوله موصوف بکل ما وصف به نفسه من صفاته مسمی بکل ما سمی به نفسه موصوف ست
بهر چه خودرا بدان وصف کرده ومسمی ست وبهر چه که خودرا بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوف ست
بصفات خویش اگر خلق اورا وصف کنند یا نکنند ومسمی ست باسمای خویش هر چند خلق اورا تسمیت کنند یا نکنند واین
مسئله ست مختلفه میان ما ومعتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف ست بصفات خود نزدیک معتزله خدای تعالی را
صفات نیست وی وصف بندگان ست مر اورا چنانکه اورا عالم گویند وقاهر گویند ونزدیک اهل سنت وجماعت عالم
است بعلم خویش وقادر ست بقدرت خویش اگر خلق اورا عالم وقادر گویند یا نگویند ووصف کردن بندگان مر اورا بعالمی
وقادری حکایت کردن ست از صفتی که آن صفت قائم ست بذات وی ودلیل این سخن آنست که هر که اورا وصف کرد
بصفت وی صادق آمد وهر که اورا وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد واگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق وکاذب
نیامدندی وچون گروهی که صادق آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف
واصفان وگروهی که کاذب آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف واصفان و
واین سخن که گفت بکل ما وصف به نفسه بدانچه وصف کرد مر خودرا وصف کرد واگر وی خود وصف خویش نکردی کس بوصف وی

راه نیافتے واین اصلی است مارا که اهل سنت وجماعتیم که خدای را عز وجل نام ندهیم و وصف نکنیم مگر بنامے که خود را نام نهاد و بصفتے که خود را وصف کرد و اگر خود را نام ننهادی و وصف نکردی کس اندر هرد و جهان نام وے بر زبان نیارستی بردن و کس مر اورا هیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و چیز بدانکه وی مر خود را وصف کرد نیارستند و وصف کردن و نیز گفته وی نیارستندی فزودن کردن و نیارستندے کاستن تا بدانند که خلق مر او را بحقیقت وصف نه اند بلکه حاکی اند و نیز گفته اند که از صفات خویش بخلق چندانی اظهار کرد که طاقت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند و بس و اگر انچه وی داند از عظمت وجلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین و آخرین نیست گردند نه بینی پیغمبر صلعم هرچه دانست همه پیدا نکرد چنانکه گفت لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا درست شد که وی چیزی دانست که وی با امت گفتن وجهی ندانست و اگر گفتن روی بودی بگفتی و باز نگرفتی و چون شاید که پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزے داند که با خلق گفتن روے ندارد اولیٰ تر که حق تعالی از خود صفتها داند که با خلق گفتن روے ندارد و از این معنی بود که حق تعالی گفت یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیك من ربك و نگفت بلغ ما تعلمه نفسه و که هرچه دانی بگوی بلکه گفت انچه فرو فرستم تو بخلق برسان و نیز گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا یعنی خاطبهم علی قدر عقولهم چون عقل پیغمبر بر عقل خلق ترجیح داشت مراورا امر آمد که بمقدار عقل ایشان گوی نه بمقدار عقل خویش همچنین حق را عز وجل صفت آنست که علم اورا و صفات اورا نهایت نیست خلق را چندانی پیدا کند که طاقت دارند نه چندانی که سزاے وی است نه بینی که خداے تعالی گفت یعلم ما بین ایدیهم وما خلفهم ولا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نفی کرد چه احاطت بعلم آن باشد که بکل وجوه بداند و از معانے بر وے هیچ پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این آنست که چون خداے تعالی به بنده عالم تر است از آنکه بنده بتن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالشاکرین و نیز بگفت باعلم بما فی صدور العالمین درست شد که خدای تعالی از بنده چیز باداند که از خویشتن نداند پس محال باشد که آنکه خویشتن را تمام نداند کرد کار را تمام بداند و محال باشد که انچه وی اندر بنده داند بنده اندر خود بداند تا بدانی که خلق را بوے و معرفت وے چندانی راه است که قدرت بندگان است نه چندانی که سزای اوست تعالی وتقدس لم یزل قدیما باسمائه ونعوته وصفاته گفت همیشه با قدیم بود با اسما و صفات خویش یعنی اسما وی و صفات وی قدیم ست واین از بهر آن است که خدای تعالی قدیم ست همیشه بود و همیشه باشد و صفات وی نیز قدیم ست که مر قدیم را صفت محدث روا نباشد و اگر قدیم را صفتے باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون بصفت حادث گردد کامل گردد و زیادت سببش نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان ست و بر قدیم تغیر روا نباشد و زیادت و نقصان او روا نباشد از بهر آنکه زیادت انجا روا باشد که پیش از یکے باشد و نقصان نیز همچنین تا بهره باشد و بهره فزون گردد و زیادت این باشد و این بیش از یکے باشد که نقصان آنجا شد که بهره جدا برود و این نیز پیش از یکی باشد و چون خدائے تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بر وے زیادت نقصان درست شد که وی قدیم است و اسماء و صفات وے قدیم است غیر مشبه بالمخلوق من الوجوه مانند نیست بخلق هیچ وجه از وجهها این چنانست که از امیر المومنین علی رضی پرسیدند از توحید گفت توحید آنست که هرچه اندر سر تو صورت بندد بدانی که خدای تعالی نه آنست و جنید را پرسیدند رحمه الله که توحید چیست گفت افراد القدم من الحدث یعنی قدیم را از محدث جدا کردن و اگر بهیچ وجه مانند بودی بخلق از محدثان جدا نه بودی بدان وجه که مانند بودی اورا باخلق یا وی از آن وجه خلق قدیم بودی تا بوی باز آن وجه محدث بودی و چون وی قدیم است و غیر وی محدث باطل شد که او را بهیچ

وجه مانند باشد با خلق لا یشبه ذاته الذوات ذات وی بذوات نماند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان و مکان اند و وی اندر زمان و
مکان نیست و همه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس فوق چیزی و تحت چیزی نیست و همه ذاتها متصل اند بچیزی
و منفصل اند از چیزی و مراد را اتصال و انفصال نیست و همه ذاتها مجتمع اند یا متفرق و مراد را اجتماع و افتراق نیست و همه ذاتها متحرک
اند یا ساکن و مراد را تحرک و سکون نیست ولا صفته الصفات صفت وی بصفتها نماند زیرا که صفات خلق تغیر و تبدل پذیرد
و صفات وی تغیر و تبدل پذیرا نیست و صفات خلق متناهی ست و صفات وی نامتناهی ست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد
و چون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم را همان و محدث را همان ولیکن محدث که عالم باشد شاید
که بجهل موصوف گردد و حق تعالی را عالمی ست که هرگز بر وی جهل روا نیست و بر قدرت عجز روا نیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا
است و بر بصر ایشان عمی روا است و بر سمع ایشان صمم روا است و بر کلام ایشان خرس روا است تا وقتی موصوف آیند بدین
صفات و وقتی بضد این صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی ضد این صفات روا نیست لا
یجری علیه شیء من سمات المخلوقین الدالة على حدثهم گفت نرود بر خدای تعالی چیزی
از نشانهای مخلوقات که آن دلیل ست بر حدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغیر ایشان است و بر
خدای عز و جل و بر صفات وی تغیر روا نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست بنزدیک اهل سنت و جماعت و باز مذهب
کرامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که او را صفتی نباشد و پس باشد و بهر فعلی که وی کند تغیری بذات وی باز گردد
تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذهب و این اعتقاد بیزاریم و همه مسلمانان ازین بیزارند و هر فعلی که خدای تعالی بکند مفعول
او متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد و محدث هم محل حوادث باشد
میان قدیم و محدث فرقی نماند و ما را با اثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل نماند و بر آن کس ها که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله ما را هیچ
حجت نماند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغیر احوال وی همی درست توانیم کردن بجواز حوادث بر وی پس چون
همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بر محدثی عالم تباه شد چون محدثی عالم درست نگردد و اثبات محدثش هم درست نگردد و چون چنین باشد یکبارگی دین اسلام
برخیزد و مذهب دهریان بماند و سمات حدث مخلوقان آنست که چون ما همی بینیم که این اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند یا مجتمع همین
اند یا متفرق همین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق
قدیمین بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هرچه از محدث بر قدیم عدم محالست و حدوث بعد العدم محال است پس چون
این هر دو صفت محدثین اند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هرچه از محدث خالی نبود چون وی
محدث بود نه بینی که هرچه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است
اجتماع و افتراق روا نیست و حرکت و سکون همچنین قیام و قعود همچنین اتصال و انفصال همچنین ذهاب و مجی همچنین و هر که تامل تواند کردن
اندر سمات مخلوقان بر همین قیاس که یاد کردیم بتواند بنا کردن هر سخن را بر آن اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیل است بر حدث
ایشان بر خدای عز و جل هیچ روا نباشد لم یزل سابقا متقدما على المحدثات موجودا قبل کل شیء
گفت همیشه سابق بود و متقدم بود بر همه محدثات موجود بود پیش از همه چیزها و هر چیز که متقدم باشد بر کل محدثات متقدم باشد قدیم باشد

و دیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشد و مفعول را از فاعل بد نباشد و بود فاعل پیش از وجود فعل باید و اگر این فعل هم محدث
باشد او را فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شیء همین است
لا قدیم غیره جز وی قدیم نیست از بهر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد
که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را دو صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع ولا اله سواه
و جز وی خدای نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا تا حرفی برین زیادت کنم و آن آنست که اله نگه دارنده عالم باشد چون اله دو باشند دارنده عالم دو باشند از دو بیرون
نباشد یا هر یکی نتواند داشتن عالم بی آن دیگر یا تواند داشتن اگر نتوانند داشتن هر دو عاجز باشند و چون عاجز باشند اله را نباشند و نشایند و اگر هر یکی
بی آن دیگر بتواند داشتن خلق از یکی مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد خود نه اله باشد و این از بهر این گفتیم که اندرین مسئله
اختلافست بسیار پیش طبایعیان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک منجمان صانع عالم هفت کوکب است و نزدیک مجوس صانع
عالم دوست یزدان و اهرمن خیرها یزدان کند و شرها اهرمن و نزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیرها نور کند و شرها
ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و بیش از یکی روا نباشد و دلیل این فصول از علم اصول باید آموختن ولیکن بر هر یکی
حرفی بگوییم آنکه طبایعیان گفتند که صانع عالم چهار طبع ست حرارت و برودت و رطوبت و یبوست مر ایشان را چنین گوییم کسی که او را رطوبت
غالب گردد از چه گردد اگر گویند از رطوبت تنها اینک روا داشتند که چیزی بیک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این رطوبت از
چهار طبع آمد گوییم از یبوست رطوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند و از چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع
نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیافریده است گاه مستوی بدارد تا مطبوع سلامت ماند گاه یکی را غالب
گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز منجمان گوییم نه این کواکب صانع اند بزعم شما نحس
و سعد کنند گویند بلی گوییم آنکه اندر غیری نحس کند خود را چرا از درجه نحس نگاه ندارد و آنکه اندر غیری سعد کند چرا مر خویشتن را پیوسته اندر سعد
ندارد و چون خود گاه به هبوط همی افتد و آن وی است و گاه محترق همی شود و گاه مستقیم همی شود درست شد که این کواکب نیز مسخر اند و مسخر
را مدبری بکار آید تا او را بر تدبیر همی راند درست شد که مر کواکب را نیز مدبری هست و آن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان را همی راند
و نیز گوییم مر ایشان را که چون کواکب به درجه نحس آیند اندر خداوندان طالع نحوست کنند بزعم شما گویند بلی گوییم مر ایشان را آن همه خلق را که بروزگار
نوح علیه السلام بطوفان غرق شدند طالع شان یکی بود یا مختلف پیران بودند و جوانان بودند و کودکان بودند و جز از میان بودند و هم یکبار هلاک بودند و
ولادتها همه مختلف بود درست شد که حکم کواکب هیچ چیز نیست و قوم لوط نیز همچنین و فرعون و قوم وی همچنین و ازین نزدیکتر آنست که صد تن اندر کشتی نشینند
طالع شان مختلف و مولودها شان مختلف طالع یکی زندگانی دراز اقتضا کرده و آن یکی کوتاه و آن یکی توانگری و آن یکی درویشی و آن یکی
عمر بسیار و آن یکی ملک احوال مختلف همچنین بادی برآید و کشتی نگون سار کند همه یکبار هلاک گردند و طالع تباه شود کجا واماند حکم طالع و نیز
گوییم اگر دو فرزند از یک شکم برآید پدر یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو را زندگانی و مرگ و بیماری و تندرستی و توانگری و درویشی و خواب و
بیداری بیک جا بودی که یک طالع است یک بیمار گشت و آن دیگر نه و یکی توانگر شد و آن دیگر نه یکی در خواب شد و آن دیگری بیدار
یکی بمرد و آن دیگر بزیست طالع کجا رفت که حکمش خطا افتاد و باز مجوس را گوییم که نه اهرمن را یزدان آفریده است و آن کردگار خیر است

واهرمن کردگار شر بزعم شما گویند بلی گویم نه یزدان اهرمن را آفرید واهرمن شر است کردگار خیر و شر را جدا کرد و برین برحکایتی ست که آن دلیل
مسلم است حکایت در شهر نیشاپور زنادقتی بود و پاره علم اصول دانست و دران شهر مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود روزی این
مجوسی در محفلی حاضر بود و دران محفل جماعتی بودند از علما اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام بحثی و مناظره برفت چنانکه آن
مجوسی بر ایشان غالب آمد و این مرد زنادشت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد حمیت مسلمانی دامن وی بگرفت برخواست و پیش
گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار ببست و از موم کژدمی بکرد و درمیان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان
شد دربان او را گفت برو زود سیدت را بگو که گبری استاده است و بروی مسئله مشکلست اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه
مسلمان خواهد شد دربان برفت و حال بگفت گفت او را درآر چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن
کژدم از میان کاغذ برون آورد و گفت بگو که این کژدم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این نیش که در ذنب وی نهاد
گفت یزدان گفت که در نیش زهر ریخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این نیش می آفرید می دانست که اهرمن درانجا زهر خواهد ریخت یا نمی
دانست مردک گبر اینجا درماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از وی
اقرار بودی و اعتراف بودی بر آن که یزدان شر خواست پس درماند این مرد زنادشت کارد برکشید گفت زود جواب بگو و اگر نه زنار ببرم گفت
صبر کن تا من بیشتر ببرم و آنگاه تو پس کارد از دست وی بستد و زنار ببرید و بدست آن مرد زنادشت مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان
چنین گویند که نادشتی که علم توحید داند به از زندی جاهلی و باز ثنویان را گویم نه شما میگوئید که خیر نور کند و شر ظلمت گویند بلی گویم راست که گوید دروغ
که گوید گویند راست نور گوید و دروغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بکشند او را بکشتن که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بپرسند که او را تو کشتی و
وی گوید آری این صدق وی اندر کرد گویند نور گویم ظلمت کشت و هم وی مقر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور متقر آمد دروغ گفت و دروغ
شر است مر چگونه که کردند بر فاعل خیر شر روا داشتند درست شد که این همه خیرها که ایشان را خلق صانع خوانند صانع نه اند مصنوع
اند صانع یکی است برتر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی ست ایشان همه آفریدگانند و مدبر یکی است و ایشان همه مدبران اند مسخر یکی
است و ایشان همه مسخر اند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا ثری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را
بجنبانید مر خدای را نشناخته است لیس بجسم خدای عز و جل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلافست نزدیک معتزله
جسم طویل عریض عمیق است و نزدیک کرامیان جسم قائم بنفس است همچنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شیئ که این همه عبارت باشد
از هستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق باشد کمترین جسمی را چار باشد
طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عز و جل یک شیئ است لا ینقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت
و جماعت جسم بحقیقت مولف باشد کمترین شیئین باید تا تالیف بود و چون خدای تعالی یک شیئ است تالیف بر وی محالست باطل گشت
که خدای تعالی جسم باشد و اما کرامیان بعضی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عریض عمیق نمی خواهیم
نیز بدین مولف بدانش خواهیم و لیکن بدین قائم بذات خواهیم چون نفس و آن چیزها دیگر یاد کردیم پس سخن میان ما و میان ایشان اندر
تسمیت رود که خدای تعالی و تقدس را این نام شاید یعنی یا نه گویم نشاید از بهر آنکه این ثانی است که مانند تشبیه افتد بمخلوقات خدای تعالی الله آن
نام نشاید دادن مگر بنص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یا باجماعی مسلمانان چون ازین سه یکی بیامدیم آن نام خدای تعالی گوییم و در آن

را تأویل طلب کنیم که اندر تأویل شبهت نه افتد اگر بیابیم تأویلی صحیح بی شبهت گوئیم امنّا بما قال الله تعالی علی ما اراد الله و امنّا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نص کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم و بین
خلق اندر آن اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام دادن از بهر آنکه صفتی بود مر مخلوقات را که آن صفت تقاضا
تالیف کند زیرا که جسم نگویند مگر مؤلف را لیکن بتالیف کمتر یکی بیشتر عرب این را جسم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر درست
شد که جسیم باشد مگر مؤلف و خدای گفت تعالی و تقدس اندر قصه طالوت وزاده بسطة فی العلم والجسم چون او را زیادت جسم یاد کرد معنی این
زیادت شود که تالیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مؤلف مرکب و تالیف و ترکیب جائی باشد که شیءست باطل شد او را
جسم خواندن و انکار مزی هست که هر که آنرا یاد گیرد برین مسئله پیش تو اندر بودن چون فهم و خاطر و یاری کند و آن آنست که نصاری لعنهم الله
خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و ما نه جسم گوئیم و نه جوهر پس هر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم
مناقض گردد از بهر آنکه صفتی که بجوهر باید بجسم باید پس باطل را باطل مناقضه کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و یبقی الحق قائماً لا مناقض له این
مقدار درینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جائی دیگر باید آموختن لا شبح گفت خدای تعالی را شبح نیست مر ما را آن سخن بسیار است و از آن
همه بر خدای تعالی هیچ روا نیست گروهی گفتند که شبح جسم است چنانکه عرب گوید هذا شبح قائم ای جسم قائم پس اگر معنی شبح جسم است
بهمان معنی که جسم تباه کردیم شبح هم تباه شود و گروهی گفتند که شبح کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد مر او را که غیر او را
بدان تقدیر مقدر کند و این صفت متناهی باشد و آن مماثل و چون بر حق تعالی تناهی و مماثلت روا نیست باطل شد که او را صفت
شبح باشد از بهر آنکه مقدر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار معنی خویش بچون مقدر به گرد و تقدیر درست
گردد چون مر او را مخالف شود تقدیر تباه شود درست شد که این معنی مماثلت است و مماثلت بر خدای تعالی روا نیست و گروهی گفتند
شبح خیال باشد که نماید و نکند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان نمود مر ایشان را که جنبد و نمی جنبد
پس چون چنین باشد شبح نماینده و نا کننده باشد و آن که مر او صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات
وی حقیقت و مر مجاز را بر وی راه نه باطل شد که شبح باشد و اما قول درست آنست که شبح ای است مر جسمی را موصوف بصفت نابکاری
تو آنکه عرب گوید هذا شبح قائم معنی این سخن آنست که این جسمی ست بیهوده و نابکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا خیری
یا شری باشد عرب گوید هذا شبح قائم چون هیچ جا بکار نیاید و خیر و شر را نشاید عرب این را شبح قائم گوید چون معنی شبح این باشد از دو وجه خدای
تعالی را شبح گفتن روا نیست یکی از روی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از روی منفعتی و بی مضرتی که نافع و ضار خداست تعالی و تقدس
و اندر نود و نه نام مر او را این دو نام بیامده است و در شریعت هم نافع است و هم ضار روا نباشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی
و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی و همه مقهور فضل وی و اسیر قدرت وی و از عرش تا ثری و از ازل تا ابد هیچ چیز نیست که بر وی
اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد او را شبح گفتن محال است و لا صورة خدای تعالی را صورت
نیست از بهر آنکه صورت اطراف شیء باشد و خدای تعالی و تقدس را اطراف روا نباشد که هر چه ذو اطراف متناهی باشد و محدود و دو نهایت
و حد بر خدای تعالی روا نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده مر نگاشتها خدای تعالی ست چنانکه گفت
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق البارئ المصور

و چون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از بهر آنکه صورت مفعول ست و مصور نا علاو فاعل مفعول محال باشد
و اگر فاعل مفعول باشد مراد را فاعلی دیگر باشد لا الی ما یتناهی و این محال ست - ولا شخص و خدای تعالی شخص نیست
و شخص به پارسی تن باشد معنی شخص اندر کلام عرب چیزی باشد که او را طلل باشد و حامل باشد مر صفات محدث را و این بر خدای تعالی
روا نباشد ولا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا اصغر الاشیا را باشد. و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل کمان
بردن تا ما به چیزها باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا اشیا را باشد و آنکه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم
است لم یزل اندر قدیم تصرف محال است درست شد که جوهر نیست و نزدیک متکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات
چنانکه مخلوقات همه جوهر اند حامل اعراض اند گاه متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند و گاه عالم و گاه
جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بر وی نه حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق
و قابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بر وی جهل روا نیست قادر است و بر وی عجز روا نیست حی است و بر وی ممات
روا نیست دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست ولا عرض خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات باشد
و حق تعالی موصوف است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لا یبقی وقتین و بر وی بقا روا نباشد و جود وی میان عدمین باشد و چون
خدای تعالی قدیم است و بر وی نه فنا روا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف
باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید که صفت است ولا اجتماع
له ولا افتراق خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع را مجتمعین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو
نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که از پیش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال
باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجتمعی را افتراق روا ست و هر متفرقی را اجتماع روا ست و چون
اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل ست بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا ست
و نه حدث بعد العدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا ست دلیل گشت که هر دو محدثین اند و صفت محدث روا نباشد مگر ذات
محدث را مر ذات قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل
گشت که او را اجتماع و افتراق باشد - لا یتحرك ولا یسکن نه جنبد و نیارامد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را
تقدم حرکت باید هر که بجنبد از آرام جنبد و هر که بیارامد از جنبش آرامد و هر دو محدثین اند بدلیل آنکه بر هر متحرکی سکون روا است و بهر ساکن
تحرک روا است و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز تحرک نباشد الا با انتقال از مکانی بمکانی و سکون
نباشد الا بحصول اندر مکان و چون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد
از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفات از اجسام اند چه منتقل از مکان جسم باشد و جسم اندر جسم حال باشد و نیز انتقال
از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مراد ی باشد و حاصل نگردد انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را و چون
حق تعالی قادر است بر تحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر چگونه که خواهد و هر کجا که خواهد باطل شد که مر او را حرکت یا انتقال باشد
ولا ینقص ولا یزداد نه کاهد و نه افزاید از بهر آنکه کاستن یا فزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزا بر هر چنان باشد که

ده یا زده گردد و زیادت باشد یا یازده ده گردد نقصان باشد و چون حق تعالی یکی است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او را زیادت
و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی علتی موجود آید که اجزا او را بکاهد چون کسی که اندر بیماری
مهزول گردد و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزا باید تا جزوی از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنکه
اجزا باشد بیش از یکی باشد و چون درست گشت که وی یکی است زیادت و نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت
جزوی اندر چیزی آنگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد و نقصان آن جزوی آنگاه روا باشد که این ناقص از جنس
منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گشتن آن جزو دلیل حدث وی باشد از بهر آنکه هر چه هست گردد یا نیست گردد محدث باشد و چون
این جزو زائد و ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی
قدیم است محال گشت که او را نقصان باشد یا زیادت **ولیس بذی ابعاض ولا اجزاء** و خدای تعالی را
ابعاض و اجزا نیست از بهر آنکه ذو ابعاض و ذو اجزا هر چند بظاهر یکی نماید بحقیقت یکی نباشد چون یگانگی درست کردیم ابعاض و اجزا
تباه گشت **ولا جوارح ولا اعضاء** و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول
باشد اندر افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذو جوارح
اجزا باید تا جارحه گردد و مفاصل باید و اتصال و انفصال باید و زیادة قوت باید و نقصان قوت باید و جارحه او را اندر فعل وقت یا مفعول
سست باید و چون جارحه را بفعلی مشغول کند از فعلی دیگر ممنوع آید و چون این همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جائز نیست از بهر آنکه
هر فعلی که وی کند اندک و بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مر او را امهات روانه و مدت بکار نه **ولا یشغله شان
عن شان** درست شد که او را جوارح و اعضا نیست **ولا بذی جهات** و خدای تعالی را جهات نیست
از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و یمین و شمال همچنین
فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل
گردد از جهتی غائب گردد و چون بجهتی بنگرد بجهتی نه بیند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات
از هیچ جهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی
رسد باطل شد که او را جهات باشد **لا یجری علیه الاوقات** بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آن که رفتن اوقات
حرکات فلک است فلک نبود حرکات نبود و وقت نبود که معدوم را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود
و خدای تعالی بود فلک را بیافرید و باز جنبانید و از جنبیدن وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه
وقت مخلوق است و خالق پیش از مخلوق باید لامحالت و چون خواهد که وقت بردارد فلک را نیست کند و چون فلک نیست گردد
حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت و فلک بماند از بهر آنکه معنی باقی باید پیش افنا و عدم باقی
باید پیش اعدام با فنا و اعدام درست آید و موجد و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد با ایجاد خلق درست آید **ولا تحله الآفات**
و آفات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حلول آفات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل آفات باشد مر غیری
باشد و صانع خلق مدبر ایشان باید زیرا که هر متصرف باشد در تصرف متصرف قاهر باشد و خدای عزوجل قاهر است کس را

اندر تدبیر وی گریختن روی نیست و بازند بر مصرف باشد و مصرف مقهور و خدای تعالی مقهور نشاید این است معنی قول خدای تعالی وهو القاهر فوق عباده ولا تاخذه السنات او را غنودن نگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاهداشته ضائع ماند این است معنی قول خدای تعالی لا تاخذه سنة ولا نوم نه او را غنودن گیرد و نه خواب در اخبار چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب روا است یا نه امر آمد مر او را که دو قدح آب بگیر و هر یکی بر یک کف نه و بایست در خواب مر و پس قدح دوگونه بر دست نهاد و بایستاد خدای تعالی بر وی خواب افگند تا قدحها از دست وی بیفتاد و خرد بشکست و آب بریخت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی دو قدح نتوانستی نگاه داشت مرا هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر روا بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که هر که بر وی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشتن با دشمن دوست را نیز باید و دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشتن تا قدم بر بساط دوستی ننهد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن بر وی دست یابد یاد دوست او برود و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب برتر از غفلت است روا نباشد که چون غفلت روا نباشد تیز تر از غفلت کی روا باشد و نیز سنة و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و هر چه گرانی و رنج روا باشد غنودن و خواب روا باشد و چون بر خدای تعالی گرانی و رنج روا نیست غنودن و خواب روا نیست از این معنی بود که گفت ولا یؤده حفظهما وهو العلی العظیم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب و غنودن بکار نیاید و نیز گفت وما مسنا من لغوب و نیز گفت افعیینا بالخلق الاول و چون با استراحت از بهر این معنی بایست باطل گشت که مر او را جل جلاله نوم بایسته باشد و چون یکی از مخلوقات بمحلی رسید از قرب مر دیگران را آن مقام نبود و آن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام صفت نیام از خویشتن اندر محل قرب نفی کرد ینام عینای ولا ینام قلبی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون باطنش با ناخسپنده بود نخفت که مخلوقی که بر وی تعب و فتور روا باشد چون بمحل قرب رسد خواب از وی برخیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر وی روا نباشد خواب روا باشد و نیز اندر بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا یمسنا فیها نصب ولا یمسنا فیها لغوب جسمی محدث اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وی جسم نیست و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب یا غنودن باشد و نیز اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب نیست از بهر آنکه اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه با لذات وصل خواب باشد و نه با الم فراق از بهر آنکه خواب اندر وقت وصال خبر نا داشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد واصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا باشد الم فراق منقطع گردد و فراق در خیال انقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او خود فراق نیست و آنکه از وصال غافل گردد وی خود اهل وصال نیست ولا تحده الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و بوقت نسپارد و از بهر آنکه از وقتی بوقتی گذشتن انقضاء مدتست و مکان حصول مدتی که علم آن وی چون بیرون دانی شاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه بر جزوی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی مقدر اول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود اوست و گردانندهٔ اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گرداننده گردانیده محال است ولا تعینه الاشارات

وگفت اشارة مر او را تعیین نکند از بهر آنکه اشاره نباشد الا از مکانی اندر مکانی چون اشارة درست شد مشیر اندر مکانی باید
و مشار الیه اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکانِ خویش اشاره کند بمکان مشار الیه چون ما درست کردیم که حق تعالی را مکان روا نیست
او را باشارة تعیین کردن محال ست و نیز اشاره نباشد الا من جهة فی جهة و خدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه
جهات ست اگر پیش خلق جهات اندر جهتی باشد پیش از خلق جهات کجا باشد و خالق همه با نهاوی ست اگر پیش خلق
زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر کدام زمان باشد پس خدای بود و زمان و مکان نه و جهت هم نه و بیافرید مکان و زمان را
و جهت را نه اندر مکان و زمان و جهت همچنانکه بود پیش از آفریدن زمان و مکان و جهة لا یحویه مکان کرد اندر نگر و او را هیچ
مکان و دلیل ابطال مکان مر حق تعالی را از پیش یاد کنیم و اینجا نیز رمزی ست و آن آنست که چون مکان او را گرد اندر گیرد وی
اصغر تر آن مکان باید و این نیز محال ست و نیز معنی آنست که آن مکان حافظ آن متمکن باید و این نیز محال ست و بباید دانستن که
هر چیزیکه روا باشد وجود وی اندر مکان روا باشد وجود وی اندر سائر امکنه و هر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی کافر باشد
نه بینی که چون روا بود وجود وی اندر هر مکانی و آن عرض ست روا باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر رحم
زنان و سائر اماکن شریف و خسیس چون روا نباشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کرده که از زشتی همی نام نبریم
درست شد که او را مکان نیست و از آن دلائلیکه مصطفی صلی الله علیه وسلم بر نصاری لازم کرد که عیسی اله نیست یکی این بود
که بر خر نشستی و اندر رحم زنی بود و این صفت اله نباشد پس هر که بر خدای تعالی یک مکان روا دارد این همه بر وی لازم آید
و میان اهل اسلام اتفاق ست که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان
بایستی و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر ست الی ما لا یتناهی و این محال ست پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست
و محال باشد مصنوع نه اندر مکان و صانع در مکان ولا یجری علیه زمان و زمان بر وی نگذرد از بهر آنکه گذارنده زمان
خود وی ست محال باشد گذشتن زمان بر گذارنده زمان و هر که زمان بر وی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت
بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة
ضعفا و شیبة چون زمان بر آدمی رونده است گاه از ضعف بقوت آمده و آن زیادت است و گاه از قوت بضعف و آن
نقصان ست و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی روا نیست جریان زمان بر وی محال ست و هر چه از ضعف بقوت آید
پیش از ضعف معدوم بود و جریان زمان تاثیر اینست و چون بر حق تعالی ازین صفات هیچ روا نیست درست شد که بر وی
جریان زمان روا نیست ولا یجوز علیه المماسة بر وی مماست روا نیست از بهر آنکه مماست بین شیئین باشد تا هر یکی از ایشان
مماس آن دیگر کرده و این صفت جسمین ست ولا العزلة بر وی عزلت روا نیست از بهر آنکه عزلت جدا گشتن ست و عزلت
را نیز هم دو باید تا هر یکی را از آن دیگر عزلت باشد و این نیز هم صفات جسمین ست پس هر دلیلی که ما قایم کرده ایم بر ابطال
جسمیت آن دلیل قائم باشد بر ابطال مماست و عزلت از بهر آنکه یک شیئ نه مماس شاید و نه معزل ولا الحلول فی الاماکن
او را فرود آمدن اندر مکانها نیست و بعضی از مشبهه حلول و نزول بر خدای تعالی روا داشتند و نزدیک ما هر که این بر خدای تعالی
روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال ست و ما ابطال انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات مکان ست و ما ابطال مکان

ثابت کردیم و نیز حلول از علو بسفل باشد مکانی باید علو و مکانی باید سفل تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت
گردد آنکه آن مکان که از وی حلول آرد از وی فارغ ماند و آن مکان که در وی حلول آرد بوی مشغول گردد و هر که این بر خدای
تعالی روا دارد خدای را نشناخته است و اینجا مسئلهٔ است که ما لازم کنیم بر آن کسها که مر خدای را مکان روا دارند گوییم امروز
مکان وی کدام ست گویند عرش گوییم قادرست که اندر عرش حیوة نهد یا نه نتواند گفتن که نه چه اگر گویند نه خدای را بعجز منسوب
کرده باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست از آنکه گویند بلی گوییم مر ایشان را آنکه حیوة نهاد اندر عرش قادرست که از پس
حیوة با ذکورت نهد یا با نوثت نتواند گفتن که نه که اگر بگوید خدای را بعجز منسوب کرده باشد پس چاره نیست از بلی و چون بلی
روا داشتند خدای را بر ماده بر ذکری لازم آید و باتفاق همه خلق هر که این گوید کافرست و این فصلی ست که مجسمه را و مشبهه را
از آن انفصال نیست لا تحیطه الافکار اندیشها بوی محیط نگردد از بهر آنکه احاطت فکرت کیفیت تقاضا کند و حق را
کیفیت نیست و از بهر این گفت و لا یحیطون به علما و نیز احاطت فکرت نهایت تقاضا کند و حق تعالی را نهایت نیست
و نیز اگر فکرت را اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحق محیط گردی باید که از فکرت از وی در گذرد تا باز بوی محیط گردد و این
محال ست از بهر آنکه هر چند اندر اولیت وی تفکر کنی از آنجا فکرت اشاره کند پیشتر ست و اگر از آن پیشتر فکرت بگذرد
هم پیشتر ست پس فکرت فرو ماند و بنهایت رسد و اولیت او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال اندر آخریت وی کنی همین ست
و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که بیک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه داند فکرت اندر وی راه یابد خود فکرت تمامی معلومات
را نداند کمال علم را چگونه داند که معلومات را نهایت نیست از بهر آنکه ماضی معلوم ست و ماضی متناهی ست و موجود معلوم ست
و موجود متناهی ست و مستقبل معلوم ست و مستقبل متناهی ست و کس وجود کمال این متناهی نداند و معدوم نیز متناهی ست
و اگر بداند معدوم نیز هم معلوم ست انگاشتیم که فکرت بر موجود محیط گردد بر معدوم چگونه محیط گردد و اگر نیز بر معدومی تشاید که
موجود گردد فکرت محیط گردد آن معدومیکه هرگز نبود و نباشد خدای داند که اگر ببودی چگونه بودی چنانکه گفت و لو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه و این هرگز نباشد و چیزیکه نبود و نباشد فکرت بروی چگونه محیط گردد پس درست شد که مر فکرت را بر علم حق احاطت
نیست و قدرت نیز همین ست که مقدوراتیکه آن موجود اند یا بوده اند یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را نه دریابد پس مقدوراتیکه
نبودند و نباشند آنرا چگونه فکرت اندر یابد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم و هم موجود کند هم حی و هم میت و هم نائم و هم
یقظان هم غنی و هم فقیر هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم اینچنین قدرت اندر کدام وهم گنجد که این فعل ضدین ست و همه قدرتها
که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضد وی عاجز باشند و وی جل جلاله همه اضداد بیک قدرت بیکبار کند کدام وهم
مر این قدرت را اندر یابد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک لمحه یا بیک خطره چنین صد هزار کون
کند یا صد هزار بار صد هزار یا هزار هزار یا هزار هزار بار هزار کون کدام فکرت یا کدام وهم مر این قدرت را اندر یابد اگر همه
اوهام خلق اولین و آخرین یکی هم گردد عدد مقدورات را اندر نیابد پس قدرت قادر را چگونه اندر یابد و قدرت و علم صفتین
اند چون اوهام و فکرها از ادراک صفت عاجز آمدند از ادراک موصوف عاجزتر و باز گفت و لا تحجبه الاستار پردها او را حجاب
نکند یعنی همه چیزها به بیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزی را بیند و چون حجابی

درمیان افتد نه بیند بلکه وی تعالی وتقدس در زیر ثری همان بیند و در زبر عرش همان بیند و این صفت تنها صفت بصر نیست
که همه صفات را صفت همین ست همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی وتقدس همه تواند از بهر آنکه قدرت دیگران نهایت ست
و قدرت او را نهایت نیست و همه عالمان چیزی دانند و چیزی ندانند باز وی جل جلاله همه داند از بهر آنکه علم همه را نهایت ست و علم او را
نهایت نیست و همه شنوندگان چیزی بشنوند و چیزی نشنوند و وی جل جلاله همه بشنود و همه شنوندگان چون یکی می شنوند از دیگر مشغول
گردند باز وی تعالی وتقدس همه بشنود و هیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و یعلم السر واخفی و نیز گفت یعلم سرکم و
جهرکم یعنی از من خود هیچ سر نیست سر از شما باشد که بندگان اید من آنکه از شما سر ست بدانم و نهان تر از آن سر نیز هم بدانم و آن آنست
که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین ندانند من همه بدانم و دیدن آن همین ست مخلوقان چیزی بینند و چیزی نه بینند و خدای تعالی همه بیند از بهر
آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا بجنباند یا بیارامد یا نیست کند یا هست کند و اندر هر ذره
بقا همی نهد تا بقا یابد که اگر بقا باز دارد طرفة العین از همه کون هیچ چیز نماند چون همه را در نگاه باید داشتن چون نه بیند
چگونه نگاه دارد و باز گفت ولا تدرکه الابصار و این باول کتاب یاد کردیم و باز گفت وقال بعض الکبراء فی کتاب له
شیخ رحمه الله از بعض کبرا حسین منصور میخواهد این از انفاس وی ست که یاد خواهیم کرد اندر کتاب یاد کرده است که آن کتاب را
نفی التشبیه گویند همی چنین گوید لم یسبقه قبل یعنی هیچ قبلی بر وی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت ست و مر
وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید مر چیزی را تا چیزی پیش از وی
بیاید پس همه را ابتدا است و مر حق را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجودها زیرا که موجد همه موجودها وی ست و موجد لامحاله
پیش باید از موجد و باز گفت ولا یقطعه بعد و هیچ بعد مر او را نبرد معنی این سخن آنست که چیزی پیش چیزی آید آن
پیش نیست گردد تا این سپس مر او را بعد گردد پس بقای همه چیزها را آخرست و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست
همه نیست گردند وی ماند و بس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت ولله الامر من قبل ومن بعد ای من
قبل کل قبل ومن بعد کل بعد و باز گفت ولا یصادره من و این از آن معنی گرفته است که گویند صدر منه و چون کلمه
من اندر چیزی راه یابد بدان معنی یابد که وی ابتدا از جای کرده یا جزو وی آن چیز گردد چنانکه گوئی هذا جزء من جملة یا گوئی کان
من یوم کذا وقت آن پیشین جزو وی گردد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت ست که ابتدا وقت را باشد و حق را وقت
نیست و تجزیه متناهی را و حق را نهایت نیست و باز گفت ولا یوافقه عن و کلمه عن را با وی موافقت نیست از بهر آنکه عن بر دو معنی
آید در کلام عرب یا بر معنی نیابت حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند رَوَیتُ هذا عن فلان و نیابت چنان باشد که
خدای گفت ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم و از این هر دو معنی بر خدای هیچ روا نیست اما حکایت از آن معنی روا
نیست که حکایت محکی عنه سابق تقاضا کند تا حاکی از وی حکایت کند چون صنع وی سابق ست بر همه صنعها محال باشد که وی از
کسی حکایت کند اما نیابت از این محال تر ست چه اگر وی از کسی نیابت دارد آن منسوب عنه بر وی سابق باید و اگر کسی از وی
نیابت دارد بجای وی بایستد چون کسی بر وی سابق نیست و کس را بجای وی ایستادن نیست محال باشد که عن را بر وی راه باشد
و باز گفت ولا یلاصقه الی گفت هیچ الی را با وی پیوستن نباشد از بهر آنکه الی کلمه نهایت ست و بر هر چه محل باید نهایتی باید

مرآن چیز را چون بنهایت برسد الی تمام کرد یا بوقت یا بغیر وقت چنان باشد که گوئی الی یوم کذا غیر چنان باشد که گوئی الی اللباب او الی الطریق و هر دو نهایت اخر ست و آخر حق را نهایت نیست و بهر آخر یکه اشاره کنی ازان آخر تر ست و باز گفت ولا یحله فی گفت هیچ فی بوی فرو نیاید از بهر آنکه کلمهٔ فی ظرف محل باید تا فی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محل نیست و اندر هیچ محل حال نیست پس فی را بوی راه نیست و باز گفت ولا یوافقه اذ و اذا و هیچ اذ و اذا او را وفق نکند از بهر آنکه اذ و اذا اشارت بوقت ماضی و اذا اشارت ست بوقت مستقبل بماضی گوئی اذ کان کذا و بمستقبل گوئی اذا کان کذا پس اذ ابتدای وقت ماضی تقاضا کند و اذا انتهای وقت مستقبل تقاضا کند و مر حق تعالی را نه ابتدا و نه انتها و باز گفت ولا یواهره ان ان با وی مشاورت نکند از بهر آنکه ان کلمهٔ شرط ست و هر چه معلق بشرط باشد موجود آید بوجود شرط فائت گردد بفوت شرط و معلق بشرط محتاج باشد بوجود شرط تا شرط موجود آید و باز وی موجود گردد و حق تعالی را صفت احتیاج نیست و مر او را یکردن هیچ شرط کار نیست ولا یظله فوق و هیچ فوق مر او را سایه نکند از بهر آنکه فوق دو معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانی وی بالاتر همه سلطانهاست و باز گفت ولا یقله تحت و هیچ تحت مر او را بر نگیرد از بهر آنکه تمکن باید تا او را تحت بر گیرد و چون حق تعالی را تمکن روا نیست باطل گشت گفتن آنکه یقله تحت و نیز هر تحتی را که چیزی بردارد این بردارنده قوی تر از آن برداشته باشد تا او را بتواند داشتن و چون از خدای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت که او را این صفت باشد و نیز برداشتن چیزی مر چیزی را جسمین باید جسمی حامل و جسمی محمول و ما تباه کردیم معنی جسم از پیش و باز گفت ولا یقابله حذاء گفت هیچ برابر با وی برابری نکند از بهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد شاید که بر گردند تا مدابرت کردد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت مدابرت نیست روا نباشد که او را با چیزی مقابله باشد و باز گفت ولا یزاحمه عند و عند با وی مزاحمت نکند از بهر آنکه دو شی اندر یک مکان باید تا درست آید گفتن کان هذا عند ذالک و حق را تعالی و تقدس مکان روا نیست ولا یاخذه خلف او را خلف نگیرد یعنی ورا تخلف صفت کردن روا نباشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال روا نیست خود بروی حال روا نیست اختلاف احوال چگونه روا باشد و شاید که خلف را معنی آن باشد که جای دیگر بگیرد و ازینمعنی مر خلفت را خلیفه گویند چنانکه گفت وهو الذی جعل اللیل والنهار خلفة و باز گفت ولا یحده امام امام ورا حد نباشد از بهر آنکه امام پیش باشد و هر چیز یکه مستحق شود صفت امام را مستحق شود صفت خلف را تا یک حد از وی امام باشد و یکحد از وی خلف باشد و چون حق تعالی محدود نیست ورا امام و خلف محال ست و نیز شاید که امام اشارت باشد بچیزی بیشتر چنانکه اندر خلف اشارت باشد بچیزی پس تر و هر دو محال ست ولا یظهره قبل و هیچ قبل مر او را پیدا نکند که بهر قبلی که اشاره کنی ازان قبل قبلتر ست و باز گفت ولا یفنیه بعد و هیچ بعد ورا فانی نکند که چه بهر بعد یکه اشاره کنی ازان بعد بعدتر ست و باز گفت ولا یجمعه کل و کل او را گرد نیارد از بهر آنکه کل اسمی ست واقع نشود مگر بر جماعت و جماعت بیش از یکی باید و ما بریگانگی وی دلیل قائم کردیم ولا یوجده کان و کان ورا هست نکند از بهر آنکه کان عبارت ست از بعدهٔ گذشته اشارت بماضی دارد و انچه کان بوی اشارت کند امروز معدوم باشد تا اشارهٔ کان

درست آید و چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان را وی اشارت نماند و باز گفت ولا یفقده لیس ولیس دراکم نکرد اند یعنی روا نباشد که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نابودن را و نابوده نیست گشتن بود و بروی نابودن روا نه و نیست گشتن هم روا نه هست کننده نابوده چگونه باشد و نیست کننده نیست چگونه باشد باز گفت ولا تستره خفاء پوشیدگی او را نپوشاند یعنی ازان ظاهرتر ست که هرگز پوشیده گردد همه را پوشیده توان کردن وحق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چه همی نگری صنع وی ست وصنع آئینهٔ صانع ست اندر صنع همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده نگردد و باز گفت تقدم الحدث قدمه متقدم ست قدم وی مر محدثات را و این از بهر آن گفت که محدث را قدیم گویند از بهر تقدم بعضے بر بعضے ولکن آن قدیمے باشد مقید و قدم خدای تعالی را قدمی ست مطلق لا اول له وی بود و هیچ محدث نه و هر چیز یکه متقدم باشد بر جمیع محدثات قدیم باشد و مراورا اول نباشد از بهر آنکه چون اورا اول باشد وی نیز هم محدث باشد انگاه متقدم باشد بر بعض محدثات نه بر کل محدثات پس باید که اورا اول نباشد و محدثات را اول باشد تا اولیت محدثات وقت حدوث ایشان باشد چون اورا اول نباشد بر جمیع محدثات سابق باشد تا قدیم باشد و باز گفت والعدم وجوده یعنی وتقدم العدم وجوده گفت هستی وی متقدم ست بر همه عدمها یعنی موجود بود پیش از همه محدثات و پیش از همه محدثات عدم بوده باشد و باشد که کسے او هم افتد که چون محدثات نبود عدم بود وجود حق چگونه بوده باشد بیان کرد که پیش ازانکه محدثات بودند وی بود اگر اندر وهم کسے صورت بندد وقت عدم محدثات وی پیش ازان بود وازان عدم بیشتر هم بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول نهی یا وجود اول نهی هر دو خطا ست چه نهایت نهادن باشد و آنکه اورا اول نباشد نهایت نباشد والغایة ازله یعنی وتقدم الغایة ازله متقدم بود ازلیت خود بر همه غایتها یعنی بهر غایتے که اشارت کنی وی ازان ازلی ترست و اگر پیش ازان غایة اشاره کنی هم پیش ازان غایة ست وهب بن منبه چنین یاد کند اندر ابتدای آفرینش عالم که پیش ازانکه خدای تعالی این عالم آفرید هزار شارستان بیافرید و اندر هر شارستانے هزار کوشک بیافرید و اندر هر کوشکے هزار سرای بیافرید و اندر هر سرای هزار خانه آفرید و همه را پر دانه سپندانه کرد و باز مرغے را بیافرید و هر هزار سال یکدانه سپندان روزی وی کرد چون آن همه سپندان بخورد انگاه این جهان بیافرید اگر خلق اولین و آخرین همه گرد آیند تا حساب آن سپندانها را بدانند همه عاجز آیند پس چون مدت مخلوقے که او را بدایت و نهایت ست اندر وهم نیایند ازلیت خالق را که آنرا ابتدا نیست و نهایت نیست چگونه دریابند و باز گفت ان قلت متی فقد سبق الوقت کونه اگر گوئی که کی هستی وی بر وقت سابق بوده هست معنی این سخن آنست که متی اشارت بوقت ست موقت را متی گویند تا وجود وی اندران وقت ثابت کرده و چون بوقتے اشاره کردی موهوم باشد پیش ازان وقت نباشد یا پس ازان وقت نماند و این صفت محال ست بر موقت وقت که حق تعالی موقت اوقات ست و آفریدگار و نهنده وقت وی ست آفریدگار و نهنده ساعات ست پس بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پیش ازان وقت وقتی باشد تا با بتدای آفرینش اوقات رسد وقت نماند و حق ماند ماضی همچنین مستقبل هم نیز برین قیاس بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پس ازان وقت وقتے بیاید تا وقت بنهایت آید تا وقت نماند و آفریدگار وقت بماند و باز گفت وان قلت قبل فالقبل بعده و اگر گوئی پیش آن پیش سپس وی ست یعنی اگر مر او را صفت کنی بیشتر آن بیشتر را هم نیز حدیست که وی بوده ست و آن بیشتر نبوده ست و باز گفت وان قلت هو فالهاء والواو خلقه

واگر گوئی هو ہاو و آو هر دو خلق ویند ہو اندر کلام عرب کنایه ست از غائب چنانکه انتَ اشارت ست بحاضر واین ہاو واو عبارت
از معبر کلام از متکلم و کلام صفت متکلم ست و اندر متکلمی محدث روا نباشد مگر کلام محدث و از معبری محدث روا نباشد مگر عبارت
محدث و حق قدیم ست و محال باشد محدثی قدیم را و نیز هر دو دو حرف ست و حق دو نیست و نیز ہاو و واو موصول اند و وصال نباشد
مگر میان جنسین و حق را با چیزی وصل نشاید و جنسیت بروی روا نباشد و نیز ہا را مخرج از ناف ست و واو را از هوای دہان
و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را مکان نیست پس از ہو مراد ہو نیست مراد معنی ہوست هر که پندارد ہو حق ست ہو
نشناخته ست ہا نبود و باز بود و او نبود و باز بود آنچه بود و باز نبود محدث باشد و حق تعالی قدیم ست تا اندر گوینده ہو ہا و
واو نیافرید گفتار ہو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد گوینده ہو وقتی باشد که ہو نگوید و حق موجود باشد که ہو
سپری گردد و حق برجای و ہو را بلفظ گویند و حق تعالی لفظ نه ہو را بر بیاض سواد کنند و حق را سواد نه و آن نوشته ہو محو کنند و حق
محو نه پس ہو گفتن اشاره کردن ست بغایب که ہو از وی کنایه ست حق تعالی کی ست از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از ہو
گفتن مر خلق را بد نیست نه از بهر غیبت حق از ایشان بدرجه از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند
از غیبت خویش به ہو اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر ہو اصلها ست یکحرف اسم نباشد و واو را دروی افزودند تا هر دو حرف
گشت و کلمه گشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی ہاست و ہا دائره ست و دائره را اول و آخر نباشد چون
هیچ حرف را بحق اشارت نکرد لاجرم همه حرفها اول و آخر آمد و چون ہا بحق اشارت کرد آنرا نه اول آمد و نه آخر و نیز ہا دائره ست و دائره
را هم آنجا که آنرا سر سازی و آغاز کنی و آخرش هم بدانجا باز گردد و این اشارت ست که منه بدأ و الیه یعود و نیز گفت کما
بدأکم تعودون و نیز اندر ہا اشارتی عجب تر ازین هست ہا را میانه تهی باید تا ہا باشد و بزرگان چنین گفته اند تا عارف از
کونین تهی نگردد بحق راه نیابد و نیز گفته اند ہا را میانه تهی باشد و اندر میان وی هیچ راه نی اگر یک کناره وی کشاده شود
چنانکه راه بمیانه وی باشد معنیها بر دو نون گردد یا راگردد اشارت ست بصمدیت که صمد آن باشد که کس را اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند
ہا دائره باشد و دائره مستقیم نیاید مگر با مرکز پرکار دائره گرد مرکز همی گردد و مرکز برجای خویش اشارت ست باحتیاج خلق بحق و بی نیازی حق
از خلق پس چون ہو اشاره گشت و اشارت ہا بود تنها نه بینی که گوئی له منه و به و فیه کنایت ہا تنها باشد باز چون از ہا
اشارت سازی تا واو را بوی نه پیوندی نتوانی ہا اشارت کردن اشارت بہا مفرد ہ وانیست چیزی بروی باید بستن تا اشارت درست
آید و آن توئی که تا تو مشیر من نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت بہو کردن گواهی دادن ست که من از حق غائبم چه حق غائب نیست
و اگر اندر ہو گفتن غیبت وی را ببینی کافری تو غائبی تا ہو همی توانی گفتن پس در اشارت ہما اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان ست
و بقای حق فرد او نیز تا ہا تنها ست دائره ست چون واو بوی بپیوندی بدو پاره گردد وصل فصل گردد بخلق مینماید که از انجا که خود را
موصول همیدانند مفصول اند و ازین لطیف تر هست چون بہو اشارت کردی دائره را بنصفین کردی معنی دائره بر خاست اشارت

بدانکه از انجا که اشارت همی کنی بدانکه اشارت همی کنی جز آنست و باز گفت وان قلتَ کیف فقد احتجب عن الوصف ذاته
واگر گوئی چگونه است سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محتجب ست یعنی وصف واصفان بذات وی راه نیست
موصوف را چگونگی باید تا آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به بیچونی و بی چگونگی و معنی بیچونی

از ہو گفتن مر خلق را بد نیست

تفصیل حرفہا

اشارۃ معنی غیبت

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل ست تا اثبات ذات تا مثلی نبود سوال کیف درست نیاید نخست او را شبهی باید و مثلی تا
بوی بدان ماند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب دهند که چنان ست پس چون وی دیگری نیست سوال جز رد جواب نیست آن آنست
که چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست ترا سوال از اثبات حق آمد تو جواب دادی نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کوید
ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آییم و باز گفت وان قلت این فقد تقدم المکان وجوده و اگر کوئی کجاست
متقدم بوده است بمکان وجود وی یعنی سوالت خطاست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که مسئول ست
و سائل ست غائب باید بمکانی ثالث تا مسئول مر سائل را جواب دهد که بفلان مکان ست و تا صفت این نباشد سوال این خود درست
نیاید و چون مسئول و سائل اندر مکان باشند و مسئول عنه نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسئول هر دو خطا باشد و اگر ازین مشروح تر
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که کجاست چه میخواهی اگر مراد ذات وی ست وی اندر هیچ مکان نیست و اگر
مراد قدرت و علم وی ست هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست وان قلت ما هو فقد باین الاشیاء هویته اگر کوئی چه چرا
ست او هویت وی از همه چیزها جداست معنی این سخن آنست والله اعلم که ما اسم جنس ست عموم ترین همه جنسها زیرا که ما بر حیوان و غیر
افتد و بر مخاطب و نامخاطب و قند اجناس باید تا اسم ما بر وی راه یابد و جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را یکجنس کویند چون حق تعالی
را جنس نیست و مثل و شبه نیست ما را بوی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بندد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که وهم تو بر وی افتد حق آنجا نیست
و هر که سر تو بوی نکو حق اندران جا نیست مثل کننده مثلان و بیست کننده مثل را مثل محال ست کیف کننده کیفها وی ست تکییف کیف را
کیف محال ست جنس کننده جنسها وی ست مجنس اجناس را جنس محال ست مکون مکانها وی ست تکوین مکان را مکان محال ست
موقت اوقات وی ست موقت اوقات را وقت محال ست بهر چه اشارت کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت لا یجتمع
صفتان لغیره فی وقت ولا یکون بهما علی التضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و وصفت کرد نیاید اندر
یک وقت مر غیر او را و بدان متضاد نباشد پس وی باطن ست اندر ظهور خویش ظاهر ست اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست
که والله اعلم هر دو صفتی که ضدین اند یا غیرین اند یا مختلفین اندر یک وقت نشاید وصف کردن بدان هر دو صفت مر غیر خدای
تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر بر وی نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که بیکی ازین دو صفت موصوف
آید بدان دیگر صفت هم اندران وقت یا هم اندران حال موصوف آید ولکن مر آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت باید چنانکه
حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اند یک ذات بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات
و موت همچنین خواب و بیداری همچنین و آنچه بدین ماند متحرک کوئی سکون نفی کرده و چون مجتمع کوئی افتراق نفی کرده و چون این دانستیم
باز آییم بصفت خدای تعالی و کوییم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان ضدین اند بحال ظاهری باطن نباشند و بحال باطنی ظاهر نباشند
و اول و آخر همچنین قریب و بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این هر دو
بر خدای تعالی روا نیست هم اندران وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول و
آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود باشد ابتدا آنست هست گشتن ست و انتها نیست گشتن
و هست نیست بیک حال محال ست چون کوئی اول آخر نفی کرده و چون کوئی آخر اول نفی کرده خدای را عز و جل بیک وقت اول و آخر شاید گفتن

وتضاد لازم نیاید و نیز قریب و بعید اند صفت مخلوقان ضدین اند اندر یک وقت یکذات را هم قریب و بعید گفتن نشاید از بهر آنکه قرب ملازقت افتد و بعد مسافت افتد ملازقت با مسافت بیک وقت نیاید چون گفتی قریب بعید نفی کرد و چون گفتی بعید قریب نفی کرد باز خدای تعالی را بیک وقت قریب و بعید بشاید گفتن و تضاد لازم نیاید اکنون تفسیر این سخنان بگوئیم وهو الظاهر والباطن گفت وی ظاهرست و باطن ست ظاهرست مر قلوب را باطن ست مر ابصار را و نیز گفتند ظاهرست بدادن نعمتها و باطن ست بباز داشتن بلاها از بهر آنکه نعمت ظاهرست بتوان دیدن بلای نا آمده باطن ست نتوان دیدن و نیز گفتند ظاهرست بآیتها و دلیلها که هر ذره بر هستی وی گواهی دهد باطن ست از اندر یافتن ادراک کیفیت و احاطت باید و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز گفتند ظاهرست دوستان را باطن ست مر دشمنان را و نیز گفتند ظاهرست بنگاهداشتن ظاهر بندگان از بلاها باطن ست بنگاهداشتن باطن بندگان از کفر و از هواها و نیز گفتند ظاهرست بدادن ایمان بروی زمین و باطن ست بتلقین کردن جواب اندر شکم زمین و باز گفت القریب البعید قرب وی کرامت ست و بعد وی اهانت ست نه قرب مکان ست بملازقت و نه بعد مکان بمسافت و این چنان ست که مر کسی را پرسند که با میر که نزدیکترست گوید وزیر شاید که وزیر خود بشهر دیگر باشد و خادمان بمجلس امیر حاضر باشند اگر قرب ملازقت بودی قریب نزدیک بودی و وزیر دورتر بودی چون بضد این ست درست شد که قرب ملوک کرامت ست و بعد ایشان اهانت ست پس هر کرا بنوازد قریب ست هر چند زیر ثری ست و هر کرا خوار کند بعید ست هر چند زیر عرش ست و نیز گفتند قریب بقدرته و بعید بذاته و درست بذات بدان معنی که ذات وی اندر هیچ مکان نیست قریب ست بقدرت بدان معنی که قدرت وی همه جا رسیده ست و نیز گفتند قریب من السرائر بعید من الظواهر از ظاهرها دور ست و از سرها نزدیک و این موافق آن خبرست که گفت صلی الله علیه وسلم ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم انچه مر سر را ثابت کرد ظاهر را نفی کرد نظر گفت نه رویت از بهر آنکه نظر صفت فعل ست و خدای تعالی شاید که وقتی فعل کند و وقتی نکند بمکانی فعل کند و بمکانی نکند باز رویت صفت ذات ست همه را بیند و همه مکانها بیند و دلیل بر آنکه ظاهر مر باطن را مخالف شاید آنکه پیغمبر علیه السلام الله گفت تنام عیناي ولا ینام قلبي و اگر نشایستی که صفت ظاهر باطن را خلاف کردی چون باطن نخفتی ظاهر نخفتی یا چون ظاهر نخفتی باطن نیز نخفتی و نیز شاید که معنی بعد از ظاهر آنست که ظاهر بیننده نماند تا بکفر نیالاید اگر ظاهر را همچنان قرب بودی چون باطن را بر ظاهر خلق خلاف محال بودی اگر باطن را بعد بودی همچنانکه مر ظاهر را شیطان ایمان بر بودی یا بنده دست باز داشتی و نیز شاید که معنی قریب بعید آن باشد که قریب من اولیائه و بعید من اعدائه بقرب ما دوست ما گشتند و به بعد ما دشمن ما گشتند نه هر که با نزدیکی جوید دوست ماست یا هر که با نزدیکی نجوید دشمن ماست ولکن خود دوست ما آنست که ما او را نزدیک گردانیم و دشمن ما آنست که ما او را دور گردانیم دلیل این آنست که خدای تعالی گفت واذا سألك عبادي عني فاني قریب اجیب دعوة الداع عبادی گفت تا صفت خصوص باشد العباد نگفت تا صفت عموم باشد گفت من نزدیک به بندگان خویشم نگفت من نزدیک بندگانم تا قرب خاص را نبود و نه عام را و خصوص صفت دوستان باشد و نیز گفتند معنی قریب و بعید آن باشد که هرگاه بخلق قرب جوئی من بعیدم و هرگاه از خلق بر گردی من قریبم آن قریب و بعید که ما صفت گشت نه بدان گشت که ما حال بگردیده ست ولکن بدان بود که ترا حال گردیده ست پس سر از خلق بگردان و دل بکن نیکو نه یا منی سر از ما بگردانی چنانکه باشی گوئی که هرگز ما را اندیدی لمحظتی قریب و بعید گوم و گردیده توئی نه من و نیز گفتند قریب بالتوفیق علی الطاعة

بعید بالخذلان علی المعصیة زیرا که موفق مقبول ست و مقبولان نزدیک باشند و مخذول متروک ست و متروکان بعید باشند و قیل
قریبٌ اذ طلبنا و بعید اذ طلبتنا چون ما ترا جوئیم نزدیک آئیم چون ترا ما را جوئی دوریم لان علة کل شیٔ صنعه و لا علة لصنعه
ما هر گرا بجوئیم بیابیم زیرا که اندر هر مکانی که هست وی ملک ماست و مکان ملک و ملک ملاک هر دو در قبضهٔ اوی یافتن قبضهٔ خویش سخت آسان
و اگر معدوم ست چون بجوئیم هست کنیم و باز ما ملاک کسی نه ایم و اندر ملک کسی نه ایم ما را چگونه جویند و کجا جویند و نیز گفته اند قریبٌ فی ایجاد
المخلوق بعید فی افنائه نزدیکیم به هست کردن و دوریم به نیست کردن چون خواهیم تا چیزی را از دوری به نزدیکی آریم نیست باشد هست کنیم
که هیچ دوری از هستی دورتر نیست و چون خواهیم که دور کنیم هست را نیست کنیم و نیز گفته اند قریبم بدادن ایمان بعیدم بدادن کفر چون
ایمان دادم نزدیک کردم و چون کفر دادم دور کردم که بدین قول قرب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفته اند
قریبٌ اقرب من کل قریب بعید ابعد من کل بعید من از همه قریبان قریب ترم و از همه بعیدان بعید ترم یعنی یافتن از همه
چیزها آسان ترم و بکم کردن از همه چیزها عزیز ترم چه قربی باشد از آن بزرگتر که نعیم کونین بدان قرب موصول باشد و چه بعدی باشد
از آن بزرگتر که بلای کونین بوی مقرون باشد و نیز گفته اند قریب فی بعده بعید فی قربه چون قریبی انی بعیدم و چون بعیدی انی
قریبم اگر بسیداری قریبم بجوئی تا کجا ام و اگر چنان دانی که بعیدم بگریزی تا بینی ام هر چند دورتر گریزی قریب ترم و هر چند مرا بیشتر جوئی
بعید ترم و همچنین ظاهر فی استتاره باطن فی ظهوره ظاهرم اندر صفت باطنی باطنم اندر صفت ظاهری ظاهرم که گم نکردم
باطنم که کس مرا اندر نیابد نه چنان ظاهرم که تو نی و نه چنان باطنم که تو نی اگر ظهور من چون ظهور تو ست بنگر تا به بینیم و اگر باطن من
چون باطن تو ست بگریز تا عاجز گردانیم پس از همه ظاهرها ظاهر ترم از بهر آنکه بر هر ظاهری نشان ما ظاهر تر ست و از همه باطنها باطن ترم
از بهر آنکه من هیچ چیز نمانم و هیچ چیز بمن نماند لیس کمثله شیٔ و هو السمیع العلیم. قوله و آخر و اما اول و آخر اینجا یاد کرده است
و لکن ما یاد کنیم که اندر خور تر هست گفت من چون تو اول نه ام که اول تو حدوث ست و چون تو آخر نه ام که آخر تو فناست و لکن من
اولم با ولیتی که مرا اول نیست آخرم با خریتی که مرا آخر نیست و نیز گفته اند اول بوجوده قبل خلقه آخر ببقائه بعد خلقه و نیز
گفته اند اولم بهست کردن نه بهست گشتن آخرم به نیست کردن نه به نیست گشتن و نیز گفته اند اولم بعنایت و آخرم برحمت چون عنایت
کردم پیش از آفریدنت رحمت کنم بوقت باز آوردنت و نیز گفته اند اول بالقضاء و آخر بالجزاء چنانکه گفت جزاء وفاقاً یعنی
جزاء فی الابد موافق القضاء فی الازل و نیز گفته اند اولم بهدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبی اولم بشقاوت اندر دنیا و آخرم
بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفته اند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قال فمنهم شقی و سعید آخرم بتفریق نه قسمت چنانکه
گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفته اند اولم ببشارت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبی و نیز گفته اند اولم بدان
معنی که تا کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی که تا کس نماند و من بمانم و نیز گفته اند اولم که نگاه داشتمت در شکم مادر و آخرم نگاه دارمت در
شکم زمین و حقیقت اول و آخر گفتن حق را آنست که اول اندر مخلوقات عبارت ست از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارت ست
از انتهای زمان و این مخلوق نه از پس زمان موجود آمد پس اول زمان ست نه وی و زمان ماند و این مخلوق نماند زمان آخر باشد نه وی باز
حق بود تعالی و تقدس و زمان نه اول وی ست نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی ست نه زمان حق بود و زمان نه حق ماند و زمان نه و
زمان از میانه برخیزد و خود آخرش همان و خود اول باشد از بهر اینست که او را گفته اند اول و آخر اعنی انه ابدالاحد من الخلق الی ینبه هو

یعنی آنکه او را اول و آخر گفتند بیک وقت و ظاهر و باطن بیک وقت قریب و بعید بیک وقت این دلیل آنست که وی ممتنع ست بصفات خویش از مانندگی بخلق خویش باز بهر آنکه هر صفتی که او راهست و خلق را نیست یا آنکه خلق راهست وی را نیست آنجا خود پوشیده نگردد که تشبیه نیست و باز هر صفتی که او راهست و خلق راهست یا هر اسمی که او راهست و خلق راهست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه بدین ماند وهم افتد این وهم خلق اندر تشبیه باول و بآخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید از سر خلق برداشت که باز جویی تا اندر مخلوقات یک جز یابی بیک وقت هم بظاهر و هم بباطن هم قریب و هم بعید هم اول هم آخر نیابی و اندر وهم صورت نه بندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهری باطن یا قریبی بعید اینک من اولم و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید تا بدانیکه ظاهر من ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست و اول و آخر و قریب و بعید همچنین چون تشبیه از وهمت بدین اسما و صفات برخیزد بدیگر اسما و صفات هم برخیزد و با خبار از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که روزی خطبه همیکرد اندر میان خطبه این آیه برخواند هو الاول والآخر والظاهر والباطن باز چنین گفت انا الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی اگر چنان اول دانسته است او را که اولیت شماست آن منم نه وی و اگر چنان دانسته است او را که آخریت شماست آن منم نه وی و دیگر صفات همچنین همه اولها باولیت اول اند باز او لها بوی اول ست و همه آخرها بآخریت آخر اند باز همه آخرها بوی آخر ست ظاهر و باطن قریب بعید همچنین فهو اول ما ول کل اول و آخر مؤخر کل آخر و ظاهر مظهر کل ظاهر و باطن مبطن کل باطن و قریب مقرب کل قریب و بعید مبعد کل بعید همه اولان و آخران مفعول وی اند بمفعولیت نام اول و آخر گرفتند باز وی بفاعل نام اول و آخر گرفته ست ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی مانند مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید و فاعل مفعول چون نشاید که هرگز فاعل از روی فاعلی مفعول باشد یا مفعول از روی مفعولی فاعل باشد همچنین هرگز نشاید که اول حق چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر مباشرة فعل وی بی مباشرت ست و مباشرت ملامست باشد میان بشرتین از بشر گرفته اند و بشرت بوسط ظاهر مردم باشد هر کسیکه از مخلوقات که فعلی کند تا ظاهر وی مماس نشود مر مفعول را فعل حاصل نیاید و این صفت جسمین باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد فاعل مر مفعول را باز آنگاه مر آنرا مباشرت خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت فالآن باشروهن و چون خدای تعالی نه جسم ست محال باشد او را با چیزی مباشرت و نیز مباشرت ممازجت باشد اجزا را با اجزا امتزاج افتد مباشرت گویند و این صفت بر حق تعالی محال ست و جمله این سخن آنست که فعل مخلوقات موجود نیاید مگر اندر جسمی موجود و موجود را با موجود مباشرت درست آید باز فعل حق تعالی نیست هست کردن ست مباشرت با نیست محال ست و چون هست گشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز نیست بلا شی مباشرت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را دیگر باره هست کردن محال ست و دیگر فعل خداوند تعالی هست را نیست کردن ست و هست نیست کردن را مباشرت نیاید تا بقا دهدش بقا باید و چون بقا منع کرد فانی کرد و دیگر فرقها میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یاد کردیم و باز گفت وتفهیمه من غیر ملاقاة و تفهیم کردن وی بی ملاقات ست و ملاقات فراز هم آمدن باشد هیچ مخلوق مر مخلوقی را تفهیم نتواند کردن تا هر دو را بیک جای فراز آمدن هم نباشد چون یک از دیگر غائب باشد نتواند مر او را تفهیم کردن تا ملاقات نباشد و ملاقات را چند معنی بباید یکی جسمین باید تا ملاقات باشد و نیز هر دو اندر یک مکان باید تا ملاقات درست باشد و هر دو را حلول باید اندر یک مکان تا ملاقات درست باشد و هر دو را انتقال باید از مکانین بیک مکان تا ملاقات

خلق را اندر تشبیه

ع [illegible]

درست باشد و نخست غائبین باید تا با حاضرین یکی کردند تا با ملاقات باشد و هرچه از این بر آن جائز باشد از آن برین جائز بود و تا ملاقات باشد
و اینهمه صفات محدثین ست و چون حق تعالی قدیم ست از صفات محدثات بر وی هیچ چیز جائز نیست روا نباشد مراو را ملاقات و حقیقت این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندر وی حال باشد و چون صفت اندر ذات حلول باشد مر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از بهر آنکه صفات اندر خور ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم ست و قدیم را حلول روا نباشد و اندر وی حلول روا نباشد و باز گفت و هدایته
من غیر ایماء راه نمودن او بی اشارت کردن ست معنی این سخن آنست که هر کسی از مخلوقان که خواهد که مر کسی را راه نماید بچیزی یا بجائی
اشارت باید یا بفعل یا بقول تا از این مشیر و مشار الیه اشارتی نباشد فعلا و قولا هدایت نیافته و چون حق تعالی را هدایت بندگان
اشارت نباید حق تعالی نه مشیر ست و نه مشار الیه از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی مشیر یا شد یا
مشار الیه بود صفت مکان لازم آید و جمله این هر شش فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بدّ نیست و بر حق تعالی بزمان
یا بمکان وصف کردن روا نیست فعل وی نه اندر زمان و زمان فعل وی بود آنچه اندر زمان هم فعل وی اگر آنچه اندر زمان ست بزمان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان ست بمکان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نه اندر مکان و نه اندر زمان و مفعول یا زمان
یا اندر زمان و فاعل نه اندر زمان و نه اندر مکان و مفعولات یا مکان یا اندر مکان مباشرت و ملاقات و دیدار هر سه تباه گشت چه مر این
هر سه را یا اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر کسی که فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت بدیگر فعل کردن نرسد او را تعاقب باید و فراغت
از اول اشتغال تا باقی صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صد هزار هزار فعل کند و صد بار هزار هزار چندین دیگر باز کند لا یشغله شأن
عن شأن درست شد که فعل او را مباشرت محال ست و آنکسی که تفهیم بملاقات کند تا آن یکی را که او را با وی ملاقات ست تفهیم نکند تفهیم
دیگر نپردازد و مر هر یکی را که تفهیم کند از غیر وی غائب کرد و بوی مشغول کرد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب کرد و بغیر وی
مشغول کرد پس چون حق تعالی از عرش تا ثری همه را بیک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آنکسی که
هدایت وی بایما باشد تا بکلیت بمشار الیه اقبال نکند ایما درست نیاید و اقبال بر یکی شی روا نباشد مگر باعراض از غیر وی پس اگر حق تعالی و
تقدس را هدایت بایما بود تا مر آن یکی را که او را هدایت داد بوی اقبال کردی باندر کونین باقبال وی مهتدی آن یکی بودی دیگر همه اهل کونین
باعراض وی زنار بستندی چون از عرش تا ثری چندین هزار خلق بی عدد مهتد اند درست شد که هدایتش بایما نیست و خلق که مهتدی
گشتندی برفع حجاب گشتندی و چون ضال گشتند وی محجوب نه و ایشان را مکشوف کرد تا مهتدی گشتند وی مکشوف نه اندر حجاب شدن
و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق ست نه صفات حق و لا تنازعه الهمم همتها با وی منازعت نکنند این را معانی بسیارست شاید
که معنی آن باشد که خود هیچ همت را آن گمان نیافته که من بوی راه یابم و اگر همت همه خلق یک همت گردانند و مر آن همت را هزار هزار چندان
مدد دهد آخر از صفات حدثی خالی نباشد محدث قدیم را کی شاید تا مر همت را ظن آن افتد که من ورا بشایم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
همت نیست الا و نهایت ست و حق تعالی را نهایت نیست متناهی را با بی متناهی منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب همت همت را بر افکند یا بجویدجستن را یا مکان یا زمان تا همت تا اول زمان رود و پیش باید راه نیابد و تا آخر زمان رود و پیش
راه نیابد و تا اول مکان و آخر مکان همچنین پس همت را تا حد زمان و مکان راه ست و بیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست آنجا
که همت را تصرف ست حق نیست و آنجا که حق ست همت را راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ همت را با وی منازعت نیست بدان معنی

که همت به هر چه رسد حق از آن بیش است و همت هر کجا رسد عاجز باشد حق از آن بیشتر است و هر چه متمثل شد حق پس از آن است و همت هر کجا که
رسد حق بیشتر است اگر به همت قصد موافقت کند موافقت وی زیر مشیت نیست کرد و اگر قصد مخالفت کند مخالفت وی زیر مشیت
نیست کرد و اگر قصد کند برسیدن جای بقهر مر او را منع کند و اگر قصد کند که از جای بجنبد بقهر او را برباید اینچنین صفت صفت عاجزان باشد
عاجز را منازعت کردن محال است و باز گفت ولا تخالطه الافکار فکرتها با وی نیامیزد مخالطت افکار آنجا بکار آید که متفکر فیه محدود باشد تا
بتفکر حد وی اندر یابند یا متناهی باشد تا بتفکر نهایت وی اندر یابند یا و را اول باشد تا بتفکر ابتدای وی اندر یابند یا متمکن باشد تا بتفکر مکان وی
اندر یابند یا متوطن باشد تا بتفکر وطن وی اندر یابند یا متناهی باشد تا بتفکر آخر وی اندر یابند یا متکیف باشد تا بتفکر کیفیت وی اندر
یابند او را مثل باشد تا بقیاس کردن بر حاضر غائب اندر یابند فکرت را جز برین صفات راه نه و اگر اندر فکرت مر حق را یکی ازین صفات
صورت بندد متفکر جز کافر نه تفکر صفت متفکر است و صفت متفکر اندر متفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
صفت باشم و مکان دیگر مکان من متمکنی اندر مکانی و آن فکرت است اندر متفکر و آن متفکر متمکن اندر مکانی دیگر چگونه راه یابد
آنکه او را صفت نیست یکسی که او را هیچ مکانی نیست تفکر اندر متفکر و حق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر راجع هم بمتفکر باشد و اگر این
متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت ابتدای خویش نداند که هیچ مخلوقی نداند آن اول وقت
که وی را اندر وی وجود آمد که بود و آن آخر وقت که وی معدوم گردد که باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس
باشد و خود بذات خویش چند جزو ست گوشتش چند ست دمش چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ عظام چند و موی چند
اندر وی این همه را اصل داند و مقدار نه و ازین عجیب تر که جان اندر وی مرکب نه محلش داند و نه ماهیتش داند و نه کیفیتش داند آنکه اندر
خود چنین متحیر باشد اندر حق تعالی کجا راه یابد و باز گفت لیس لذاته تکییف نیست مر ذات او را تکییف که یکیف تکییف باشد چون یکیف
باید که و را یکیف کند و تکییف تحدید است تا محدود نباشد یکیف نباشد و محال باشد که تکییف فعل یکیف باشد یکیفی باید تا اندر تکییف
تکییف کند و چون یکیف یکیفان وی است محال باشد که خالق محدود باشد ولا لفعله تکلیف چون فعل او را تکلیف باشد از وی
برتر مکلفی باید همه مکلفان مخاطب باشند و حق تعالی مخاطب است و مخاطب نیست و همه مکلفان مامور باشند و حق تعالی آمر است و مامور نیست
و همه مکلفان منهی اند و حق تعالی ناهی است و منهی نیست و همه مکلفان مطیع باشند یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه مکلفان محاسب
باشند و حق تعالی محاسب نیست و همه مکلفان همه مسئول باشند و حق تعالی مسئول نیست و همه مکلفان مثاب یا معاقب باشند و حق تعالی
مثاب و معاقب نیست مکلف صفت خداوندی است و مکلف بودن صفت بندگی است بنده باید تا مکلف باشد خداوند باید تا مکلف باشد
اگر بنده مکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد و اگر خداوند مکلف باشد صفت خداوندی برخیزد مکلف اندر بند بسته باشد و مکلف بنده
باشد بندیده بسته باشد و مکلف بند نده بند باشد و چون بند نده بسته گردد و بسته گشاده گردد و اجمعوا انه لا تدرکه العیون ولا تهجم
علیه الظنون چشمها او را اندر نیابند و گمانها بر وی راه نیابند و این هر دو فصل باول کتاب یاد کردیم حرفی دیگر اندر ظن یاد کنیم ظن را
عمل جائی باشد که حال حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال حال وجوب باشد ظن را آنجا عمل نباشد و مر واجب را بجواز
آوردن شک است و شک اندر حق و صفات وی کفر است ولا تتغیر صفاته و صفات متغیر نگردد چون حیات وی که موت نگردد و علم وی
که جهل نگردد و قدرت وی که عجز نگردد و دیگر صفات همچنین از بهر آنکه تغیر صفات دلیل حدث باشد چون صفت متغیر گردد آن صفتی که باشد

برخیزد صفتی که نباشد. بجای وی قائم گردد آنکسی که او را صفت چنین باشد محل حوادث باشد و محل حوادث محدث باشد و چون حق تعالی قدیم
است تغیر صفات بروی روا نباشد و اگر چنان باشد که کسی بر قدیم تغیر صفات روا دارد مر او را بر حدوث عالم دلیل نماند از بهر آنکه حدث عالم
درست کردن نتواند مگر بتغیر صفات چون بر قدیم همین معنی روا دارد بکدام دلیل درست بتوان کردن حدث عالم و آن کسی که این روا دارد
مذهب وی بمذهب اهل دهر کشد که هرگاه که دلیل نماند بر حدث عالم مذهب دهریان درست گردد چون ما حدث عالم بتغیر صفات وی درست
بتوانیم کردن ابطال مذهب دهریان درست شد که بر صانع عالم تغیر صفات روا نیست و باز گفت ولا تتبدل اسمائه نامهای وی
بدل نگردد از بهر آنکه نام مبدل گشتن آنجا باشد که مسمی متغیر گردد چنانکه ساکن متحرک گردد نام ساکن از وی برخیزد و متحرک شود ساکن و مجتمع مفترق
و مفترق مجتمع و حی میت و میت حی همچنین پس چون مسمی قدیم را تغیر روا نباشد بر اسماء وی هیچ تبدل روا نباشد لم یزل کذلک
و همیشه چنین بود و لا یزال کذلک و همیشه چنان باشد و اگر این تغیر صفات و تبدل اسما بروی جایز باشد نه دوست را بوی امید ماند
و نه دشمن را از وی بیم و اگر چنین باشد شاید که وی وقتی وعدی بفضل منسوب گردد و وقتی وعدی ببخل و نیز وقتی وعدی بعدل منسوب
گردد و وقتی وعدی بجور چون هرگز اندر فضل وی بخل روا نیست و اندر عدل وی جور روا نیست درست شد که بر وی تبدل صفات
روا نیست که هر فضلی که اندر آن فضل بخل روا باشد این متفضل محتاج باید با چه تفضل کند تا از بهر احتیاج خویش منع کند و هر عادلی
کاز وی جور روا باشد از بهر آن باشد که وی محتاج باشد بچیزی که ندارد و جور کند تا بیابد و نیز محبت و عداوت همچنین حبیب عدو
آنگاه گردد که محبت بعلتی گردد و از خلاف آن علت خبر ندارد چون جز آن آید که او را باید عدو گردد و نیز عدو حبیب آنگاه گردد که عداوت
بعلت خلافی کند که از خلاف آن علت خبر ندارد چون آن خلاف برخیزد و بموافقت آید حبیب گردد پس چون حق تعالی آنرا که دوست
داشت هرچه خواست بودن بروی پوشیده نگشت تا علم مر او را دوست داشت محال باشد که بتغیر محبوب وی عدو گردد یا آنکه
عداوت کرد دانسته بود که از وی چه آید محال باشد که بتغیر آن عدو عدو حبیب گردد پس تغیر خلق مر او را تغیر نکند از بهر آنکه تغیر خلق
صفت خلق است محال باشد محدث مر قدیم را متغیر کند اگر این روا بودی محدث قدیم بودی و قدیم محدث از بهر آنکه قدیم بر محدث
پادشاهی دارد و محدث بر قدیم پادشاهی ندارد و همیشه قدیم غالب است و محدث مغلوب قدیم قاهر است محدث مقهور قدیم ثابت است
و محدث گردان قوت محبت قدیم مر محدث را بگرداند لباس و صفات اعدا از وی برگشت و بخیر مر او را بصفت دوستان آرد
همچنین عداوت قدیم لباس و صفت محبت از عدو برباید و او را بصفت اعدا آرد و اگر نه چنین بودی محدث مجبور نبودی و باز گفته
هو الاول والآخر والظاهر والباطن و اینهمه یاد کرده ایم و هو بکل شیء علیم و وی بهر چیزی داناست این نیز هم از پیش گفته ایم
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر این کاف اینجایگاه زیاده است و معنی آنست که لیس مثله شیء
و کاف اینجا تحقیق کرد او را مثلی باید تا باز مر آن مثل را مانند نباشد والله تعالی الموفق المعین

الباب السابع

شرح قولهم فی الصفات اجمعوا ان لله تعالی صفات علی الحقیقة هو بها موصوف من العلم والقدرة
والقوة والعزة والحلم والحکمة والکبریاء والجبروت والحیوة والقدم والارادة والمشیة والکلام اجماع است بر این اهل سنت
و جماعت و اهل معرفت را که خدای تعالی را جل جلاله صفات است بحقیقت که وی بدان صفات موصوف است چون علم و قدرت
و دیگر صفات که یاد کردیم و اندرین سه قول است یکی قول فلاسفه لعنهم الله که خدای را جل جلاله حی و عالم و قادر نگویند او را انیته بدعة فقط

جز این نگویند و تفسیر این آنست که هستی ست نیست هست کننده پس باین مقدار خدای را عزوجل وصف کنند و بیش نه حی گویند
و نه عالم و نه قادر و هیچ نام دیگر نه نهند شش و اگر هست کننده حی عالم بود و قادر نبود ما را بر و علم و قدرت هیچ دلیل نماند چون پشاه ازهر که
فعل مبنیم محکم متقن دلیل کنیم که این فاعل حی عالم قادر ست نتوانیم جدا کردن میان حی و جماد و میان عالم و جاهل و میان قادر و عاجز
مگر بفعل محکم متقن پس چگونه روا داریم چندین هزار فعل محکم و متقن چون آسمان و زمین و فلک و روز و شب و ماه و آفتاب و آنچه بدین ماند
برداشتن آسمان بر هوا و لطیف داشتن زمین بر آب لطیف از کسے که وی نه حی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان هوسی گفته اند که آنرا یاد
باید کردن تا جواب آن بگوئیم تا اگر جای اهل علم از ملحدان هوس لشنود خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند
که هر کرا اسما بسیار باشد اندر ذات وی کثر باید تا مستحق اسمای کثیر گردد و چون گوئیم حی یکے ثابت کرده و بعالم دیگرے و بقادر دیگری و چون
حق تعالی یکیست لا یتجزی و لا یتقسم مراورا اسما روا نباشد و این هوس ست از بهر آنکه تکثر اسما برای تاثیرات مسمی بود نه از بهر تکثر و آن
چنان ست که آتش یک شئی و مراورا تاثیرات ست یخ را بگداز ده گداز نده خوانند شش و خایه را به بندد بندنده خوانندش و سر مازده را گرم
کند و سخن خوانند شش و گوشت را بپزد و طباخ خوانند شش و هیزم را بسوزد و محرق خوانند شش و چیزهای تر را خشک کند و مجفف خوانند شش
و چنان نیست که مر هر نامی را جزوی دیگر ست و لکن همان یک نام جز و از آتش هم این افعال بکرد و چندین نام او را بداد ند و بروی
تکثر لازم نیامد با آنکه مر مخلوقے را تکثر روا ست چرا روا نباشد که برای تاثیرات افعال قدیم مراورا از هر فعلے نامی دهند و بروی هیچ تکثر لازم
نیاید و دیگر قول معتزلیان ست که مر صفات را منکر اند حی بگویند و حیات نه عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند
و ارادت نه و دیگر صفات همچنین و باز اهل سنت و جماعت حی بحیات گویند و عالم بعلم گویند مرید بارادت گویند قادر بقدرت گویند متکلم
بکلام گویند سمیع بسمع گویند بصیر ببصر گویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بدین همه صفات ناطق ست که یاد کردیم
گفت انزله بعلمه و گفت ذو القوة المتین و گفت فلله العزة جمیعا و گفت ذو الفضل العظیم خود را علم و قوت و فضل و عزت گفت
گفت و این مسئله ست بزرگ جای دیگر باید آموختن و لکن رمزی بعقل بگوئیم تا مسئله ضائع نگردد و آن آنست که حقیقت عالم علم ست و
حقیقت معلوم هم علم ست معلوم معلوم نیاید مگر بعلم و عالم عالم نباید مگر بعلم و اگر جز چنین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان ست که ما
دو ذات به بینیم یکے را متحرک گوئیم و یکے را ساکن و دانیم که اینجا صفتے ست که آنجا نیست و اگر نبودی این نام را مستحق نبودی و آنرا همی ساکن گویند
و این را مندانیم که آنجا سکون ست و اینجا نیست و اگر نبودی آن بنام ساکن اولی تر نبودی از این بلکه شایسته آنرا همچنین متحرک خواندن
یا این را همچنان ساکن خواندن چون کسے این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسے ساکن خواند صادق
آید و اگر متحرک خواند کاذب آید درست گشت که اینجا حرکت و آنجا سکون ست و اینجا نه آمدیم بعالم چون مر یکے ذات را عالم خوانند و آن دیگر
را جاهل خوانند و بدین خواندن صادق باشند درست گشت که همین ذات را صفتے ست که آنرا نیست و آن علم ست و آن دیگر را صفتے ست
که این را نیست و آن جهل ست و اگر نه چنین بودی این بنام عالمے از آن اولی تر نبودی و آن بنام جاهلے از این اولی تر نبودی چون
هر یک مستحق گشتند مر نامی را که آن نام بر آن دیگر دروغ ست درست شد که اینجا علم ست و آنجا نیست و آنجا جهل ست و اینجا نیست درست شد
که خدای تعالی بعلم عالم ست و دیگر صفات همچنین و در جمله بباید دانستن که مذهب معتزلیان موافق ست با کفار و دهریان و با فلاسفه
و با بت پرستان و با مغان و بهمه مقالات با جهودان رستند و با نصاری به بیشترین قولها و منکر ند کتاب خدای را جل جلاله و سنت

له هوس بالتحریک عشق و دیوانگی ۱۲ کشف اللغات

پیغمبر را صلی الله علیه و سلم و منکرند صفات خدای را عز و جل و علم خدای را منکرند با قول خدای تعالی انزله بعلمه و قول خدای تعالی ولا تضع
الا بعلمه و قول خدای تعالی فاعلموا انما انزل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة الآیه و نیز گفتند خدای را قدرت
و قوت نیست با قول خدای تعالی او لم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و نیز گفتند خدای را عزت نیست با قول خدای تعالی
فلله العزة جمیعا و قول خدای تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین و نیز گفتند خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست با قول خدای تعالی
و هو السمیع البصیر و قول خدای تعالی و کان الله سمیعا بصیرا و نیز گفتند خدای تعالی مرید نیست با قول خدای تعالی یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید و قول خدای تعالی فعال لما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر و قول
خدای تعالی اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و نیز گفتند دیدار خدای تعالی حق نیست با قول خدای تعالی وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و قول خدای تعالی تحیتهم یوم یلقونه سلام و نیز منکر اند رضا و سخط خدای
را با قول خدای تعالی که رضی الله عنهم و رضوا عنه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عن
المؤمنین و قول خدای تعالی ذلک بانهم اتبعوا ما اسخط الله و نیز منکرند محبت خدای تعالی را با قول خدای تعالی یحبهم
و یحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین اینکه یاد کردیم اندر صفت خدای تعالی ست
و نیز بسیار چیزها را منکرند از قرآن و سنت که آنرا در جای خویش یاد کنیم اینکه بعضی اینجا یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا بعضی از فضایح
مذهب ایشان یاد کرده آید و دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید که مخالطت کردن با اهل هوا و بدعت زیان دارد چنانکه پیغمبر گفت
علیه السلام الله من تبسم فی وجه مبتدع فقد اعان علی هدم الاسلام و هرچند علما توانند فضایح مذهب ایشان یاد کردن
تکلف باید کردن تا عامه از ایشان حذر کنند که سخن ایشان عظیم در دل عوام اثر کند و نیز با ایشان مناکحت نکنند تا از نسل مسلمانان
مبتدع نیاید و باز گفت اندر کتاب و انها لیست باجسام یعنی صفات خدای تعالی اجسام نیست از بهر آنکه جسم خود موصوف
بود و صفت نباشد پس صفت هم جسم نیست خدای تعالی که وی جسم نیست صفت وی چگونه جسم باشد و نیز گفت و لا جواهر و صفات
خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر حامل صفت باشد و حامل صفت محال باشد که صفت باشد و نیز حقیقت جوهر حامل اعراض
باشد قابل متضادات و ما درست کردیم به پیش اندر که این بر خدای تعالی روا نباشد پس چگونه روا باشد چون ذات باری جوهر نباشد
صفت وی جوهر باشد و باز گفت و ان له سمعا و بصرا و وجها و یدا علی الحقیقة خدای تعالی را سمع ست و بصرست و یدست
و وجه ست بحقیقت و معتزلیان منکر اند که مر خدای تعالی را سمع ست و بصرست یا خدای تعالی خود ببیند یا بشنود و ایشان معنی
شنیدن و دیدن معنی دانستن دانند و خدای تعالی در بسیار آیات اندر کتاب خویش خود را سمیع و بصیر گفته ست و دیدن و شنیدن
خود را ثابت کرده ست چنانکه گفت اننی معکما اسمع و اری و نیز گفت الم یعلم بان الله یری و خدای تعالی خود را وجه یاد کرد و
گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و نیز گفت فاینما تولوا فثم وجه الله و نیز گفت انما
نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا و نیز خدای تعالی گفت بل یداه مبسوطتان و نیز گفت ما منعک ان تسجد لما
خلقت بیدی و نیز گفت ید الله فوق ایدیهم پس اهل سنت و جماعت بدین همه مقر اند و ثابت کنند آنچه خدای تعالی ثابت کرده ست
و خدای را وصف کنند بدانچه خود را وصف کرد و نفی کنند از وی آنچه از خود نفی کرد و چون مر او را بچیزی وصف کردند از آنچه خود را بوی وصف کرد

اگر در آن صفت اندر عقل خویش تاویلی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جائز باشد بگویند و اگر نیابند منکر نگردند و لکن بگروند بدانچه خدای تعالی گفت و تاویل آن هم بخدای تعالی وا گذارند و متهم قصور فهم و عقل خویش را کنند نه مر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را

لیس کالاسماع والابصار والایدی والوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن ست و بصر وی چون بصر مخلوقان نیست که بصر مخلوقان حدقه ست و سواد و بیاض ست و شحم و لحم ست و عروق و عصب و دم ست و خدای تعالی را عز و جل بصر ست و از اینها منزه ست و بر وی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم ست و لحم ست و صماخ ست و از اینهمه بر خدای هیچ جائز نیست و ید وی چون ید مخلوقان نیست که ید خلق ید جارحه ست و مفاصل ست و اصابع ست و کف ست و ساعد ست و عضد ست و اجزا است و مراورا قبض و بسط ست و مماست ست و زیادت قوت ست و نقصان قوت ست و خدای را عز و جل ید ست و ازین صفات هیچ بر وی جائز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق باشرف جوارح ست و خداوند را بر وی خود جارحه روا نیست و نیز وجه نامی ست مر اجتماع جوارح مخصوص را چون جبهت و حاجبین و عینین و اشفار و جفون و خدین و عارضین و انف و شفتین و ذقن و لحیتین و چون اینهمه مجتمع گردد وجه خوانند و یکی ازینها بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواجهه گرفته ست مواجهه مقابله باشد ما پیش ازین مقابله و مواجهه را باطل کردیم مر خدای تعالی را و باز گفت واجمعوا انها صفات لله لیست بجوارح و لا اعضاء و لا اجزاء اجماع ست مر ایشان را که اینهمه صفات خدای تعالی ست و هیچ یکی جوارح نیست و اعضا نیست و اجزا نیست و بطلان اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم واجمعوا انها لیست هو و لا غیره و اجماع ست اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست باید گفتن که صفت خداست و خدای بدان صفتها موصوفست و اگر ما را گویند صفات خدای خداست گوئیم نه و اگر گویند غیر خداست گوئیم نه صفت گوئیم و بس اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بهر آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف باشد و این محال ست از بهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشند حیوة و علم و قدرت صفت وی صفت موصوف یا موصوف صفت محال باشد و نیز دلیل بطلان این آنست که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل معبود ست صفت باید که معبود باشد و چون شاید گفتن که مر خدای عز و جل را همی پرستیم و نشاید گفتن که صفت وی را همی پرستیم و حی و عالم و قادر معبود ست و حیوة و علم و قدرت معبود نیست و لکن معبود حی ست و حیوة صفت وی و معبود عالم ست و علم صفت وی و معبود قادر ست و قدرت صفت وی درست شد که موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم گوئیم یا حی یا عالم یا قادر نگوئیم یا حیات یا علم یا قدرت و اگر کسی این گوید خطا بود درست گشت که صفت موصوف نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بهر آن گفتیم که حقیقت غیرین آن باشد که روا باشد فنای یکی با بقای دیگر و عدم یکی با وجود دیگر هر موجود یکه روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یکی فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دو شی را غیرین شاید گفتن آمدیم بخدای عز و جل صفت وی چون روا نیست فنا صفت وی با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات وی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست و غیریت بر خدای تعالی و بر صفات وی روا نیست و اگر ما را سوال کنند که چگونه بود دو شی که این شی با آن شی لا هو بود و لا غیره و نه این بعض از آن بود و نه آن جزو این بار امثالی فرین اینجا نیز جواب آنست که چون ما معنی لا هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل و معنی ابعاض و اجزا بیان کردیم بحجت از بهر آنکه اینهمه صفات محدثات ست و ما دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حدث روا نیست و بر ما چیزی دیگر لازم نیاید و لکن با آنکه لازم نیاید قیاس شاهد بنمائیم تا شبهت تمام برخیزد و کلام آنکه

والواحد من العشرة لا هو العشرة ولا هو غیر العشرة یعنی یکی از ده نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده ده باشد همین یکی خود ده باشد نه دیگر بکار نباید تا نه کرده و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از ده غیر ده بودی آن نه ده بایستی تا این یکی غیر عشره بودی و نیز این یکی از عشره جزو از عشره نیست و بعض عشره نیست از بهر آنکه آن نه با این یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خویشتن باشد و اگر جزو عشره باشد جزو خویشتن باشد و محال باشد که چیزی جزو خویشتن یا بعض خویشتن باشد اینهمه که هر یکی را از عشره جزو عشره میخوانند مجاز و سعت عبارت ست و حقیقت نیست چون شایست اندر شاهد الواحد من العشرة لا هو العشرة ولا غیر العشرة ولا بعض العشرة چرا بر خدای تعالی و بر صفات خدای تعالی روا نباشد و این را امثال بسیار ست چنانکه چون انف از وجه لا هو الوجه ولا غیر الوجه و چون راس از انسان لا هو الانسان ولا غیر الانسان و چنانکه آستین از پیرهن لا هو القمیص ولا غیر القمیص پس درست شد که اینهمه روا باشد اکنون با اصل سخن باز گردیم گوئیم خدای هست و ذات وی موصوف ست بحیات و علم و قدرت و مر او را صفات ست اینهمه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالی را منکر نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند گوییم و نه صفات او را هیچ صفات تا مشبه نباشیم و صفات او را هو نگوییم و غیر هو نگوییم تا از ان عیوب که یاد کردیم چیزی بر ما لازم نیاید خدای را بچنین توحید پاک شناسیم بی تعطیل و بی تشبیه و مر یافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این نعمت را از خدای تعالی بخواهیم والله المعین ولیس معنی اثباتها انه محتاج الیها فانه یفعل الاشیاء بها معنی صفت خدای تعالی نه آنست که وی بدین صفات محتاج ست و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت ست بسوالی که معتزلیان بر ما کنند و آن آنست که چون خدای تعالی و تقدس را صفات گوییم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزها کند نه بجود که بصفات کند و آنکه او را چیزی باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیز و بغیر کار کرده باشد و چون خدای عز و جل را غیر خویش بکار نباید تا کار کند او را بچیزی حاجت نباشد او را صفات بکار نباید شیخ رحمة الله علیه همچنین گوید برمزی که این دعوی ست که بر ما کردند و دعوی را اقرار باید یا بیان و ما نمیگوییم او را بچیزی حاجت ست تا آنچه کند بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قایم کردیم بر نفی غیریت هوی از صفات وی فاما فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث گوییم باری تعالی را قدیم نگوییم از بهر آنکه احتیاج صفت محدثان ست و احتیاج نشان ضعف و عجز ست و چون باتفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روا نیست درست شد که بر وی احتیاج روا نیست و نیز محتاج بچیزی مر آنکس را گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون بباشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک ما از واجبات ست نه از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بچیزی محتاج باشد بوجود وی زائد گردد و بفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم ست و صفات وی هم قدیم بود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد چون صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روا نباشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن کردیم که مر این صفات را اضداد ند اندر شاهد که چون علم نباشد جهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و تا هر دو صفتی که ضدین باشند هر ذاتی که از ان صفت نام گیرد از دو ضد یکی بر وی لازم آید چون جهل بر وی روا نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بر وی روا نیست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناها نفی اضدادها و اثباتها فی نفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اضداد وی ست و اثبات کردن این صفات ست یعنی ضد نیست این صفت ست و این نیز فصل ست که میان ما و میان معتزله اختلاف ست و آن آنست که ایشان گویند که خدای را عز و جل صفات نیست و مر این را که گویند خدای را عز و جل علم ست چنین گویند که مراد ما از این آنست که اثبات علم نخواهیم مر او را و لکن نفی جهل خواهیم و پس و از قدرت نفی عجز خواهیم نه اثبات قدرت

واز حیات نفی موت خواهیم و جمادیت نه اثبات حیات و بلا مذهب اهل سنت و جماعت آنست که هم نفی اضداد خواهیم و هم اثبات صفات چون
گوئیم خدای تعالی عالم ست هم جهل نفی کنیم و هم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حی ست هم نفی موت و جمادیت خواهیم و هم اثبات حیوة
و چون گوئیم خدای تعالی قادرست هم نفی عجز خواهیم و هم اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین و باز گفت و انها قائمات به و این صفات
بوی قائم ست از بهر آنکه صفت بموصوف قائم ست و موصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد و علم بعالم قدیم باشد و همه
صفات را حکم همین ست هم بشاهد و هم بغائب و باز گفت و لیس معنی العلم نفی الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست ولکن اثبات علم باوی ست
گفت ولا معنی القوة نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست ولکن اثبات العلم والقدرة و لیکن هم نفی عجزست و هم اثبات علم و قدرت
و لو کان بنفی الجهل عالما و بنفی العجز قویا لکان الموات بنفی الجهل والعجز عنه عالما و قادرا و کذلک جمیع الصفات گفت و اگر بنفی جهل
عالم بودی و بنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل و عجز عالم بودندی و قادر بودندی و دیگر صفات همچنین معنی این سخن
والله اعلم آنست که معتزلیان چنین گفته اند که ما مر خدای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جهل بود و چون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله همی جواب دهد که این سخن باطل ست چه اگر از بهر نفی جهل عالم شاید خواندن
یا از بهر نفی عجز قادر شاید خواندن باید که همه جمادات عالم باشند و قادر باشند از بهر آنکه جهل از جمادات منفی ست و ایشان را نام عالمی نیست
از بهر آنکه علم نیست همچنانکه جهل نیست و نیز عجز از همه جمادات منفی ست و مر ایشان را اسم قادری نیست از بهر آنکه قدرت نیست همچنانکه
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بهر نفی صفتی آن نام که ضد این صفت ست لازم آمدی چون جماد را عاجز نگفتیم قادر لازم
آمدی و چون قدرت نگفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جمادات نه قادر اند نه عاجز و عالم و جاهل همچنین و نیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جاهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آید انگاه هم عالم بودی هم جاهل و یک ذات هم عالم و هم جاهل محال ست درست شد که بنفی
هیچ صفت اسم ضد وی لازم نیاید تا آن صفت که ضد وی ست نباشد پس دانیم که خدای تعالی را تنها از بهر نفی جهل عالم نگفتیم چه هم از بهر
نفی جهل و هم از بهر اثبات علم و تنها از بهر نفی عجز قادر نگفتیم و هم از بهر نفی عجز و هم از بهر اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین برین قیاس
و لیس وصفنا بهذه الصفات صفة له بل وصفنا صفتنا و هو حکایة عن صفة قائمة به و نیست وصف کردن ما مر او را بدین صفات
صفت وی ولکن بوصف کردن صفت ماست و حکایت ست از صفتی که قائم ست بوی معنی این سخن آنست که ما را با معتزله خلاف دیگرست و آن
آنست که ایشان چنین گویند که خدای را تعالی و تقدس صفت نیست و صفت وی وصف کردن ماست مر او را آنکه ما همی گوئیم وی عالم ست
صفت وی این گفتار ماست و حی و قادر و دیگر صفات همچنین و ما همی گوئیم نه چنین ست علم و قدرت و حیات و صفات اند قائم بوی که
وی بدین صفات حی ست و عالم ست و قادرست و گفتار ما که وی عالم ست و قادرست و حی ست صفت وی نیست ولکن حکایت کردن ست مر صفت
او را تعالی و تقدس و خود نشاید هرگز که وصف واصف صفت موصوف گردد نه بینی که گفتار گوینده که شکر شیرین ست صفت شکر نیست صفت شکر
شیرینی ست و این گفتار حکایت آن صفت ست و سرکه ترش ست و آتش گرم ست و برف سرد ست این گفتار ما صفت آنها نیست چه آنها
خود بصفت خویش موصوف اند و ما حکایت کننده آن صفتیم نه بینی که اگر نگوئی شکر را شیرین هم شیرین ست اگر صفت وی گفتار ما بودی تا نگفتیم
شیرین نبودی آمدیم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی وصف ما بودی مر او را انگاه که خلق نبودی که مر او را عالم گفتندی عالم نبودی
چون همیشه عالم بودی و کسی او را عالم گوینده نه و باشد که خلق نماند او را عالم گوینده وی عالم باشد درست گشت که بصفت خویش موصوف ست

نه بوصف واصفان و نیز هر که بوصف واصفان موصوف ست بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بوصف واصفان حق را احتیاج
روا نیست و نیز چون صفت عالمی و قادری مراو را صفت مدح و ثناست و اگر وصف کردن ما صفت وی گشتی تا نگفتیمی ناقص بودی و مراین مدح را و ثنا
را انگاه مستحق بودی که ما آنرا وصف کردیم و این باطل ست که گفتن بسنده ی هموار ستوده بود هر چند کس انگاه وی را ستاینده نبود و وی همیشه ستوده باشد
هر چند وقت باشد که کس نماند که او را بستاید و آن بین المختین باشد درست شد که وی موصوف بصفات خویش ست نه بوصف واصفان و اصفان
حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کژ کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو با ایشان باز گردد
و حق تعالی بصفت خویش موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفة الله تعالی وصفه له من غیر ان یثبت لله صفة علی
الحقیقة فهو کاذب علیه فی الحقیقة و ذاکر لغیره صفه هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش داند بجز از انکه مراد از صفتی داند بحقیقت وی
دروغ گفته باشد بر خدای تعالی و یاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی ست و این بیان همان سخن ست که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش
موصوف ست اگر واصفان او را وصف کنند و اگر نکنند پس وصف کردن واصفان مراد از العلم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن ست
و یاد کردن ست مر صفتی را که آن صفت بوده است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت واصف ست و روا باشد که وصف
واصف وصف کرده موصوف را چه انگاه یک صفت صفت کرده مر دو موصوف را و این محال ست اگر روا باشد دو موصوف بیک صفت موصوف
باشند روا باشد دو حی بیک حیوة حی بود و دو متحرک بیک حرکت متحرک و این باطل ست و معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم ست حروف ست و صوتی
که از من موجود آمد و چیزیکه اندر من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد
من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نافتد چون صادق و کاذب من آمدم درست شد که این صدق و کذب صفت من ست محال باشد که
زید بصفت من موصوف بود و لکن وی بقیام و قعود خویش موصوف آید چون همی روا نباشد که مخلوقی بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد
که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان موصوف آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند واصفان نبودند مر علم او را و اکنون عالم
ست و واصفان بر دو گونه اند گروهی صادق و گروهی کاذب وی عالم باشد همیشه و این واصفان نیست کردند صفت عالمی از وی بر نخیزد درست
شد که وی موصوف بصفات خویش ست از این معنی گفت و ذاکر له بغیر صفه خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من
مر او را بعالمی چون صفت من بود مر این را صفت وی خوانم کاذب باشم ولیس هذا کالذکر فیکون مذکورا به ذکر فی غیره گفت این چون ذکر
نیست که حق تعالی مذکور آید بذکر وی اندر غیر وی لان الذکر صفة الذاکر ولیس بصفة للمذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر ست و صفت
مذکور نیست والمذکور مذکور بذکر الذاکر و مذکور مذکور ست بذکر ذاکر والموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف و موصوف
موصوف نیست بوصف واصف این فرقی ست که همی گوید میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه منازعان ما چنین گویند که چون همی شاید
که باری تعالی بذکر ذاکران مذکور آید چرا نشاید که بوصف واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرق میکند که ذکر صفت ذاکر ست مذکور را
از ذکر ذاکر نگویند و باز موصوف را بالعلم عالم گویند اگر هر دو یکی بودی چون وی بگفتن من مر او را که عالم ست نام عالمی گرفتی بذکر من
مر او را نام ذاکری گرفتی چون از عالم گفتن من مر او را نام عالمی همی دهند و از ذکر من مر او را نام مذکوری همی دهند نه نام ذاکری درست شد
که ذکر بوصف نماند بایستی که چو او را مذکور گفتندی بدین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی بدین قیاس ذاکر گفتندی و نیز
بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کنند حق تعالی مذکور شدی نیاید و بر حق تعالی از مذکور آمدن وی هیچ نقصان لازم نیاید

عالم

واگر واصف او را العلم وصف نکند وی عالم باشد بی وصف واصف درست شد که بذکر مذکورست و بوصف ما موصوف نیست و جملهٔ این سخن
آنست که هر معنی که اندر من موجود آید بنگریم ابجود انیعنی محمود و مذموم من آیم صفت من ست واگر چنان ست که باثبات آن صفت محمود وی
آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی ست نه آن من آمدیم بذکر اگر من او را یاد کنم ذاکر من آیم واگر من نکنم غافل من آیم و اگر او را پرستم
عابد من آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم واگر بروی راست گویم صادق من آیم واگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که اینهمه صفات من ست
پس اگر او را تعالی و تقدس علم برواری جهل لازم آید اگر قدرت برداری عجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که حیوة و علم و قدرت
صفات وی ست تعالی ولو کان وصف الواصف صفة له اگر وصف واصف صفت وی مراو را بودی لکان اوصاف
المشرکین فی الکفرین صفات له وصف کردن مشرکان و کافران صفات وی گشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا کنحو الولد
والزوجة والانداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر بوصف واصفان وی موصوف آمدی هرچه وصف
کردندی او را بدان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را بپاکی و بی نیازی و بی زنی و فرزندی و بیچونی و آنچه صفات وی ست
و بدین گفتار صادق آمدند و موحد و مؤمن و مطیع و گروهی مراو را بضد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی هر دو
مراو را وصف کننده اند درست شد که این هر دو صفت ایشان بود نه صفت وی تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول نبودی
واصف صادق نبودی و اگر ازین وصف دیگر پاک نبودی واصف کاذب نبودی پس پاکی وی از صفت این دیگران مر ایشان را
کاذب گردانید و موصوفی وی بدان صفات مر آن دیگران را صادق گردانید و آن چنان ست که بشاهد اگر کسی برف را سرد داند و آتش را
گرم و شکر را شیرین داند و سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بضد این داند جاهل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف
کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق و راستگوی بودندی پس درست شد که شکر بشیرینی خود شیرین ست و سرکه بترشی خود
ترش ست و حرارت آتش و برودت برف همچنین پس نماندند واصفان مگر حکایت کنندگان و از حکایت بدینها محمدت صادقی
و مذمت کاذبی بر ایشان راجع نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادقی و هلاک عذاب کاذبی هم بدیشان راجع نه بحق تعالی
و حق تعالی بصفت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد وقد نزه الله تعالی نفسه عن وصفهم له و پاک گفت
خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحانه و تعالی عما یصفون این پدید همی کند که اگر وصف
واصف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مر خود را از آن پاک گفت تا پاک
بود وی از آنچه گفتند و معیوب آمدند ایشان بد آنچه گفتند پس درست شد که وصف صفت واصف ست از بهر آنکه عیب بر محدث
مر دا باشد نه بر قدیم قدیم عز و جل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و باز من کاد پاک باشم و کاه معیوب چون او را پاک گویم پاک من گردم
وی خود پاک ست و اگر او را معیوب گویم معیوب من گردم که وی خود پاک ست و جملهٔ این سخن آنست که اگر وصف صفت موصوف بودی
کافر و گوینده هست و مؤمن یکی گوینده حق عز و جل بیکی گفتن مؤمن یکی گشتی و بدو گفتن کافر دو گشتی و وی منزه از گفت
گویندگان و از وصف اصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و باز گفت فهو تعالی موصوف بصفة قائمة به
لیست بباینة عنه وی تعالی موصوف ست بصفتی که بوی قائم ست و از وی جدا نیست یعنی چون ذکر ذاکر صفت وی ست از وی جدا
ست ذکر اندر تن ذاکرست و باز علم صفت وی ست و بوی قائم ست و علم وی اندر من محال ست چون مراو را بدانم وی معلوم من آید

چنانکه چون من او را یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من او را ندانم و یا یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این ذکر
اندر من وصفت من و باز وی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هر چند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من نه
درست شد که صفات وی بوی قائم ست و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی ولا یحیطون بشیء من علمه وقال الله
تعالی انزله بعلمه وقال الله تعالی وما تحمل من انثی ولا تضع الا بعلمه قال الله تعالی ذو القوة المتین وقال الله تعالی ذو الفضل
العظیم وقال الله تعالی فلله العزة جمیعا وقال الله تعالی ذو الجلال والاکرام خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد هر که
از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات همچنان باشد که چون آن کسیکه مر خدای را ثابت کند آنچه خود نفی کرد چون زن و
فرزند و شریک نافی مثبت همچنان باشد که مثبت منفی و چون این گروه باتفاق کافر اند زیرا که چیزی گفتند خدای را که نیست چون
زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافر اند زیرا که از خدای عز وجل نفی کردند صفتی که خود را گفت و آن علم و قدرت ست و باز گفت
واجمعوا انها لا تتغایر صفات او را تغایر نیست ولیس علمه قدرته ولا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست
وکذلک جمیع صفاته همچنین همه صفات وی من السمع والبصر والوجه والید ولیس سمعه بصره ولا غیر بصره همه صفات
وی همچنین ست مر هر دو صفتی را نگوئیم که این صفت آن صفت ست و نگوئیم غیر آن صفت ست و این سخن پیش از این یاد کرده ایم اندر ذات
و صفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کرده ایم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم
اندر صفتین سخن همان ست ولکن اینجا زیادت کنیم اما آنکه گفتیم صفتین غیرین نباشند مر خدای را از بهر همان معنی ست که گفتیم و یاد
کردیم حقیقت غیرین آن باشد که روا باشد وجود یکی با عدم دیگر و فنای یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی بهیچ حال
نه فنا رواست و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از بهر آن گفتیم که علم معلوم تقاضا کند و مقدور
نه و باز قدرت مقدور تقاضا کند و معلوم نه و سمع مسموع تقاضا کند و مبصر نه و بصر مبصر تقاضا کند و مسموع نه از اینجا درست شد که
سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو ولا غیره همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این
دلیل همیکند از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو ولا غیره بدان دلیل که یاد کردیم هر صفتی را همین گوئیم
علم را با قدرت نگوئیم هو هو ولا غیره و سمع را با بصر همچنین و دیگر صفات هم برین قیاس ست وبالله التوفیق واختلفوا فی
الاتیان والمجیء والنزول اتیان و مجیء خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده ست چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی
ظلل من الغمام والملائکة و جای دیگر گفت هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات ربک و نیز گفت
وجاء ربک والملک صفا صفا و اما نزول بقرآن اندر نیست ولکن بخبر پیغمبر علیه السلام اندر ست و این خبر را در صحاح آورده اند و اهل نقل
مر این خبر را درست داشته اند و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان ینزل الله تعالی الی السماء الدنیا
فیقول هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی سؤاله هل من مستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر ست مانند این و بتیسیر شبهه اندرین
آیت و اندرین اخبار راه گم کرده اند چنانکه بیان یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما کتاب را منکر گشتن روی نیست و اخبار را رد کردن وجهی نیست
ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی ست ما منکر نگردیم کتاب را و خبر پیغمبر را و از پس اقرار آن تاویلها یاد کنیم ایمان آوردن واجبست
اندر کتاب همچنین گویند وقال الجمهور منهم انها صفات له کما یلیق به ولا یعبر عنها باکثر من التلاوة والروایة فیجب الایمان به

ولا یجب البحث عنها جمله این طائفه چنین گفته اند که اینهمه صفات خدای ست چنانکه اندر خبر روی ست و ازین عبارت نکنیم بیش ازینکه اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب ست و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت ست از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیزیکه بنده بوی ایمان آرد هم بداند ولکن چون گروید بجمله انچه حق ست و بیزار گشت از جمله انچه باطل ست بدین مقدار ایمان بنده درست گردد نه بینی که ما جمله انبیا را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز همه را پیغمبر نگفت چنانکه در قرآن یاد کرد منهم من قصصنا علیک ومنهم من لم نقصص علیک پس ایمان پیغمبر علیه السلام ما همین درست بود چون ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها نشناسیم و جمله ملائکه را نشناسیم ولکن چون بجمله ایمان آوردیم ایمان ما درست ست ازین صفات متشابه انیز جواب همین ست چون گفتیم امنّا بما قال الله علی ما اراد الله وامنّا بما قال رسول الله علی ما اراد رسول الله ایمان ما درست شد پس ازین بر ما واجب نیست تا همه را معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جوییم باشد که تاویل اعتقاد کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباه کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علمی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر زوال ایمان باشد و باز گفت وقال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلولة کذلک صفاته غیر معلولة چنانکه ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقان ذات بعلتی قائم ست که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست گردد همچنین صفات ایشان معلول ست بعلتی که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باز ذات او را علت نیست از بهر آنکه بر ذات وی نه تغیر جائز ست و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین ست این اتیان و مجئ و نزول صفات وی ست ما نه گوییم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد همچنانکه نگفتیم ذات او را تعالی و تقدس و اظهار الصمدیة ایاس عن المطالعة علی شیء من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نومید کردن مر خلق را از انکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی معنی این سخن آنست که والله اعلم که خدای تعالی صفت خود یاد کرد باحدیت همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و نگفت الصمد ولکن تکرار کرد اسم الله را و گفت الله الصمد باحدیت خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را وهم نیفتد که معنی احدیت صمدیت ست ولکن بدانند که صمدیت را معنی ست چنانکه احدیت را معنی ست باثبات احدیت نفی شریک بنهاده ست و نفی ولد و نفی زوجه و نفی ضد و ند و نفی مثل و شبه انچه بدین ماند و بآن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر و تاویل آن ست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی راه دیگر نیابند مقر آیند بهستی بذات او و بهستی صفات او و جز این بیش چیزی دیگر ندانند چیزیکه نباشد چگونه دانند بیش از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او هم صفات او چون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که بهستی ایمان آری هم بذات وی و هم بصفات وی و بدانی که مر او را هیچ شبه نیست اندر صفات هیچ مثل نیست بذات وی از این بیش هیچ راه نیست و باز گفت و اوّلها بعضهم و تاویل کردند مر این صفات را گروهی از ایشان فقال معنی الاتیان منه ایصاله ما یرید الیه اتیان خدای معنی آن ست که انچه خواهد بدان اجابر ساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز گفت و نزوله الی الشیء اقباله علیه فرود آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی ست بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند ولکن معنی اقبال نیکویی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف ست میان خلق

گر چون زمانه کسی را مساعد شود و مرادهای وی همه برآید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و روزگار بوی اقبال کرده است اگر سلطانی
یا مهتری کسی را نیکوتر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی باز دیگر بگرداند بظاهر روی بوی
آرد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون مراین اقبال را نزول گویند و میان خلق متعارف ست که چون کسی
مر کسی را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمده است و همه آنجا فرود آمده است و نیز مر آنکس را چون ملامت کنند گویند همه با فلانی بخفتی یا ما
باش یکبارگی آنجا فرود آمده و همه فلانی را گشته و باز گفت و قربه کرامت و بعد اهانت و حدیث قرب و بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت
وعلی هذا جمیع الصفات المتشابهة اندر کتاب بیش ازین یاد کرده است و لکن ما بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق ست
از گفته ایشان پدید کنیم نصیحت مسلمانی را و شفقت اسلام را تا دوستان ما اندر غلطی و شبهتی نیفتند که مر دین ایشان را زیان دارد و گروهی چنین
گفتند اتیان و مجیء و نزول او را بر ظاهر بدانیم و این قول مشبهه ست و آن مجسمه که مر خدای را تعالی و تقدس انتقال روا داشتند و حلول روا داشتند
و استقرار اندر عرش روا داشتند و اینهمه صفات محدثات ست حق تعالی ازین منزه و پاک ست و بیزارست و بطلان بعضی ازین اندر
پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی و ما ازین مذهب و اعتقاد بیزاریم و هر که خدای را بدین اوصاف بستاید
از ملت اسلام خارج باشد و گروهی چنین گفته اند اتیان خدای نه آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بمکان آید و لکن خود بندگان
را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد و آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان ست که چون کاروان بر رباط رسند گویند
رباط آمد یا دیه آمد یا شهر آمد یا منزل آمد آینده ایشان باشند نه آن منزل یا رباط یا دیه بدین معنی اتیان خدا روا داشتند و معتزلیان بدین
قول اعتماد کردند و این درست نیست از بهر آنکه اتیان غیر اتیان من نبود و این مجاز باشد نه حقیقت و خدای را عز و جل صفت مجاز روا
نباشد و گروهی چنین گفتند که اتیان خدای تعالی معزول کردن همه خلق باشد از ملک و از ملکت تا تنها ملک و ملک خدای را باشد عز و جل
چنانکه گفت مالک یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این میان خلق متعارف که چون کسی بر جای
پادشاه گردد گویند فلان بیامد و جای ما بگرفت و باشد که خود آن فلان جای ایشان خود ندیده است و گروهی چنین گفتند که
اتیان خدای تعالی اتیان ملائکه باشد و میان خلق متعارف ست که چون سپاه پادشاهی جائی بیایند گویند فلان آمد آمدن سپاه آمدن
وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناطق ست چنانکه گفت فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و نیز
گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت آن ست که چون ایشان هر چه کردند بامر وی کردند چنان ست
که گوئی وی کرد و گروهی چنین گفته اند که اتیان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بفضل با ولیا و بعدل با عدا و این نیز هم متعارف ست
که چون جهانی بجور ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستولی گردد عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیامد جهان آبادان گشت
آن مراد اتیان ذات وی نباشد چه اتیان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند باتیان وی اینجا همچنین باشد چه اتیان و
مجیء اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی بردارد و خود یکبارگی ظاهر کند و مظلومان را
انصاف دهد و از ظالمان انتصاف کند و مر ضعیفان را یاری دهد و مر قویان را قهر کند و مر مطیعان را کرامت کند و مر عاصیان را خوار کند و حکمی
بی محابا پدید آرد نه بکس میل کند و نه بر کس جور کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمها برگیرد و این حکم خود ظاهر کند این را اتیان
گویند و نیز قولها گفته اند مانند اینکه چون این را مردم بحقیقت بدانند از آن دیگران مستغنی گردد و لکن این همه تأویلها مخاطره است از بهر دو معنی را

یکی آنست که اینهمه مجاز زند و حقیقت نه اند و چیزی که آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطره باشد مگر بنص آن شریعت بیاید و دیگر آنست که ما ندانیم که مراد خدای تعالی ازین تاویلها کدام ست باشد که اندر خطا افتیم و دین ما از زیان دارد و که اعتقاد کردن اندر خدای و صفات وی هول است و یکی از بزرگان چنین گفته است راه توحید به تیزی چون شمشیر است بر تیزی شمشیر رفتن مخاطره عظیم ست و اگر از وی بشتابی هلاک شوی پس سلامت آنست که آن قول بیشتر گیری و بتلاوت و بروایت ایمان آری و ننکاوی و این طریق مقلدان ست و طریقی باسلامت است هرچند کار بیچارگان ست قال الشیخ الامام رحمه الله و رضی الله عنه و اما آنچه اعتقاد دین ست اندرین صفات متشابه و با توحید راست ست و فقهاء دین و ائمه دین را اندر وی طعن نیست آنست که بدانی که اتیان و مجئ و نزول افعال اند و این همه که این تاویلها نهادند اختلاف نیست میان ایشان که اینها افعال اند بفعلی خلاف نیست ولکن بچگونگی فعل خلاف ست و اعتقاد اهل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست که چون خدای تعالی اندر مکانی یا اندر نفسی یا اندر چیزی فعلی کند متغیر آن مفعول گردد نه خدای تعالی نه بینی که چندین هزار خلق را بساعتی از عدم بوجود همی آرد و از وجود بعدم همی برد نه ایجاد ایشان اندر وی زیادت کند نه اعدام ایشان اندر وی نقصان کند و اینهمه موجودات را از حالی بحالی همی گرداند چون لیل و نهار و ریاح و موت و حیات و مرض و صحت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و آنچه بدین ماند همه را همی گرداند و خود همی نگردد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل بازگشتی چیزی بودی اندر وی که هیچ عقل راه نیابد و هیچ عقل آن را نه پذیرد و آن آنست که تغیر مفعولات بیک وقت تغیر ست به تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت هزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال ست و آن کسی که چون فعل کند متغیر گردد بیکبار دو فعل نتواند کردن چون خدای تعالی بیکبار هزار هزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظه و از هیچ چیز اندر نماند درست شد که بروی تغیر روا نباشد پس اگر اتیان گوید خود را یا مجئ یا نزول این همه افعال اند باتفاق اندران مکانی که بوی اتیان و یا مجئ فعلی کرده باشد اندران مکان که متغیر آن محل مفعول گردد نه ذات خدای تعالی تا مفعولات همه کرده نده باشند حق تعالی قدیم نا کرده نده توحید اینست و اعتقاد مسلمانی اینست هر که خدای تعالی را بغیر این صفت داند مسلمان نیست واختلفوا فی لم یزل خالقا این مسئله ایست که علمای مسلمانان را اندران اختلاف ست همه متکلمان از اهل سنت و جماعت و معتزله نیز و از فقها نیز گروهی بر آنند که خدای تعالی لم یزل خالقا و لم یزل رازقا نگویند و دیگر صفات فعل همچنین گویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی نگیرد و اما عامه علما و فقهای مسلمانان و امامان دین که مقتدای خلق اند و اعتماد مسلمانان اندر دین بر ایشان ست خدای را لم یزل خالق و لم یزل رازق گویند و اعتقاد ما هم برین ست و اهل معرفت هم برین اند و روا دارند که خدای را نام نو دهند یا صفتی نو گویند اکنون اندرین کتاب همچنین گوید فقال الجمهور منهم و الاکثر من القدماء منهم و الکبار انه لا یجوز ان یحدث الله تعالی صفة لم یستحقه فیما لم یزل گفتند روا نباشد که مر خدای تعالی صفت نو شود که مر آن صفت را مستحق نبود ست اندر ازل یعنی اگر اسم خالقی و رازقی مر او را آنگاه دهیم که خلق آفریند و روزی دهد و بیش ازین مر او را این نام ندهیم که صفت نو داده باشیم او را که اندر ازل مستحق این صفت نبوده است این بر خدای تعالی روا نداریم از بهر آنکه صفت محدث دلیل محدثی موصوف باشد تا بذاتی معنی نو حادث نگردد آن ذات مستحق نام حادث نگردد و اگر چنین صفت بر قدیم روا داریم ما را بر حدث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم

قال الشیخ الامام رحمه الله

فرق کردن از بهر آنکه ما را بر حدث دلیل جز آن نیست این محدثات چون مستحق میشوند نام حادثی را دلیل همی کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن حدوث معنی اندر ایشان دلیل همی کند بر حدث آن ذات چون همین صفت بر قدیم روا داریم همه توحید تباه کرده و باز گفت و انه لم یستحق

اسم الخالق بخلقه الخلق و خدای عز و جل مستحق اسم خالقی نه با آفریدن خلق گشت و لا لاحداثه البریا استحق اسم الباری و نه برای آفریدن بریتها مستحق نام باری گشت و لا لتصویر الصور استحق اسم المصور و نه بنگاشتن نگاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از آنکه خلق آفریدی نامش خالق بود و پیش از آفریدن بریتها نامش باری بود و پیش از نگاشتن صورتها نامش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها موجود آمدی باز وی مستحق این نام گشتی نشان احتیاج بودی مر او را الخالق استحقاق اسم را پس چون همه خلق را صفت احتیاج ست بوی مر او را صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل تا خلق از بهر این نام مخلوق آمدند وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین و رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت همی کند بدلیلی و آن آنست که گفت

ولو کان کذلک لکان ناقصا فیما لم یزل وتم بالخلق تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا گفت اگر چنین بودی که وی مستحق این نامها از پس آن گشتی که خلق را بیافریدی وی اندر ازل مستحق این نامها نبودی اندر ازل ناقص بودی و بخلق تمام گشتی از بهر آنکه صفات فعل بیش از صفات ذات اند که تر اندر ازل بوده بودی مر او را بیشتر از صفات نبوده بودی تا آنگاه که خلق در وجود نیامدی این صفت نقصان ست که بغیر تمام گردد و خدای تعالی از این برترست که او را صفت چنین باشد و باز گفت و قالوا ان الله

تعالی لم یزل خالقا بارئا مصورا غفورا رحیما شکورا و خدای تعالی را همیشه خالق نام بود هر چند خلق نبود و باری و مصور و غفور و شکور و رحیم بود دلیل کتاب همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفورا رحیما و دیگر همه صفات فعل را نیز به کان ثابت کرد و کلمه کان اشارت بماضی ست نه بوقت و نه بمستقبل که چه وقت را گویند و هو غفور رحیم مستقبل را گویند یکون غفورا رحیما و بازماضی را کان گویند حقیقت لغت اینست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت نگاه داشتن بمجاز نرویم تا دلیلی قائم نگردد از بهر آنکه حقیقت را بمجاز بردن بی دلیل روا نباشد پس درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بوده هر چند گناه نبود که بیامرزیدی و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندرین آنست که تو که آفریده آمدی نه باستحقاق خویش آمدی و لکن چون من غفور و رحیم بودم از بهر این صفت مر ترا آمرزش واجب آمد که جفای عقوبت واجب کند نه آمرزیدن و باز کرم خدای تعالی آمرزیدن نیست کند چون غفور و رحیم ازلی بودم تو نابوده و گناه تو نابوده اکنون که موجود آمدی و گناه موجود آمد محال باشد که نا غفور و نا رحیم گردم چون گناه نه آمرزم و بر تو رحمت نکنم فائده نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت که ما یاد کردیم آنست که خدای تعالی گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا گفت همه گناهان بیامرزم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت انه هو الغفور الرحیم گفت از بهر آن مر آمرزم که غفور و رحیم منم چون صفت من این باشد جز این چه کنم و اندرین کلمه یک اشارت لطیف هست و آن آنست که اگر گفتی انه غفور رحیم شاید که جز وی غفور و رحیم بودی چون گفت انه هو اشارت کرد که این صفت مراست و غیر مرا نیست چون بیامرزم و چون من کسی نیابی که بیامرزد و بگذارد و باز گفت و کذلک جمیع صفاته التی وصف بها نفسه و همچنین همه صفات وی که مر خدای تعالی

خود را بدان وصف کرد و یوصف بها کلها قائم لا ازل او را بدان همه صفات وصف کنند در ازل کما یوصف بالعلم والقدرة والعزة والکبریاء والقوة همچنانکه وصف کنند مر او را اندر ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریاء و قوت و اینها همه صفات ذات اند که یاد کردیم

ودیگر صفات ذات همچنین اتفاق ست که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه وی مستحق بود صفات ذات را اندر ازل کذلک وصف
بالتکوین والتصویر والتخلیق والارادة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندر ازل بدانکه هست کننده
ونگارنده هست وآفریننده هست واینهمه صفات فعل اند ولا یفرقون بین صفة هو فعل وبین صفة لا یقال انها فعل وجدا نه کنند
میان صفتی که مر خدای تعالی را آن صفت فعل ست چون خالق ورازق وغفور ورحیم وآنچه بدین ماند ومیان صفتی که آنرا نگویند که
فعل ست چون حی وعالم وقادر وآنچه بدین ماند ونیز اندر کتاب گفت نحو العظمة والجلال والعلم والقدرة اینها صفات ذات
اند ونیز چون اندر ازل مراورا بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز بصفات فعل اندر ازل موصوف کنند میان صفتی
وصفتی فرق نکنند وبر خدای تعالی که قدیم ست صفت محدث روا ندارند واندر کتاب بدلیلی اشارت کرد وگفت وذلک لانه
لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باری گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع وبصیر ست وقادر ست واین
هر سه صفت ذات اند وخالق ست وباری ومصور ست واین هر سه صفت فعل اند وانما مدح له واین هر دو مراورا ستایش ست
از بهر آنکه صفت نکوهش خود بر وی روا نباشد وهر کی روا دارد کافر گردد پس درست شد که اورا بصفات فعل موصوف کردن مدح ست
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن مدح ست وباز گفت فلو استوجب ذلک بالخلق والمصور والمبرئ لکان محتاجا
الی الخلق والحاجة امارة الحدث چون درست شد که این صفات مراورا مدح ست اگر این مستوجب این صفات بآفریدن
خلق گشتی محتاج بودی بخلق واحتیاج نشان حدث ست نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد وقدیم غنی وچون
خدای تعالی قدیم ست وغنی ست روا نباشد که اورا صفت نو باشد ودیگر معنی آنست که چون مراورا بخالقی وبارئی ومصوری
وصف کردن مدح ست اگر این اوصاف نبودی مراورا پیش از آنکه آفریدن خلق تا خالق را نیافرید ناقص بودی ومستحق این مدح
نبودی نه بینی که چون علم صفت مدح بود هر کسی که وی بوقتی مستحق این وصف نبود بجهل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن مدح باشد مر ذاتی را اندر وقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد وچون بر خدای تعالی بهیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستوده بود وهمیشه ستوده باشد درست شد که مراورا نام حادث وصفت حادث روا نباشد وباز گفت وآخری
ان ذلک یوجب التغیر والزوال من حال الی حال ودیگر دلیل آنست که این تغیر واجب کند وزوال از حالی بحالی چون نامی نباشد وباز بباشد
یا باشد وباز برخیزد اندر مسمی بضرورت تغیر آید چنانکه نام متحرکی برخیزد ونام ساکنی بیاید اندر آن ذات تغیر افتد ومعنی از وی برود که آن
حرکت ست ومعنی حادث شود که آن سکون ست وبر خدای تغیر روا نیست باز اشارت کرد وگفت فیکون غیر خالق ثم یکون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد وباز خالق گردد وغیر مرید ثم یکون مریدا ومرید نباشد وباز مرید گردد وگشتن از حال بحال جز این نباشد
وباز گفت وذلک هو الافول الذی نفی منه خلیله صلوات الله علیه بقوله لا احب الافلین گفت این گشتن ست واین آنست که از وی
بیزاری ستاند خلیل خدای علیه السلام وچنین گفت لا احب الافلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردان را نخواهم این بی آرام ست
ومراد وست بی آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست وآنکه ویرا بر یک صفت ثبات نباشد خدائی را نشاید خدای نا گردنده باید بنده
گردنده باشد گردنده خدائی را نشاید پس باشد که خدای عز وجل ثابت باید بر صفت خویش صفت بنده را زوال پس باشد پس ابراهیم علیه السلام
گشتن صفات وتغیر احوال دلیل نفی الهیت کرد پیغمبران علیهم السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که نه بر خدای تعالی تبدل احوال

روا باشد ونه بر صفات باشد واندر خدای نقص واجب کند درست شد که خدای تعالی قدیم ست با همه صفات خویش باز گفت والخلق

والتکوین والفعل صفات الله تعالی آفریدن وهست کردن وکردن صفات اند خدای را تعالی وتقدس هو بها فی الازل موصوف

وی بدین صفات اندر ازل موصوف بوده است یعنی کننده بوده است وهست کننده وآفریننده است والفعل غیر مفعول فعل دیگر و مفعول دیگر

وکذلک التخلیق والتکوین گفت آفریدن دیگر ست وآفریده دیگر وهست کردن دیگر ست وهست کرده دیگر معنی این سخن آنست که

آنکسها که لم یزل خالق نگویند چنین گویند که خلق ومخلوق هر دو یکیست وفعل ومفعول هر دو یکیست از که لم یزل خالق گوییم چنین گوییم

که فعل دیگر ست ومفعول دیگر وخلق دیگر ست ومخلوق دیگر از بهر آنکه فعل صفت فاعل شد ومفعول صفت فاعل نباشد وخلق صفت

درزی باشد وجامه دوخته صفت وی نباشد صباغت صفت رنگرز باشد وجامه رنگ کرده صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت خالق باشد

اما آفریده صفت وی نباشد فاعل بفعل فاعل باشد وفعل صفت فاعل باشد بازمفعول [illegible] فعل کند مفعول پدید آید

چنانکه دوزنده دوزد ودوخته پدید آید وچون این درست شد بدین دلیل که فعل صفت وی است و[illegible] صفت [illegible] روا نیست در ستش

که لم یزل خالق بوده است ونوکان لهم سمعا وابصارا اگر فعل ومفعول هر دو یکی بودی [illegible] کون المکونات باتفقها [illegible]

هر آینه هست کننده خود هست کننده بودی [illegible] هست کردن وی هست کننده بودی [illegible] من الله تعالی الیها [illegible] از بهر

آنکه نبود وپدید آمدی از خدای تعالی بایشان معنی سوی اشیا لم تکن [illegible] آنکه این چیز نابود وپس بود [illegible]

[illegible] که از فاعل چیزی باید که پدید آید وآن فعل است تا وی پدید آید نام فاعلی گیرد وآن مفعول را فعل مفعول [illegible]

که فاعل را صفتی باید تا نام فاعلی گیرد که آن صفت غیر مفعول است پس هر که فعل و مفعول هر دو یکی داند [illegible]

مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گشته باشد که آنکه فاعل اندر وی فعل کرده باشد [illegible] فاعل [illegible]

مفعول وچون نام فاعلی از فاعل برخاسته است ونام مفعولی از مفعولی برخاسته چیز با هم [illegible] گشته باشند تا قدیم باشند

[illegible] هست کردن هست کننده واین مذهب واعتقاد دهریان است پس چون اتفاق است بر آنکه [illegible] هست [illegible] مفعول است

وخدای تعالی محدث نه وفاعل آنهاست درست شد که از وی فعلیست که آن فعل مفعول نیست ولکن آن فعل صفت وی است

ومفعولات بدان فعل مفعول اند وباز گفت ومنع بعضهم انه لم یزل خالقا [illegible] گروهی از ایشان لم یزل خالقا

گفتن مر خداوند را تعالی وگفتند چون ما ورا اندر ازل خالق گوییم خلق لازم آید از بهر آنکه خالق فاعل باشد کسی را که فعل فاعل [illegible]

چون این نام ازلی باشد خلق ازلی باید تا گفته قدم عالم لازم آید باز گفت وقال الذین جعلوا الخالق فی الازل معنی قالوا لقد کفت

چون لم یزل خالق گوییم واجب آید که خلق با وی بوده باشد اندر ازل واین سخن قدم عالم لازم آید وچون میان اهل اسلام اتفاق است

که عالم محدث است وخدای بود وعالم نبود درست شد که لم یزل خالق گفتن محال است وگفتند [illegible] باشد [illegible] از فعل کسی [illegible]

گفتن یا بیش از ضرب کسی را ضارب گفتن وهمه افعال همچنین ونیز گفتند که این صفت [illegible] از بهر آنکه [illegible] ازلی

نکوئی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نکوئی جهل لازم آید وچون حیات نکوئی [illegible] لازم آید وچون قدرت نکوئی عجز لازم

آید وچون ارادت نکوئی سهو یا غفلت لازم آید وچون کلام نکوئی خرس یا آفت یا سکوت لازم آید وچون [illegible] نکوئی صمم لازم آید وچون

بصر نکوئی عمی لازم آید پس این صفاتی است که مر آنها را اضداد است اگر یکی از این صفات اندر ازل [illegible]

وبلزوم آن ضد عیب بوی راجع گردد پس گفتیم که همه صفات ازلی ست تا حق را تعالی وتقدس پاک گفته باشیم از همه عیبها ومنزه داشته باشیم
از همه نقصها باز صفات فعل را اضداد نیست از بهر آنکه اگر نام خالقی برداری اندر وقتی که خلق خلق نبود ند مر این نام را ضدی نیست
که بر خدای تعالی عیبی لازم شود ولکن خلق موجود نباشند وپس باشند وچون رازق نگوئی او را عیبی نباشد مرزوق نباشد وپس باشند
ودیگر همه صفات فعل همین ست بفعل ناکردن مفعول حاصل نیاید بر فاعل هیچ عیب نباشد وباز چون صفات ذات نباشد اندر آن
وقت عیب اضداد لازم آید پس اگر عالم یزل خالق نگوئیم خصم ما که دهریان اند لعنهم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست نام خالقی
ازلی چراست که بی خلق نام خالقی محال ست چنانکه بی ضرب نام ضاربی محال ست وبی قتل نام قاتلی محال ست چون ما بدلائل
وحجج همی ثابت کنیم که حدث عالم با آن چیزی که گوئیم که اندر آن گفتن مناقض کرده ایم بدست ما هیچ حجت نماند خصمان بر ما غلبه گیرند
از بهر این معنی را لم یزل خالق نگفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید وباز گفت واجمعوا انه لم یزل مالکاً الهاً ربا ولا مربوب
ولا مملوك واجماع ست میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود ومربوب نبود ونام ملک بود ومملوک نبود فکذلک یجوز
ان یکون خالقا بارئاً مصوراً ولا مخلوق ولا مبروء ولا مصور همچنین روا باشد که در ازل او را نام خالق باشد نام باری ونام
مصور ومخلوق نه ومبروء نه ومصور نه این همی جواب بدهد مر آن کرده بی را ومعنی این جواب آنست که همچنانکه خالق خلق تقاضا کند
ورازق رزق تقاضا کند همچنین نیز رب مربوب تقاضا کند که بی پرورده پرورنده را پرورنده نگویند وبی ملک مالک نگویند وبی ملک
ملک را ملک نگویند وانگاه اتفاق ست که او را اندر ازل نام رب بود ومربوب نبود ونام مالک بود ومملوک نبود ونام ملک بود وملک نبود
چرا روا نباشد که نام خالق باشد وخلق نباشد ونام رازق باشد ورزق نباشد وچنین باید دانستن که مر غیر خدای را از بهر آن فاعل
همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مر ایشان را پیش از وجود فعل نه فعل ست ونه قدرت فعل از بهر آنکه قدرت بندگان عرض ست
وعرض را دو وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل را قدرت نماند انگاه فعلی حاصل آید بی قدرت واین محال
درست شد که قدرت بندگان مع الفعل باشد وپیش از فعل بنده را قدرت فعل نه پس نام فاعلیش چگونه توان دادن بی فعل و
بی قدرت فعل وباز خدای تعالی را قدرت قدیم ست اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست وقدرت وی عرض نیست
سپری نگردد پس اگر فعل همی نکرد اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد وآن کسها را که ایشان را با ما اتفاق ست
گفتند که به لم یزل مالک وملک تاویل همی نهند که هر چند ملک نبود مالک گویمش از این مالک وملک قادر خواهم ما نیز اندر ازل
خالق گویمش واز این خالق آن خواهم که قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمه الله من چنین گویم اگر ما را با خصمان مناظره بود
اندر حدث عالم لم یزل خالقا تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند ولکن اعتقاد میان خویش ومیان خدای تعالی آن داریم
که خدای عز وجل اندر ازل خالق ورازق گوئیم تا نام خداوند تعالی را نام نو وصفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد در سلامت را اینست وطریق
مناظره الزام حجت را آن واز ابو الحسن الاشعری لفظی آورده اند اشارت بدین سخن که ما گفتیم وآن آنست که وی چنین گفته الخالق لم یزل
بگوئیم ولکن لم یزل خالقا نگوئیم تفسیر این سخن آنست که خدای را تعالی خالق خوانیم ازلی ولکن نگوئیم اندر ازل همی آفرید تا او را نام نو
نداده باشیم وعالم قدیم نگفته باشیم وبالله التوفیق والعون والعصمة

الباب الثامن

قولهم واختلفوا في اختلافهم
في الاسماء فقال بعضهم اسماء الله تعالی لیست هی الله ولا غیره کما قالوا في الصفات گروهی چنین گفته اند که اسماء خدای تعالی

نه خداست و نه غیر خدای همچنانکه اندر صفات گفتند پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم که گفتیم لا هو و لا غیره اندر اسماء یعنی همان
وجهها همان و تکرار کردن بی فائده باشد و قال بعضهم اسماء الله تعالی هی الله یعنی نامها خدا خداست و این گروه حجت کردند بدان که
اسم مسمی باشد و چنین گفته اند که اگر مردی چنین گوید که عائشه را طلاق دادیم طلاق بر نفس عائشه افتد نه بر نام عائشه و اگر گوید زید را آزاد کردم
زید آزاد شود نه نام زید از اینجا درست شد که اسم مسمی ست و چون خدای تعالی گفت واعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا اگر اسم غیر مسمی بودی
عبادت اسم را بودی چون اسم معبود نیست که مسمی معبود ست درست شد که اسم مسمی ست و چون گوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد
نه نام محمد درست شد بدین دلائل که اسم مسمی ست و با زگروهی چنین گفتند اسم غیر ست و مسمی غیر از بهر آنکه ما بمشاهده می بینیم که مر اسم را همی
تبدیل افتد چنانکه عائشه را فاطمه نام کنند و زید را عمرو و مسمی بر حال خویش اگر اسم مسمی بودی چون اسم را تبدیل فتادی مسمی را نیز تبدیل افتادی
و اندر میان هر دو گروه مناظره دراز ست که آنرا نهایت نیست قال الشیخ الامام العارف رحمه الله آنچه من از حذاق اهل اصول
یاد گرفته ام چنان ست که اسم صفت مسمی ست و دلیل بر مسمی ست از بهر آنکه چون تو گفتی عائشه حروفی بر زبان راندی که آن حروف
نه عائشه ست ولکن دلالت میکند که مراد کیست و عمرو و زید همچنین پس اسامی القاب اند چون مسمی کسی اسم را بگوید این گفتار و سے
حروف باشد و صوت که بر زبان وی میگذرد و دلیل کرد و مر سامع را که مراد کیست پس مسمی آن مراد باشد که این اسم صفت مسمی ست
نه بینی که اگر این مسمی مر آن مسمی را لقب بگردانند و نامی دیگر نهند تا فاطمه را عائشه نام کنند و پیش از گردانیدن نام چون گفتی عائشه
را طلاق دادم طلاق بر تن فاطمه نیفتادی و اگر امروز گوید عائشه را طلاق دادم طلاق بر وی افتد مطلقه یکی و مطلق یکی وی طلاق
نیفتاد و امروز افتاد از بهر تبدیل اسم را اگر نه اسم غیر مسمی بودی همان نام که وی طلاق نیفتاد امروز نا فتادی چون وی بنام بر وے
طلاق افتاد و امروز بهمان نام نیفتاد درست گشت که اسم مسمی نیست ولکن دلیل ست بر مسمی باز بر گردیم با سماء خدای تعالی خدای را
بندگان الله خوانند و الله چهار حرف ست از روی اسمی و حق یکیست و این نام که بر زبان بنده رفت حروف ست و صوت ست
و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مر این حروف و اصوات را ابتدا و انتهاست و حق را ابتدا و انتها نیست و این حروف مخلوقند
و حق تعالی قدیم و این حروف موصول اند و مفصول اند و حق تعالی را وصل و فصل نه و این حروف را بسواد و بیاض اثبات کنند
و حق تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد از بیاض محو کنند و حق را عز و جل محو نیست و این حروف بعضی زبان مندرس که بدو بر
حق تعالی درس روا نیست و متکلم این حروف را اندرین حروف خطا افتد و بر حق تعالی خطا روا نیست و این حروف باختلاف لغات
بدل کردد بتازی الف و لام و لام و ها گردد بپارسی خدای گوئی خا و دال و الف و یا گردد و دیگر لغات همان و حروف بلغت مختلف گردد
و بر حق تعالی اختلاف روا نیست پس این حروف و صوت دلالات اند بر مسمی مراد ازین حروف نه حروف ست ولکن مراد معنی حروف ست
و گروهی اندرین مسئله چنین گفته اند که اسما بر دو گونه اند یکی آنست که به برداشتن آن اسم نفی مسمی لازم نیاید و این اسم غیر مسمی ست
و یکی اسم آنست که بر داشتن اسم نفی لازم آید و این اسم مسمی ست و بیان این اسم آنست که چون گوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود
نه زید و اگر گوئی عمرو قائم نیست قیام نفی شود نه عمرو پس این قائم و قاعد اسم ست که مسمی نه بینی که بنفی کردن این اسم مسمی منفی نمیگردد
بلکه صفتی اندر مسمی همی منفی میگردد و باز شی و موجود اسمی ست که مسمی ست از بهر آنکه چون گوئی عمرو موجود نیست مسمی منفی گردد و چون
گوئی زید شی نیست مسمی منفی گردد پس هر اسمی که بنفی آن اسم مسمی منفی شود آن اسم مسمی ست و هر اسمیکه بنفی آن مسمی منفی نگردد

آن اسم غیر مسمی ست قولهم فی القرآن واجمعوا ان القرآن کلام الله تعالی علی الحقیقة اجماع ست مر این طائفه را که قرآن کلام خدا
ست ازلی و قدیم صفت وی ست هرگز نبود که نا متکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت ست چون حیات و علم
و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نا عالم بود یا نا حیّ بود یا نا قدیر بود یا نا مرید بود همچنین هرگز نبود که نا متکلم بود
و کلام صفت ذات ست از بهر آنکه یا فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون بر داری ضد
وی لازم آید چنانکه مر علم را جهل و مر حیات را موت کلام نیز همچنین ست چون بر داری ضد وی لازم آید ضد کلام یا خرس باشد یا سکوت
یا آفت و چون اتفاق ست میان خلق که بر خدای تعالی ازان هر سه هیچ چیز روا نیست روا نبود و روا نباشد درست شد که همیشه
متکلم بود و همیشه متکلم باشد و باز نزدیک معتزله کلام صفت فعل ست و مر خدای را عز و جل متکلم بدان معنی گویند که خالق کلام ست یا
فاعل کلام و این سخن رکیک ست از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند اندر ذات [illegible] اسم آن فعل آن ذات موصوف است آید نه خدای
تعالی را و این چنان ست که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند نه خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون موت
یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت و حی و ساکن مر آن ذات را گویند و خدای تعالی را بدان میت و بدان سکون حی و میت
و ساکن نگویند بلکه خالق حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق ست که خدای را عز و جل متکلم
همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریده یا اندر غیر خویش
اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر ست و اگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس
متکلم وی نباید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوییم که کلام خدای عز و جل
از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از جائزات ست یا از ممتنعات ست اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایستی
که متکلم بودی چنانکه شریک و ولد که ممتنع ست مر او را تعالی هرگز نبودی و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایستی که بضد
کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و جز آن شاید و چون
ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز و امتناع تباه شد جز وجوب
شیٔ نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات ست و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات و علم و قدرت
و دیگر صفات ذات وانه لیس بمخلوق ولا محدث ولا حادث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حدث نیست اما مخلوق
و محدث معتزله گفتند و اما حادث و حادث کرامیان گفتند چنین گفتند که ما قرآن را حادث گوییم و محدث و مخلوق نگوییم و قدیم و ازلی
هم نگوییم و اما کلام با معتزلیان بهره یاد کرده ایم و بهره پس ازین یاد کنیم و اما کلام با کرامیان آنست که چنین گوییم که قرآن را حادث
گفتید و حادث بنفسه گفتید یا حادث باحداث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث باحداث محدث پس محدث و مخلوق
گفته باشند از بهر آنکه هر چه محدث احداث کند محدث باشد و مذهب معتزلیان اینست و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان
سخت تر اند و آنگاه مقالات ایشان پوشیده همی گویند و اگر چنین گویند که مر قرآن را حادث بنفسه گوییم من غیر احداث محدث
این بتر از گفته پیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالت مذهب دهریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان بر آنند که این چیزها
خود همی حادث گردند بی آنکه مر ایشان را محدثی هست و گویند این عالم همچنین همی رود همواره و چیزی نو حادث میشود پیوسته

بے آنکہ مر این چیزہا را صانعے ست و ہمیشہ ہمچنین بود و ہمچنین باشد پس چون گروہے کہ دعوی ملت مسلمانی کنند چون روا دارند کہ چیزے
حادث کرد و بے احداث محدث خصمان را بر ما حجت لازم کردد و گویند کہ چون یکچیز روا بود کہ حادث گشت بے آنکہ او را محدث بود دیگر
چیزہا چرا روا نباشد و نعوذ باللہ از اعتقادیکہ آن مذہب دہریان را قوت دہد و باز گفت وانہ متلو بالسنتنا مکتوب فی مصاحفنا
محفوظ فی صدورنا غیر حال فیہا گفت قرآن خواندہ شدہ است بر زبانہای ما نبشتہ شدہ است اندر مصحفہای ما و یاد داشتہ شدہ است
اندر دلہای ما و نہادہ نیست اندرین جایہا و جملہ این سخن آنست کہ اگر کسے ما را پرسد کہ اندر مصحف قرآن ہست گوئیم ہست از بہر
موافقت شریعت را کہ پیغمبر گفت علیہ السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف ست و نیز از
امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان اللہ علیہما روایت کردہ اند کہ گفتند ما بین الدفتین قرآن چون بشریعت
آمدہ است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بد نیست و لکن تاویل این سخن باید دانستن و آن آنست کہ
بلغت ہمچنین گویند کہ فلان چیز اندر فلان چیز ست و آنرا چہار تاویل بیش نباشد پنجم نباید ہرگز یکے آنست کہ گوئی قرآن
اندر مصحف ست چنانکہ آب اندر کوزہ یا جامہ اندر صندوق و این تاویل خطاست از بہر آنکہ آب جسم ست و کوزہ جسم و قرآن
جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزہ بگردانی کوزہ تہی ماند و اگر قرآن را بہزار مصحف بگردانی آن مصحف تہی نماند درست شد
کہ این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست کہ گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گویند فلان اندر نماز ست و این نیز درست نیست
از بہر آنکہ نماز فعل مصلی باشد و فعل ہرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن کہ فلان اندر نماز ست آنست کہ فلان
فاعل نماز ست چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل گوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال ست و سہ دیگر تاویل آن ست کہ
گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گوئی امیر اندر تدبیر ست و این تاویل نیز خطاست از بہر آنکہ این مجاز مقلوب ست امیر اندر
تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس گوئی قرآن اندر مصحف نباشد چہ مصحف اندر قرآن باشد و این باطل ست و
محال و چون ہر سہ وجہ تباہ گشت صحیح نماند مگر وجہ چہارم و آن آنست کہ گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکہ گویند سلام فلان اندر نامہ ست
یا بیع خانہ اندر قبالہ ست یا اجارت باغ اندر قبالہ ست یا شعر سنائی اندر کتاب ست عین سلام اندر نامہ نباشد بحقیقت کہ سلام صفت
سلام دہندہ باشد و اندر نامہ حکایت آن سلام باشد نہ عین سلام و بیع و اجارہ اندر قبالہ نباشد کہ بیع کلام بائع و مشتری باشد
و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قبالہ حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد و لکن حکایت شعر سنائی
باشد کہ بود و جز برین تاویل درست نیاید بہ کدامی تاویل کہ جز این کنی مخلوق گفتہ شود و مذہب اعتزال بود محفوظ ہمچنین و مقرو
ہمچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نہ کتابت حکایت مکتوب باشد مقرو کلام خداست عزوجل قرآن نہ قرارت صفت قاری باشد
محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ نہ حفظ صفت حافظ باشد و اگر قرارت قاری را حکایت نداری چہ عین کلام خدای داری بیک
کلام دو متکلم لازم آید و این ظاہر ست بیک صفت دو موصوف روا نباشد چنانکہ بیک حیات دو حی روا نباشد و علم و قدرت ہمچنین
و حرکت و سکون ہمچنین و فقہای مسلمانان فرقے کہ میان افعال کردہ اند و میان اقوال این گفتہ اند الفعل لا یتکرر و القول یتکرر
و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کردہ اند پس ہر آن کسے کہ کلام گوید متکلم ست و ہر کہ آن کلام او را باز گوید
حاکی ست نہ متکلم آن کلام ست و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکہ خدای تعالی گفت حتی یسمع کلام اللہ و مصطفی علیہ السلام

همی باز گفت آنرا که از جبرئیل شنیده و جبرئیل از خدای شنیده و اینجا رمزی باریکست و آن آنست که اگر قراءت قاری عین کلام خدای تعالی
باشد باید این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و موصوف بصفت خدای نه غیر خدای و نیز اندر قراءت
خطا افتد و صفت خدای را خطا روا نباشد حکایت کننده مخطی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام
خدای تعالی مندرس نگردد و مصحف بآتش سوخته شود و کلام خدای تعالی سوخته نشود و مصحف در جای پلید افتد و بر کلام اینها هیچ ازین
صفات روا نباشد و اگر عین کلام خدای تعالی که صفت ویست حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در مصحف من از دو بیرون
نباشد یا از آنجا برود و یا اینجا حال شود و این باطلست از بهر آنکه این انتقالست و انتقال صفت اجسام باشد و نیز چون از آنجا
برود تا اینجا حال شود خدای عزوجل بی کلام ماند و این نیز محالست پس درست شد که خدای عزوجل متکلمست و کلام صفت ویست
و صفت از موصوف جدا نباشد ما قاری ایم مر آن صفت او را و کاتبیم و حافظ ایم یعنی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بوی است
و وی موصوفست هم بدان صفت نه هرگز وی بی صفت و نه صفت هرگز بی وی و باز گفت کما ان الله تعالی معلوم بقلوبنا مذکور
بالسنتنا معبود فی مساجدنا غیر حال فیها گفت همچنانکه خدای تعالی معلومست اندر دلهای ما مذکورست بر زبانهای ما معبودست
اندر مسجدهای ما حال نیست اندرین مکانها این استدلالیست که همی کند از ذات بر صفات از الت اشکال او بیان شبهت را که اگر کسی را
مشکل گردد که چون گوییم قرآن اندر مصحف نوشته است و بر زبان خوانده است و اندر دل یاد گرفته است و اندرین جایها نه آمده است
این چگونه باشد شبهت صفات بذات بر داشتست گفت همچنین که کلام خدای عزوجل اندر دل من محفوظست ذات خدای تعالی
اندر دل ما معلومست و خدای اندر دل ما نهاده نه و همچنانکه کلام خدای تعالی بر زبان من مقروست و خدای نیز بر زبان ما مذکورست و
زبان من محل خدای نه همچنانکه قرآن اندر مصحف مکتوبست خدای تعالی اندر مسجد معبودست و مسجد مکان خدای نی هر چه بصفات
ترا مشکل شود بذات بنگر تا بدانی از بهر آنکه صفات وی همچنان قدیمست که ذات وی و مر قدیم را هیچ مکان حلول روا نباشد
و باز گفت واجمعوا انه لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض و اجماعست مر ایشانرا که کلام خدای تعالی جسم نیست از بهر آنکه کلام صفت
متکلمست و صفت خود هرگز جسم روا نباشد نه اندر قدیم و نه اندر محدث و نیز جوهر نیست از بهر آنکه جوهر چیزی مفرد باشد و جسم اجزای مؤلف
باشد و هر چه اجزاء مؤلف باشد چیزی مفرد هم باشد هر چه بطلان جسمی تقاضا کند بطلان جوهری تقاضا کند و نیز عرض نیست از بهر آنکه
عرض صفات محدثات باشد و خدای تعالی قدیمست و مر قدیم را صفت عرض روا نباشد و نیز عرض را بدو وقت روا نباشد و ما
درست کردیم پیش ازین که یاد کردیم خواهیم کردن که کلام خدای تعالی قدیمست ازلی باقیست ابدی چیزیکه لم یزل ولا یزال بود و باشد
چگونه عرض باشد و عرض را بدو وقت بقا نباشد

الباب التاسع

واختلفوا فی کلام الله ما هو فقال الاکثرون
کلام الله صفة الله فی ذاته کلام خدای تعالی صفت خدای است قائم بذات وی لم یزل یعنی همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود
وانه لا یشبه کلام المخلوقین بوجه من الوجوه و نماند بکلام مخلوقان بهیچ وجه از وجوه ولیست له ماهیة و او را چه چیزی
نیست کما ان ذاته لیست له ماهیة چنانکه مر ذات او را ماهیت نیست الا من جهة الاثبات مگر از روی هستی اما آنکه گفتم
کلام صفت خدای است قائم بذات وی همیشه از بهر آن گفت که صفات خدای تعالی بر دو قسم است صفات ذاتست و صفات
فعل صفات ذات اتفاقست که قدیمست و ازلیست و اندر صفات فعل اختلافست چنانکه یاد کردیم باز اندر کلام خدای تعالی

اہل سنت و جماعت را با معتزلیان اختلاف ست اہل سنت و جماعت گویند که کلام خدای صفت ذات ست و معتزلیان گویند صفت فعل ست و چون صفت فعل دانند لاجرم محدث و مخلوق دانند باز اہل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند غیر مخلوق و دلیل بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست که خدای تعالی گفت انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون خدای خبر کرد که ما ہمہ چیزہا را که ہست کردانیم به قول ہست کردانیم این دلیل گشت بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجه یکے آنست که خبر کرد که من ہمہ چیزہا را بکلام آفرینم اگر کلام مخلوق بودی خدای عزوجل بمخلوقی محتاج بودی تا چیزی بیافریدی چون او از الخلق حاجت نیست درست شد که کلام خدای تعالی مخلوق نیست و دلیل دیگر از آیت آنست که گفت من چیزہا را بکلام آفرینم اگر کلام آفریده بودی کلام دیگر بایستے تا آن کلام دیگر را بیافریدے اگر کلام دیگر را نیز آفریده بودی دیگر باره وی را بیافریدے و آن کلام دیگر را نیز ہم کلامے بایستے تا وی را بیافریدی الی مالا یتناهی و مخلوق لا یتناهی محال باشد از بہر آنکه مخلوق را اول باید و نا متناہی را اول نباشد باز اول به بے اول متضاد باشد و سه دیگر دلیل از آیت آنست که خدای تعالی چنین خبر کرد که من ہمہ چیزہا را بکلام آفرینم درست شد که کلام موجود بوده است پیش از ہمہ آفریدہا و آنچه بر ہمہ محدثات سابق باشد قدیم باشد از بہر آنکه مخلوق بر ہمہ مخلوقہا سابق نباشد ولکن روا باشد که مخلوقے بر مخلوقے سابق باشد چون بر ہمہ مخلوقہا سابق باشد قدیم باشد نه بینی که چون حق تعالی بر ہمہ مخلوقہا سابق ست قدیم ست از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت آورده اند که وی چنین گفته ہست اندرین آیت قرآنا عربیا غیر ذی عوج گفت ای غیر مخلوق و این را تاویل ست و آن آنست که عوج کژی باشد و ہیچ مخلوقے از کژی خالی نباشد اگر ہیچ کژی ندارد کژی نقصان حدثے دارد پس چون خدای تعالی خبر کرد که قرآن را ہیچ کژی نیست پس درست شد که قدیم ست پاک بے عیب قدیم باشد و پس و نیز خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم و از ابو یوسف روایت کرده اند که گفت ناظرت ابا حنیفة ستة اشهر فاتفق رأیی و رأیه علی ان من قال القرآن مخلوق فهو کافر

حکایت عبدالله بن مبارک رضی الله عنه گوید که من وقتے ببغداد رفته بودم بر رباطے فرود آمدم و دران رباط ہیچکس نبود از بیم مرا خواب نیامد در میانه شب بر خاشاکے شنیدم نگاه کردم شخصے دیدم بکردار شتر بچه بود چشم وی بسینه بر بتر سیدم و گفتم کوئی گفت ابلیس گفتم از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفه میگماشتم تا خلق را کافر میگرداند گفتم آن خلیفه کیست گفت بشر مریسی گفتم او خلق را چگونه کافر میگرداند گفت بقرآن مخلوق گفتن گفتم تو چه میگوئی درین مسئله گفت من ازین اعتقاد بیزارم قرآن کلام خداست نا آفریده من خدا را نیکو شناسم و صفات او را نیکو شناسم اما بے فرمانی کردم و به بے فرمانی ملعون گشتم نه به بد اعتقادی و پس نخستین کسیکه این مذہب آشکارا کرد بشر مریسی بود مردمان بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم بگریخت و خود را بخانه ابو یوسف القاضی افگند ابو یوسف او را گفت یا صغیر الجنة الفتنة این چه بلاست که خلق را بدان راه افگندی استاذان تو نیز این نگفته اند تو چرا گفتی و ما معتزلیان را چنین گوئیم نه خدای تعالی خالق کلام خویش ست بنزدیک شما گویند بلے گوئیم نه کلام وی صدق ست گویند بلے گوئیم نه وی بدین کلام صادق ست چاره نیست از بلے گوئیم نه ہر کسیکه بچیزی قادر است چون بر ضد آن ہم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و آنچه بدین ماند نتوانند گفتن که نه چه مر خدای را عزوجل بر یک چند قادر گفته باشند و بر دیگر ضد ناقادر و این کفر باشد باتفاق ہمہ خلق پس چاره نیست از گفتن که بلے گوئیم ایشان را که کذب ضد صدق ست چون قادر باشد بنزدیک شما بر آنکه خود را کلامی آفرید صدق تا صادق آمد روا باشد که کلامی آفریند خود را کذب تا بدان کلام کاذب آید

اگر گویند روا نباشد اصل خویش تباه کرده باشند و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشتند و هر که این گوید کافرست
و این آن سوال ست که ابو القاسم کعبی را الزام کردند انفصال نیافت از تکاب کرد چنین گفت یجوز ان یکذب و لکن لا یکذب
لعنه الله لعنا و علی من اتبعه وبیلا تا همه یاران وی که ایشان نه امام بودند آن هشت مرد را بدین مسئله کافر خواندند و از ین
بیشتر جای دیگر باید آموختن اما آنکه گفت بکلام مخلوقان نماند بهیچ وجهی از وجوه از بهر آن گفت که چون ما ثابت کردیم که کلام
خدای تعالی مخلوق نیست و لکن صفت وی ست و قدیم ست و نا آفریده درست شد که بهیچ کلام مخلوقان نماند از بهر آنکه ما بسیار یاد کرده ایم
که نه ذات خدای تعالی بهیچ ذات ماند و نه صفات وی بهیچ صفات ماند و نه بهیچ فعل وی بهیچ فعل ماند و این چنان ست که چون ما
او را حی گفتیم بحیات وی بحیات ما نماند که حیوة ما بجان ست و حیات وی بجان نیست و علم ما اعتقاد ست و علم وی اعتقاد نیست و ارادت ما میل
طبع ست و ارادت وی میل طبع نیست و سمع ما اذن ست و سمع وی باذن نیست و بصر ما حدقه ست و بصر وی حدقه نیست کلام ما نیز حرف و صوت
ست و کلام وی حرف و صوت نیست کلام ما کلمات ست کلام وی کلمات نیست ما کلام بر تعاقب گوییم و کلام وی بر تعاقب نیست
ما تا یکی بگوییم بدیگر نه پردازیم و تا از حرفی نه پردازیم بدیگر حرفی نرسیم و تا کلمه تمام نکنیم دیگر کلمه نتوانیم گفتن و خدای تعالی گفتار
همه گویندگان بیکبار بشنود و همه را بیکبار جواب دهد جوابی بر تضاد یکی را لا و یکی را نعم یکی را برحمت و یکی را بلعنت یکی را بقرب
و یکی را ببعد اینچنین کلام بکلام مخلوقان کی ماند و اما آنکه گفت صفات او را ماهیت نیست چنانکه ذات او را ماهیت نیست از بهر
آن گفت تا از ذات بر صفات دلیل کنند چون ذات با ماهیت باشد صفات نیز با ماهیت باشد چنانکه ذات ما را ماهیت ست
صفات ما را ماهیت ست باز چون ذات او را ماهیت نیست صفات ورا ماهیت نیست و ماهیت جنس باشد و جنس جامع انواع بسیار باید
تا جمله گردد باز جمله انواع را جنس گویند تا سوال درست آید از قائلی که گوید ما هو تا جواب دهی که جسم او جوهر او عرض او حیوان
او جماد پس چون خدای تعالی یکیست او را ثانی و تشبیه و مثل و کفو نه و ضد و ند نه و سوال ماهیت خود بر وی محال ست و چون بذات همچنین
درست شد بصفات نیز درست شد از بهر آنکه همچنانکه ذات او را شبه نیست صفات او را نیز شبه نیست و باز گفت الا من جهة الاثبات مگر
از روی هستی یعنی چون ما را گویند خدای هست گوییم هست چون گویند وی را صفت هست گوییم هست از ین مقدار بدنیست زیرا که چون هست
نباشد نیست باشد و بر قدیم نیستی محال باشد و بر محدث نیستی رواست که وقتی نیست گردد که اکنون هست ست بر قدیم که هرگز نیستی روا نبود
و نباشد محال باشد که هست نباشد این مقدار جواب درست ست اگر بیش از ین گویند ما هو گوییم سوال خطاست که ماهیت جنس جوید آنجا
جنس نیست مثل تقاضا کند و مر او را مثل نیست و اگر گویند کیف هو گوییم این سوال هم خطاست که کیفیت مثل تقاضا کند و مر او را عز و جل
مثل نیست و اگر گویند کم هو گوییم این سوال هم خطاست از بهر آنکه کمیت عدد تقاضا کند و یکی را عدد نباشد و اگر گویند این هو گوییم این
سوال هم خطاست از بهر آنکه این مکان تقاضا کند و مر او را عز و جل مکان نیست و اگر گویند متی هو گوییم این سوال هم خطاست از بهر
آنکه متی وقت تقاضا کند و خدای را عز و جل وقت و زمان نیست و چون این اصل اندر ذات و انستی در صفات همچنین بدان از بهر آنکه
صفات نباشد مگر اندر خور ذات و باز گفت و قال بعضهم کلام الله امر و نهی و خبر و وعد و وعید و گروهی گفتند کلام خدای تعالی
امر و نهی ست و خبر ست و وعد و عید ست و الله تعالی لم یزل امرا ناهیا مخبرا واعدا موعدا حامدا اذا ما همیشه فرماینده بود
و باز دارنده و آگاهی دهنده و امید کننده و بیم کننده و ستاینده و نکوهنده اذ اخلقهم و بلغت عقولهم چون بیافرید ایشان را

وبعقل رسند فافعلوا اکنا پس چنین کنند وانتم منهم مومنون علی معاصیکم وشما نکوهیده باشید بر معصیتهای شما مثابون علی
طاعاتکم وثواب باشید بر طاعات شما اذ انخلقتم چون بیافرینند شمارا وگروهی از اهل سنت وجماعت مذهب ایشان این ست که ما یاد کردیم
که کلام خدای را عز وجل اندر ازل امر ونهی روا دارند ووعده ووعید وخبر ومدح وذم روا دارند از خدای تعالی منهی ومنهی معدوم روا دارند از
خدای تعالی امر ومامور معدوم ودیگر معانی که یاد کردیم همچنین بران معنی که چون مامور بوجود آید اندر وقت موجود آمدن مامور شود بامر قدیم نه
بامر وقت ومنهی آید بنهی قدیم نه بنهی وقت ومخبر آید بخبر قدیم نه بخبر وقت ووعد ووعید وحمد وذم همچنین از بهر آنکه چون ما بدلیل ثابت
کردیم که کلام خدای تعالی قدیم ست وکلام حکیم هذیان نباشد چه هر کلام را فائده باید وفوائد کلام این ست که یاد کردیم اندر قدیم امر
ونهی روا باشد تا فائدهٔ کلام حاصل آید هر چند مامور ومنهی محدث باشد واین آن چنان ست که عالم قدیم ست وعلم قدیم ومعلومات
معدوم وحادث وقادر قدیم وقدرت قدیم ومقدورات معدوم وحادث مرید قدیم وارادت قدیم ومرادات معدوم وحادث
سمیع قدیم وسمع قدیم ومسموعات معدوم وحادث وبصر قدیم ومبصرات معدوم وحادث همچنین کلام نزدیک ما صفت ذات ست چون
علم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام نباشد مگر امر ونهی پس امر قدیم بود ومامورات معدوم وحادث وچون موجود آیند مامور آیند بامر
ازلی همچنانکه مسموع آیند بسمع ازلی ومبصر آیند به بصر ازلی باز مر این را مثالی آورد اندر کتاب وگفت کما انا مامورون مخاطبون
بما انزل من القرآن علی النبی علیه السلام ولم نخلق بعد ولم نکن موجودین همچنانکه ما ماموریم ومخاطبیم بانچه فرود آمد از قرآن
بر پیغمبر علیه السلام وما آفریده نبودیم وموجود نبودیم وقت فرود آمدن قرآن این فصل دلیل همی آرد برانکه روا باشد وجود آمر و
مامور معدوم نه بینی که اوامر قرآن ونواهی قرآن ووعدها ووعیدها وخبرها قرآن بوقت پیغمبر علیه السلام فرود آمد وبدان اوامر وبدان
نواهی ما که معدوم بودیم همچنان بودیم که آنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام موجود بودند اگر چنان بودی که خطاب درست نیامدی
تا مخاطب موجود نبودی هر که بعصر پیغمبر موجود بودی مخاطب آمدی وآنکسها که هنوز نیافریده بودند بقرآن مخاطب نیامدندی
ودیگر آنست که آنکسها که بمجلس در عهد پیغمبر علیه السلام حاضر بودند مخاطب آمدندی وآنانکه غائب بودند مخاطب نیامدندی دیگر
معنی آنست که اگر مخاطب موجود باید تا خطاب از مخاطب درست آید خود هیچ خطاب درست نیامدی از بهر آنکه حق تعالی چون مر
خلق را خطاب کند بپیغمبرے خلق از وی خطاب نشنوند ومخاطب نبینند ولکن رسول وی بخلق رساند خلق بوقت بلوغ رسالت بایشان
مخاطب آیند وخطاب از پیش رفته درست شد که خطاب درست آید پیش از وجود مخاطب پس چون خدای تعالی خطاب کرد مر
خلق را بهمه طاعتها تا بجای آرند وبهمه معاصی تا از نهیش فرو ایستند وخلق از وی نشنیدند واورا ندیدند وآنکسها که بمجلس پیغمبر
علیه السلام حاضر بودند وآنکسها که غائب بودند هر دو مخاطب آمدند وآنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام مخلوق بودند وآنکسها که
مخلوق نبودند ولکن مخلوق همی آیند فی کل عصر وفی کل زمان قرنا بعد قرن وخلفا عن سلف اینهمه مخاطب همی آیند
بدان خطاب اول واینهمه که یاد کردیم اندر وقت خطاب معدوم وغائب درست شد که وجود مخاطب شرط نیست درستی خطاب را ولکن
روا باشد خطاب متقدم ومخاطب معدوم واز بهر این معنی گفتیم که کلام خدای تعالی اندر ازل امر ونهی بود ومامور ومنهی معدوم چون وجود آمدند
وبالغ گشتند وعاقل گشتند بهمان امر قدیم مامور آمدند همچنانکه تا امروز بهمان امر که بوقت پیغمبر علیه السلام آمد مامور آمدیم ونیز
بشاهد همچنین ست اگر سلطانی خبر فرماید مر خلق را خلق آنجا که وی خطاب کند حاضر نباشند چون امر بدیشان رسد مخاطب گردند

وخدای گفت لانذرکم به ومن بلغ یعنی لانخوفکم بالقران واخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را
منذر آن کس خواند که بایشان خطاب کرد بکاف و میم ومنذر آنکس ها خواند که غائب بودند وقت رسیدن بایشان تا بدانی که انذار پیش
از وجود منذر روا باشد و بعضے اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود یا عزازیل و هیچکس مر او را بابلیس ندانست
چون خدای تعالی ایشانرا خبر کرد و گفت الا ابلیس ابی و استکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان و زمین بدین نام کس
نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که همچنان او را نیافریده اند یا نام یکے از ماست که ما
نام وی همی ندانیم هر یکے از ایشان ترسیدند که مبادا که این نام نام من باشد و مقدم ترین همه بطاعت عزازیل بود دیده داشتند
که علت قرب خدمت ست نزدیک وی آمدند و مر او را گفتند ای عزازیل اگر این ابلیس یکے از ما باشد در حضرت خدای مارا شفاعت
کن حق تعالی مر آن کس را که همه امید شفاعت وی میداشتند مخذول کرد و با وی نمود که علت قرب نه طاعت ست که عنایت ست درست شد
که نکوهش قدیم و نکوهیده معدوم روا باشد و نیز خدای تعالی یاد کرد وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک
در تفسیرها چنین آمده است که صد و چهارده بار خدای تعالی مر موسی را شنوانید هر بارے موسی علیه السلام چنان گمان میبرد که خدای
تعالی با من سخن خواهد گفتن سخن وی نگفتے ولکن ستایش امت مصطفے علیه السلام گفتے درست شد که حمد قدیم روا باشد و محمود
معدوم و نیز خدای تعالی مارا خبر داد از بهشت و اهل وی و بستود ایشانرا و خبر داد از دوزخ و اهل وی و نکوهید ایشانرا و خبر داد از
احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر روا باشد و حمد پیش از وجود محمود روا باشد و ذم پیش از وجود مذموم
روا باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمر داریم و ناهی داریم و مامور و منهی معدوم تا حادث ماموران و منهیان درست گردد
و قدم آمر و ناهی درست گردد واجمع الجمهور منهم علی ان کلام الله تعالی لیس بحرف ولا صوت ولا هجاء اجماع ست مر عامه
ایشانرا که کلام خدای تعالی حرف و صوت و هجا نیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید مر متکلم را تا نام متکلمی گیرد همچنانکه علم
صفت باید عالم را تا نام عالمی گیرد و قدرت و ارادت و دیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم و علم صفت وی و قادر گفتیم
و قدرت صفت وی برین زیادت نکنیم همچنین متکلم گوئیم و کلام صفت وی برین زیادت نکنیم تا همه صفات ذات را یکسان
دانیم و اگر کلام را حرف و صوت گوئیم زیادت چیزے گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات نگفته باشیم آنگاه اصل ما را مناقضه افتد و بیان
این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ماهیت آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم و مارا علم ست
صفت ما و آن علم ما اعتقاد ست ماهیت این باشد و نیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوف باشد و مارا قدرت ست و قدرت
صفت باشد و قدرت ما بآلات و جوارح ست و این ماهیت بود و ما مریدیم و مارا ارادت ست و ارادت ما میل طبع ست و ما بصیریم
و مارا بصر ست و بصر ما حدقه ست و ما سمیع ایم و مارا سمع ست و سمع ما اذن ست موصوف ثابت کنیم و صفت ثابت کنیم و ماهیت
آن صفت ثابت کنیم و باز حق تعالی و تقدس را موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ماهیت نگوئیم گوئیم عالم ست و مر او را علم ست
و علم او را اعتقاد نگوئیم و گوئیم قادر ست و مر او را قدرت ست و قدرت او را بآلات و جوارح نگوئیم و گوئیم مرید ست و مر او را ارادت ست
و ارادت او را میل طبع نگوئیم و گوئیم بصیر ست و مر او را بصر ست و بصر وی را حدقه نگوئیم و گوئیم سمیع ست و مر او را سمع ست
و سمع او را اذن نگوئیم همچنین کلام را برین قیاس راست برانیم گوئیم ما متکلم ایم و مارا کلام ست و کلام ما حرف و صوت ست

و باز حق تعالی متکلم است و مر او را کلام است ولکن کلام او را حرف و صوت نگوییم تا همه صفات ذات را یکسان رانده باشیم و اندر اصل
تناقض نیفتد بل الحروف و الاصوات و الهجاء دالات علی الکلام حروف و صوت و هجا دلالات اندر کلام بدین سخن همی اشارت کند
که حروف و صوت بذات خویش کلام نه اند نه بشاهد و نه بغایب که کلام صفت ذات است چون ذات گویا باشد کلام صفت وی باشد
همچنانکه چون عالم بود علم صفت وی بود باز بحروف و اصوات عبارت کند مر آن کلام را چون حرف و صوت از وی پدید آید دلیل
گردد که وی متکلم بوده است و لکنگ نبوده است این چنان است که بینا اگر چه ننگرد هم بیناست و توانا هر چند فعلی نکند هم تواناست
و شنوا هر چند نشنود هم شنواست چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را هر چند نکند هم توانا
ست و چون عمی نفی کردیم بصر ثابت کردیم نگریستن شرط نیست بصیری را و چون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمعی
را همچنین نیز گویا را هر چند نگوید گویاست چون خرس نفی کردیم گویائی ثابت کردیم گفتن شرط نیست گویائی را و انما الذی
الآلات و الجوارح گفت این حروف و صوت مر خداوندان آلات و جوارح راست باز بیان کرد که آلات و جوارح چیست گفت
التی هی اللهوات و الشفاه و الالسنة یعنی آلات کامهاست و لبها و زبانهاست یعنی آلات حروف این اند و صوت نیست
حروف و صوت موجود نیاید مگر از کام و لب و زبان و الله تعالی لیس بذی جارحة خدای تعالی را جارحه نیست و لا
محتاج الی آلة و با آله محتاج نیست فلیس کلامه بحروف و لا صوت پس کلام وی حروف و صوت نیست و معنی این
سخن آنست و الله اعلم که اصلی است میان ما و معتزله که اندر وی اختلاف است و آن آنست که نزدیک ما کلام صفت ذات است و
نزدیک ایشان کلام صفت فعل است و این از پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و مر خویشتن را
خالق کلام خویش گویند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آنست که ما کلام
اندر خویشتن آفرینیم تا بدان کلام متکلم آییم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند و بدان کلام متکلم آید و این تناقض ظاهر است
چه آفریدن صفت اندر غیر مر آن چیز را موصوف کرداند بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون
و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینهمه از پیش یاد کردیم باز باصل مذهب خویش شویم نزدیک ما کلام صفت ذات است هم بشاهد و هم
بغایب و متکلم خالق کلام نباشد نه بشاهد و نه بغایب پس ما خالق کلام خویش نه ایم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما
و خالق همه افعال خداست عز و جل اندر ما و ما موصوف بدان فعل وی چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و خرس و علم
و جهل و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم است بکلامی که آن کلام صفت ذات وی ست و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق
صفت ذات نباشد چه صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد از پس این حروف و صوت عبارت باشد و بیان باشد
و دلالت باشد بر کلامی که آن کلام صفت ذات بوده است مر متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف و این صوت
موجود نیاید الا از کسی که او را آلات و جوارح باشد پس چون این اصل دانستیم چنین گوییم که چون ما لکنگ نباشیم متکلم باشیم هر چند از
ما حروف و صوت موجود آید یا موجود نیاید و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل گردد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف
و صوت و کلام آن صفت است که بوده است پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت
کلام است و دلالت کلام چنانکه عبارات بیع را بیع خوانند و عبارات اجارت را اجارت خوانند و این حروف و صوت از ما موجود نیاید

مگر بعلت و آلات جوارح باز مر حق تعالی را متکلم گوئیم تا عیب خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراد را کلام صفت گوئیم همچنانک
عالم گوئیم تا جهل از وی نفی کنیم و مراد را علم صفت گوئیم و مراد را کلام صفت گوئیم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس
این بحرف و صوت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صوت را جوارح باید مر او را جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون
عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد نگفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید و مر او را قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس راست
برانیم وقال بعض کبرائهم فی کلامه له من تکلم بالحروف فمعلول ومن کان کلامه باعتقاب فهو مضطر گفت هر که وی
سخن بحروف گوید معلول باشد یعنی بعلت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی پس یکدیگر باشد مضطر باشد اما آنکه گفت هر که
چون سخن بحروف گوید معلول باشد از بهر آن گفت که حروف را از مخارج چاره نیست بعضے از وی حروف حلق اند چون
حا و خا و عین و غین و ها و همزه و گروهے گفتند همزه از صدر آید و ها از ناف و بعضے حروف از لهوات آید و از زبان و دندان
و بعضے از لب آید چون میم و با و اگر بعضے ازین مخارج را علتے افتد متکلم از گفتن آن حروف که از ان مخرج آید عاجز گردد تا کلام وی
ناقص گردد و اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند تا حرفے را از مخرج خود بگردانند و از مخرج حرف دیگر آرند نتوانند و این نشان
عاجزان باشد و نشان ضعیفان و نشان محدثان معلول التفسیر این باشد و معلول محدث ضعیف و عاجز باشد و چون خدای
تعالی قدیم ست و قادر ست و قوی ست روا نباشد که کلام وی حروف باشد و اما آنکه گفت هر که سخن بر تعاقب گوید مضطر باشد معنی این
سخن آنست که هر کلامے که آن حروف و صوت باشد و کلمات باشد متکلم بدان کلام مضطر باشد نتواند سخن گفتن مگر کلمة بعد کلمة
و حرفا بعد حرف و صوتا بعد صوت نتواند دو صوت بیکبار جمع کردن و دو حرف بیکجای جمع آوردن و دو کلمه به یکبار
گفتن عاجز باشد از گفتن ثانی تا از اول نپردازد و چون خدای تعالی مضطر نیست و محتاج نی و با همه خلق هر چه خواهد گوید بیکبار
پس درست شد که کلام وی بر اعتقاب نیست و بهیچ وجه کلام او را با کلام مخلوقان مشابهت نیست چنانکه دیگر صفات را وقال
طائفة منهم کلام الله تعالی حروف و صوت گروهے از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حرف و صوت ست و زعموا انه
لا یعرف کلام الا کذلک و دعوی کردند که نتوان شناختن کلام را مگر بدین صفت مع اقرارهم انه صفة الله تعالی فی ذاته
با اقرار ایشان که کلام صفت خدای ست تعالی ذاتی نه فعلی وانه غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست وهذا قول حارث
المحاسبی ومن المتاخرین ابن سالم و این طائفه که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صوت ست با آنکه کلام خدای
را قدیم گفتند و مخلوق نگفتند و از اهل سنت و جماعت اند و لکن مر ایشان را اندر معنی کلام خطا افتاده است از بهر آنکه کلام صفتے باشد که ذات
بوی متکلم آید چنانکه چون علم صفتے باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفتے باشد که ذات بوی قادر آید باز ایشان مر غائب را بر شاهد
قیاس کردند چون دیدند که کلام بشاهد حروف ست و صوت ست و نیافتند هیچ کلام را الا حروف و صوت بر غائب هم برین قیاس
براندند و گفتند باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد و لکن نه چون حروفها و صوتها و این تناقض ست و خطاست از بهر آنکه اگر
کسے چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حروف و صوت و باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد نه چون حروفها و صوتها بر وی
لازم آید که من علم نیافتم بشاهد مگر اعتقاد باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد نه چون اعتقادها و من قدرت نیافتم بشاهد مگر
بآلات و جوارح باید که قدرت خدای هم بآلات و جوارح باشد نه چون آلاتها و جوارحها و چون این خطاست باتفاق درست شد که آن

بیان مخارج حروف

نیز خطاست پس خدای تعالی را عالم هم بگوئیم علم هم بگوئیم و اعتقاد نه و قادر بگوئیم و قدرت بگوئیم و آلات و جوارح نه متکلم بگوئیم و کلام بگوئیم
و حروف و صوت نه تا تناقض لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر مذهب ایشان آنست که هر کلامی که آن حروف باشد حرفا بعد حرف باشد
چنانکه یاد کردیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد چه واحد بعد آخر انقضا اول تقاضا کند و حدوث ثانی و انقضا و حدوث
هر دو علامت محدث اند نه علامت قدیم که بر قدیم انقضا و حدوث روا نباشد پس چون مقر آمدند که کلام خدای تعالی قدیم ست و
مخلوق نیست انقضا و حدوث از وی نفی کردند و چون گفتند حروف و صوتست انقضا و حدوث بر وی روا داشتند و تناقض
ازین ظاهر تر نباشد والاصل فی هذا انه لما ثبت ان الله تعالی قدیم چون درست شد که خدای تعالی قدیم ست وانه غیر مشبه
بالخلق و مانند نیست بخلق من جمیع الوجوه از جمله وجهها و کذلک صفاته لا تشبه صفات المخلوقین و همچنین صفات
وی نماند بصفات مخلوقان فیکون کلامه حرفا و صوتا ککلام المخلوقین تا کلام وی حروف باشد و صوت باشد چون کلام
مخلوقان یعنی چون ما خدای را تعالی گفتیم که هست از نیستی تعدی نکردیم تا او را مانند هیچ مخلوقی نه گفتیم که همچنین کلام
او را هست بگوئیم همچون صفات دیگر و از هستی تعدی نکنیم تا مانند صفات مخلوقان گفته نباشیم پس اگر حروف و صوت
گوئیم کلام او را از هستی بدرجهٔ دیگر گذشته باشیم تشبیه افتد کلام او را بکلام مخلوقان نه بینی که چون علم او را و قدرت او را هست
بگفتیم بدرجهٔ دیگر تعدی نکردیم الا گفتیم علم هست و قدرت هست و نگفتیم علم چیست و قدرت چیست همچنین نیز گوئیم کلام
هست و نه گوئیم کلام چیست و لما اثبت الله تعالی کلاما لنفسه و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقوله وکلم الله
موسی تکلیما و قوله انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و قوله حتی یسمع کلام الله بدین آیتها درست شد که
خدای را عز و جل کلام ست وجب ان یکون موصوفا به لم یزل باشد که بدین کلام موصوف باشد از بهر آنکه اگر کلام مر او را
صفت نشایستی اکنون نشاید یکی او را کلام باشدی یکی هر صفتی که مر خدای را روا نباشد هرگز بدان صفت موصوف نباشد پس
چون خود را بکلام موصوف کرد روا نباشد که مر او را صفتی حادث کرد و از بهر آنکه ذات وی محل حوادث نیست درست شد که مر او را
کلام صفت قدیم ست ولو کان کلامه ککلام المحدثین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فی الازل موصوفا
بضده من سکوت او آفة اندر ازل موصوف بودی بضد کلام چون سکوت و آفت معنی این سخن آن ست که چون کلام
محدثان محدث ست پیش از آنکه این کلام از آن متکلم پدید آید یا ساکت باشد یا اندر وی آفتی باشد مانع او را از کلام اگر کلام خداوند
عز و جل محدث بودی همچون کلام محدثان پیش از آنکه کلام را احداث کردی موصوف بایستی بسکوت یا به آفت پس چنین اجماع
ست که خدای را عز و جل کلام هست و اجماع ست که هرگز مر او را ساکت و با آفت نشاید گفتن درست شد که کلام وی ازلی ست
آفت در سیره ۲ اکثر
ولما ثبت انه غیر متغیر چون ثابت گشت که خدای متغیر نیست وجب ان لا یکون ساکتا ثم صار متکلما واجب شد که نشاید
که ساکت باشد و باز متکلم گردد و معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر ذاتی که شاید که متغیر شود و اندر وی معنی حادث پدید آید آن ذات
بنفس خویش محدث باشد از بهر آنکه بر قدیم تغیر روا نیست و روا نباشد که قدیم محل حوادث باشد چه اگر این معنی بر قدیم روا باشد میان
قدیم و میان محدث فرق نماند و این یاد کرده ایم پس چون باتفاق ذات خدای تعالی قدیم ست بر وی تغیر روا نیست اگر گوئیم
متکلم نبود و باز متکلم گشت این تغیر باشد و ما درست کردیم که تغیر صفت محدث باشد نه صفت قدیم پس چون باتفاق عز و خدای تعالی

متکلم ست درست شد که لم یزل متکلم بود تا تغیر از خدای تعالی منفی کرد فاذا اثبت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان دلایل که
یاد کردیم وثبت انه لیس بمحدث ثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلایل که یاد کردیم وجب الاقرار به واجب
گشت مقر آمدن بدین از بهر آنکه هر چیز که بدلیل ما را ثابت شد از صفات خدای تعالی انکار کردن مر آنرا روی نیست از بهر
آنکه هر نافی مثبت همچنان باشد چون مثبت منفی اگر کسی مر خداوند عز وجل را صفت اثبات کند که مر او را آن صفت نیست
ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وی صفتی نفی کند که آن صفت مر او راهست ایمان وی درست نیاید وکلام مر او را
ثابت گشت ونامحدثی کلام ثابت گشت واجب گشت اقرار آوردن بدین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید ولم یثبت لنا انه حرف
وصوت وجب الامساک عنه وثابت نگشت ما را بهیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروفست وصوتست واجب گشت
فرو ایستادن وناگفتن واین اصلیست که ما اندر پیش آورده ایم که هر صفتی که از صفات متشابه باشد خداوند را عز وجل نگوییم مگر
بدلیل کتاب یا دلیل خبر یا اجماع وچون ازین دلائل ما چیزی درست گشت آن مقدار که درست گشت بگوییم وبران زیاده
نکنیم مگر هم بدلیل پس دلیل کلام قائم گشت ودلیل نامخلوقی قائم گشت ودلیل حروفی وصوتی قائم نگشت آنچه دلیل وی قائم
گشت بدان اقرار آوردیم وآنچه دلیل وی قائم نگشت بخدای تعالی واگذاریم ثم القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه نام
قرآن در لغت بر چند وجه بیاید منها مصدر القراءة از وی مصدر قراءتست عرب گوید قرء یقرء قرآنا وقراءة کما قال
فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ای قراءته اینجا قرآن یاد کرد مراد از قرآن قراءة قاری خواست از بهر آنکه آن کسی که از ما قرآن
شنود از قاری قراءة قاری شنوده باشد مر کلام خدای را عز وجل مقر آید که آن قراءة وی کلام خداوند بود والحروف
المعجمة فی المصاحف یسمی قرآنا واین حروف معجمه که اندر مصاحف نوشته است مر او را نیز قرآن خوانند قال النبی علیه
السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو مسافر مبرید قرآن را بزمین دشمن وازین قرآن مراد مصحف است از بهر آنکه
مبادا که بدست دشمن افتد و بر کتاب خدای تعالی استخفاف کند دلیل بر آنکه مراد ازین مصحف است آنست که اگر مراد قراءة قاری
بودی هیچ قرآن خوان را روا نبودی بغزا رفتن واگر برفتی اندر زمین دشمن روا نبودی که قرآن خواندی پس چون رسول
علیه سلام الله بزمین دشمن بجهاد رفت ویاران وی برفتند وامت تا امروز همین همی کنند واندر دار حرب قرآن همی خوانند
ونماز همی کنند ونماز بی قرآن نباشد درست شد که از خبر مراد قراءة نیست ولکن مراد مصحف است وسه دیگر گفت ویسمی
کلام الله تعالی قرآنا وکلام خدای را عز وجل که صفت ذات ویست قرآن خوانند چنانکه خدای گفت شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن ونیز گفت انا جعلناه قرآنا عربیا وپیغمبر علیه سلام الله گفت القرآن کلام الله ومعنی قرآن از لغت
از قرء یقرء قرءا گرفته اند اذا جمع ومعنی قرء گرد آوردن باشد عرب گوید قرءت الماء فی الحوض یعنی جمعت وعرب حیض را
قرء خوانند وجمع آن قروء واقراء باشد از بهر آنکه خون اندر رحم زن گرد آید پس بحقیقت لغت قراءة قاری را از بهر آن
قرآن خوانند که اندر قراءت اجتماع حروف باشد وکتابت مصحف را نیز قرآن از بهر همین معنی خوانند که اندر وی اجتماع حروف
باشد واما کلام خدای تعالی را نه از بهر آن قرآن خوانند که اجتماع حروف باشد از بهر آنکه بدلیل ثابت کردیم که کلام خدای تعالی
که صفت ذات ویست حروف وصوت نیست ولکن مر او را قرآن خوانند از بهر آنکه با کلام خدای تعالی نهی معلوم ومفهوم آید

القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه

معنی القرء

از قرارت قاری و کتابت مصحف همی آید بدین معنی او را قرآن خوانند و اندر لغت هست که مرحکایت چیزی را بنام وی خوانند خواندن چنانکه
از پیش یاد کردیم و نیز بنام مآل خوانند مرچیزها را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام انی ارانی اعصر خمرا
و باز گفت فکل قرآن سوی کلام الله تعالی فمحدث مخلوق پس هر چیزیکه آنرا قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث ست مخلوق ست
یعنی قراءة قاری مخلوق ست هرچند آنرا قرآن خوانند و کتابت مصحف مخلوق ست هرچند آنرا قرآن خوانند زیرا که کتابت مصحف وقتی بود که
نبود و قراءة قاری وقتی بود که نبود و عالم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت مصحف وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و مندرس گردد
قراءة قاری سپری گردد و آنچه مندرس و سپری گردد محدث باشد قراءة بنهایت آید و مقرو بر جای خویش و کتابت مندرس گردد و مکتوب بر
جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروه بود پیش از قرارت درست شد که مکتوب و مقرو قدیم ست و قرارت و کتابت
محدث و مخلوق والقرآن الذی هو کلام الله فغیر محدث ولا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواهی محدث نباشد و مخلوق
نباشد بدان دلائلی که یاد کردیم والقرآن اذا ارسل و اطلق لم یفهم به غیر کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یاد کند مفهوم نیاید
مگر کلام خدای تعالی فهو اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هرچند قرآن اندر شریعت
از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قرارت و کتابت و بر کلام خدای تعالی این قسمها معلوم مر اهل علم را آید که لغت دانند و تقسیم دانند کردن
مر سخن را فاما عام خلق تقسیم ندانند کردن و لغت ندانند چون مر ایشانرا گوئی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر افهام ایشان
جز این نیفتد تعارف میان خلق اینست و اصل آنست که مطلق الفاظ بتعارف باز گردد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست
یا نه جواب باطلاق آنست که نه که مطلق قرآن کلام خداست آن قسمت دانستنی ست و اعتقاد کردنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دادن تا کسی را وهم نیفتد که کلام خدای را عز و جل مخلوق همی گوئی
و باز گفت والوقف فیه لاحد الامرین وقف کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن که آغاز کرد ابطال آنست بیان قول بعض
مردمانرا و آن آنست که گروهی گفتند ما میگوئیم قرآن کلام خدای ست عز و جل نه مخلوق گوئیم و نه غیر مخلوق کلام بگوئیم و وقف کنیم و این
گروه را واقفیان گویند و نزدیک ما وقف کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفر ست وقف آوردن و شک آوردن اندر ان
هم کفر ست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقف کند و گوید نمیدانم هست یا نه هم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی
الله علیه وسلم همچنین و اندر همه شرائطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقف از دو بیرون نیست اما ان یقف وهو
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفت این کس که اندر قرآن وقف کند یا از بهر آن وقف کند که مر او را محدث و مخلوق داند فهو
عنده مخلوق و قرآن نزدیک وی مخلوق ست و وقوفه تقیة و وقف کردن تقیه ست او یقف وهو منطو علی انه صفة الله
تعالی فی ذاته یا وقف کند و وی معتقد بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی ولا معنی لوقوفه علی عبارة الحق والنطق به پس معنی نیست مر وقف
کردن او را بر عبارت حق و گفتن حق جمله این سخن آنست که این واقفی که همی وقف کند یا از بهر آن همی وقف کند که مر کلام خدای را
تعالی همی مخلوق داند و از بیم همی نیارد گفتن یا غیر مخلوق همی داند و حق تعالی همی پنهان دارد و نمیگوید اگر پنهان کردن حق ست
محال ست و اگر پنهان دارد و نمیگوید پنهان داشتن مر است اعتقاد باطل را مبتدع ست و ضال و مضل ست پس هیچ حال وقف کردن
روی نیست و معذور نیست الا ان یطوی مکرا اعتقاد دارد علی انه صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

توقف در شرائط ایمان کفر است

وصفات الله تعالیٰ غیر مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق ست ولو منحن بناف لیجب علیه اثباته واین کس آن موقوف نگشته ست
بلکه سکه مرآنرا که وی همی گوید نفی کند تا بر وی واجب گردد اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالیٰ و یسکت گوید قرآن کلام خداست
و خاموش گردد و معنی این سخن آنست که وقف کردن روا نیست از بهر آن دو معنی که یاد کردیم مگر مردی باشد که اعتقاد وی بران ست که
کلام حق تعالی مخلوق نیست و او را با کسے مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا وی را بنامخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و
اگر نام نامخلوقی بگوید بر وجه گوید قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بهر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق ست بمعنی هر چند بگفت
با فصاح[ه] از بهر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افصاح کردن بنامخلوقی اظهار کردن ست از بهر خلق تا خلق اعتقاد وی
بدانند چون کسے را با وی منازعت نباشد با ظهار حاجت نباشد خداوند عز و جل خود اعتقاد داند اعتقاد کردن مراو را از عبارت کردن
مستغنی کند این همچنان ست چون تصدیق اندر دل از بهر خداست عز و جل قرار بر زبان از بهر خلق ظاهر کنند تا خلق اعتقاد وی بدانند و
مراو را اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مراو را میان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شیخ رحمه الله اندر کتاب بیان
کرد که مراو را لبس از آنکه اعتقاد وی درست باشد بنا گفتن معذور داشتم از بهر چه داشتم گفت اذ لم یأت بغیر مخلوق روایة یعنی
بنامخلوق گفتن روایت نیامده ست بدین روایت تواتر همی خواهد چه اخبار آحاد آمده ست لکن اعتقاد بتواتر واجب آید ولا تلیت
به آیة و آیت متلو نیست بنامخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن ولکن تاویلها ست فهو عند ذلک مصیب پس گفت این
ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه بنص چون خاموش باشد
نه مریض ست بجای مانده باشد نه مراد او را زبان دارد و لکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بهر بیحاجتی بگفتار
معذور باشد و این شرط تنها بدین مسئله نیست ولکن همه شرائط ایمان را شرط همین ست هر کجا که خلق را اندر سکوت وی تهمت خواهد افتادن اظهار
حق مراو را بدان نیست نفی تهمت را از خویشتن تا خلق را اندر تهمت نیفکند و هر کجا که تهمت نخواهد افتادن درستی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالیٰ
بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قولهم فی الرؤیة اجمعوا ان الله تعالیٰ یری بالابصار فی الاخرة
اجماع ست اهل معرفت را که خدای تعالی را ببینند بچشم سر اندران جهان و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذهب
اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق ست و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که هیچ خلق مراو را ببیند و
هر چیزیکه آن چیز اندر دیدار بیاید ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت رویت ببصر باشد بحقیقت
و این اختلاف از بهر آنست که نزدیک ما اگر شریعت نیامدی باثبات رویت عقل مرآنرا جائز داشتے و هر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا
جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل ممتنع ست و محال ست و هر چیزیکه ممتنع باشد و محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان
ایشان فروتر بگوئیم اما چون مذهب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وانه یراه المومنون دون الکافرین لان ذلک کرامة
من الله تعالیٰ و مراو را مومنان ببینند و کافران نه بینند از بهر آنکه دیدار حق تعالی کرامتے ست از خدای تعالی و کرامت اندران جهان
نباشد مگر مومنان را خاص و این نیز مختلف ست گروہے چنین گفته اند که کافران نیز هم ببینند نه از بهر کرامت را و لکن از بهر حسرت را
تا بدانند که از ایشان چه فوت شده ست و عامه اهل سنت و جماعت این روا ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمتهاست
چون باشد که برترین همه نعمتها دشمن را دهد پس دوست را چه دهد نه بینی که دشمن را از بهشت نصیب نیست و بهشت کمتر از دیدار ست چون

ه افصاح [illegible] ۱۲ منه

اندر نعمت کمترین دوستی با دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت برترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را
با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی بدنیا دیدار بعین سر و یکی بآخرت دیدار برداشتن حجاب است هر که را بدین
سرای دیدار باطن ست بدان سرای دیدار ظاهر ست و هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله
باز کردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنی وزیادة و در تفسیر چنین آمده ست که للذین آمنوا الجنة وزیادة یعنی
النظر الی الرب تعالی و تقدس و از پیغمبر علیه السلام همچنین روایت آورده اند که مراو را پرسیدند از دو زیادت اندر قرآن یکی اینکه وارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و دیگر اینکه للذین احسنوا الحسنی وزیادة جواب او گفت اما قوله او یزیدون و اما قوله وزیادة النظر الی الله
تعالی و تقدس و سی و هفت تن از یاران رسول علیه السلام و ابوبکر و عمر از جملهٔ ایشان مر این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب
خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست گشت که دیدار حق ست و نیز درست گشت که مؤمنان راست زیرا که للذین
احسنوا گفت و محسن مؤمن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیارست میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یکی
شبهت یاد کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روا نباشد که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت اصل ثواب باشد محال باشد که افزایه
بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مر زیادت را تاویلها نهاده اند گروهی از ایشان چنین گفتند که حسنی بهشت ست و زیادت درجات
وی و گروهی چنین گفتند که حسنی آن مقدارست که مدت عمل بنده است و زیادت تابید نعیم ست و گروهی چنین گفتند که حسنی مکافات
عمل ست یکی به یکی و زیادت آن ده یکی است چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک ما زیاده جز دیدار خدای
تعالی نیست از بهر آنکه هر وقتی که آن کسی که کتاب از آسمان نزدیک وی آمد تاویل گفت مر کتاب خدای را عز و جل دیگران را اندر وی تکلف
کردن و از خویشتن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز خذلان نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرموده اند
نص بیک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روا نباشد که افزایه بهتر از مایه باشد بران وجه که گفتند
جواب آنست که ماه رمضان ما را از خدای تعالی نعمت ست و قرآن هم نعمت ست و خدای تعالی چنین یاد کرد شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهد روا باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا روا نباشد و ظاهر ترین
ازین آنست که اندر دنیا معرفت بداد و بهتر از همه دنیا چرا روا نباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدهد و اما آن دیگر سخنان که
یاد کردند اندر زیادت مدت آن نیز محال ست از بهر آنکه نزدیک ما دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست همچنان چون اندر دنیا
توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست و اگر دوام مدت اندر بهشت زیادة باشد بر مقدار وجوب
عمل باید که دوام دوزخ زیاده باشد بر مقدار وجوب عمل و نزدیک ایشان روا نباشد که خدای تعالی مر بنده را بفزون از مقدار
استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور متصور نیست باز بر مذهب ما عذاب کردن بی گناه
از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد و اتفاق ست
میان همه خلق که بنده بهشت با ایمان یابد و درجات با عمال یابد و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده
چیزی بهتر برد و مکافات چیزی کمتر یابد خدای را عز و جل بر بنده چه منت ماند و چون باتفاق بنده هیچ حال از منت خدای تعالی
خالی نباشد باید که مراو را چیزی دهد بهتر از آن که وی آورد و بهتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل **حکایت** یحیی معاذ رازی رحمه الله

گوید لو علم العارفون انهم لا یرون فی الجنة ربهم لتفقأت مرارتهم حسرة و غما و ابو یزید بسطامی رحمه الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت
دیدار از من باز گیرد چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم یحیی معاذ رازی گوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرك و لا الاخرة الا
بعفوك و لا الجنة الا برؤیتك و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیشش می باز آید با دسته ریحان دست کند
و بدیند از دگوید ما اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بر دارند
تا حور و قصور و انهار و اشجار به بیند هیچ ننگرد و ننشیند و سر بر زانو نهد اندوهناک خازنان بهشت او را گویند چشم باز کن تا نعمتها
بینی گوید والله اگر چشم باز کنم تا خدای را ببینم و در اخبار آمده است که اذا دخل اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی الیهم ان لکم عندی
موعدا شمار ا نزدیک من وعده است گویند یارب مارا روی سپید نگردانیدی و گوید چیزی دیگر مانده است گویند یارب نه ترازوی ما گران
سنگ گردانیدی نه نامه های ما را بدست راست دادی نه ما را از دوزخ برهانیدی و بر صراط بگذرانیدی و بهشت بما کرامت کردی امر آید
که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بر دارند تا خداوند خویش را بیچون و بیچگون ببینند و در خبر دیگر آمده است
از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشرف علیهم فلا یعطون
فی الجنة شیئا احب الیهم و لا اسر بقلوبهم من النظر الی الله فاذا احتجب عنهم یبقی نوره و برکته فیهم و نیز در اخبار آمده است که چون
مومنان به بهشت گرد آیند مصطفی را علیه السلام قبه داده باشند از یکدانه مروارید و آنرا چهار هزار در باشد فراخیهای هر دری پانصد ساله
راه اندران قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بدان مهمانی روند و بران نشینند و جبرئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان
فرمان آید تا بر سر آن خوان نشینند و خدمت کنند و مومنان بران خوان طعام همی خورند سی صد هزار سال بسال آن جهان چون
از طعام فارغ شوند قدحهای شراب بیایند و دهان بمشک مهر کرده چنانکه خدای تعالی گفت مختوم ختامه مسك و بران نوشته
هذا شراب طاهر من رب طاهر لعبد طاهر هر کسی قدحهای خویش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ گردند حجابها از
پیش دیدهای ایشان بر دارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی الجنة خیلا اسرجتها ملجمة یرکبها
المؤمنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی گفت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا
کبیرا پرسیدند که ملک کبیر چه باشد و خبر دراز است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مر این مومن را هفتاد حاجت
باشد و هفتاد بار او را بار باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد دیگر بار سوی مومن بار یابد انگه طبقی پیش وی بنهد از نور
آفریده و دستاری از نور بروی افکنده این رسول خدای دستار بر دارد ناری باشد بران طبق چون بر کف دست نهد بدو نیم بشگافد
حوری بدید آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیده وی روشن گردد رقعه بر دست گرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد
او گوید نخست نامه برخوان که من خود آن توام نامه برگیرد بر عنوان نامه نوشته که من الملك الذی لا یزول ملکه الی الملك الذی
لا یزول ملکه ابدا و من الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت من العزیز الذی لا یذل الی العزیز الذی لا یذل نامه را باز کند
و اندرون نامه نوشته باشد عبدی اشتغلت بالحور و القصور و نسیت لقاءنا زرنی فانی مشتاق الی لقائك معنی شوق رضا باشد
چه هر کسیکه بچیزی راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای ما آنست که ما را ببینی نه یکبار گی با حور و قصور یارامی
و تفسیرش چنین باشد انا راض بلقائك ایای چشمت بر دار از دیدار ما که ما را رضا است بدانکه تو ما را ببینی مومن چون نامه برخواند

خود را باز بدارد از دو قصد دیدار کنند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس را از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن کدام ملکی
باشد ازین بزرگتر رسول علیه السلام رب را ببیند وصل و هفتاد بار دستوری باید خواست و هر بنده را بدیدار عزوجل هیچ دستوری
نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت اچنین خواند واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا گوید از آن بزرگ همت
ترم که بدان ملک بنازم یا بدان ملک فرود آیم تا ملک را نه ببینم مرا آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند
بادی از زیر عرش بوزد که آنرا باد لطافت خوانند برگهای درختان بهشت را بجنباند و برگ بر برگ بساید سماع خوش پدید آید و کنگرهای
بهشت ببانگ آید و حلقهای بهشت بجنبد مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان گوید هاانا
ربکم فانظروا الی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و خواجه ابو منصور ماتریدی رحمه الله گفت اندرین آیت که خدای
تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نزلا من غفور رحیم گفت خدای عزوجل بهشت را و همه نعیم بهشت
را نزل خواند نزل عطا ملکان نباشد ولکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا ماندگی بیفگنند و از رنج سفر بیاسایند تا باز
با ملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر نعمتی بودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همیگوید وسقهم ربهم شرابا طهورا گفت
شراب خود دهم و بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کسی فرستم او را هیبتی خود دهم تا مرا ببینی و نیز گفت سلام قولا من رب رحیم
سلام شنیدنی ست از خدای عزوجل و او را دیدنی و مر این قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد ولکن چون بنامه
باشد حکایت باشد و چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوند کاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که از من
شنوی بی نامه و بی رسول نخست باید که مرا ببینی و باز سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحمه الله بینا اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم
الرب تعالی تقدس فیتیهون بین جلاله وجماله ثمان مائة الف عام اذا نظروا الی الجمال طابوا واذا نظروا الی الجلال ذابوا
اندر نظارهٔ جمال بگدازند و اندر نظارهٔ جمال بنازند معنی گداختن که نقصان باشد یا المی یا عیبی که بدیشان حال کرد ولکن معنی گداختن
آن باشد که از خود بیخود گردند از انچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت حور و قصور و انهار و اشجار هیچ چیز نماند
الحق غالب علی کل شیء اینست معنی قول بزرگان المشاهدة لیس باستلذاذ فان الحق لا یتلذذ به ولکن المشاهدة فناء و غیبت
با نفس بصفات خویش قائم بود تا الم و تلذذ صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب گردد الم حاصل باشد ولکن از الم خبر ندارد
و لذت حاصل باشد ولکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد بمعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفات فانی چون معانی باز وی غائب
گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصهٔ صواحبات یوسف
علیه السلام ست که خواستند تا شاهد زلیخا را بر بینند مکر ساختند و زبان ملامت پدید آوردند تا اگر اندر محبت معلول ست منکر گردد
و بیزاری ستانند و اگر اندر محبت محقق ست آشکارا بیرون آید و دوست را بر ما جلوه کند یک تاویل مکر ایشان این بود چون خبر بزلیخا رسید
همه را گرد آورد و مهمانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان بنهاد و کاردها در دست ایشان داد
تا نواله یوسف ببرند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهدهٔ طلعت یوسف چنان مغلوب شدند که از
لذت طعام خبر نداشتند و از الم قطع ید خبر نداشتند بدل نواله دست بریدند و بدل طعام گوشت خویش را خوردند اینست غلبات مشاهدهٔ مخلوقی
تا غلبات مشاهدهٔ حق تعالی خود چگونه باشد چون این بدیدند گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از بهر آن او را

بملک منسوب کردند که اندر خویشتن اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اند ان هذا الا ملک کریم و اینجا خدای خواستند این بشر
نیست که اندر طبع آنست که چون زن مرد نیکو به بیند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشانرا شهوت جنبیده
ساکت گشت و از صفات خویش بی صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عز و جل که ما را از صفات ما فانی
کرد آنجا که مقدمهٔ آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر وی زیادت عنایتی باشد
حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اندکردن آنجا که محبت بمعروف وی باشد و مشاهدهٔ حق باشد غلبات و فنا چگونه باشد
لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام ست اندر جنب یوسف علیه السلام و الم دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کارد ست اندر
جنب یوسف آنجا مشاهده ظاهر با ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا ماند و در اخبارها چنین
روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنوا علی الماجد الواجد ندانند که چه آرزو کنند بعلما باز گردند مرایشانرا
پرسند که ما را در دنیا چون چیزی پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی
و باز گفت وجوزوا الرؤیة بالعقل و اوجبوه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل روا داشتند و بسمع واجب داشتند یعنی
اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب ست و نه نیز گفتمی که ممتنع ست ولکن گفتمی که جائز ست اگر ندهد
روا باشد و اگر بدهد روا باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل ست و متفضل را اندر فضل کردن باختیار خود ست خواهد کند و خواهد نکند ولکن
چون بشریعت آمد بدان دلائلی که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد مر مؤمنانرا خاصه از بهر آنکه هر چیز که شریعت خبر داد
جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر واجب گشت بازدلیل کردیم برانکه بعقل چرا روا داشتیم گفت
وانما جاز فی العقل لانه موجود و کل موجود فجائز رؤیته اذا وضع الله تعالی فینا الرؤیة له گفت از بهر آن روا داشتیم
بعقل دیدار خدای را که خود موجود ست و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند
و این اصلی ست علما ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعض اصحاب ما حقیقت مرئی موجود ست شاید که آنرا به بینند و اگر بینند موجودی
را نه از ان نه بینند که آن موجود مرئی نیست ولکن از بهر آن نه بینند که اندرین کس رؤیت نه نهاده اند یا اندر پیش وی حجابی ست
که مر او را از دیدار همی باز داشته ست و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رؤیت بنهد یا حجاب بر دارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت
مرئی جسم ملون ست هر چیز که او را بشاید دیدن جسم ملون باید نزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که
مرئی باشد و این باطل ست از بهر آنکه مر ایشانرا چنین گوئیم اینکه شما میگوئید دعوی ست دلیل این دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه
گویند ما بشاهد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر گردانیم و گوئیم بشاهد نیز رائی هم جسم ملون
ست و خدای تعالی رائی ست و جسم ملون نیست نشاید که بشاهد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما
مرئی سوال کنند برائی بر ایشان بر گردانیم و نیز بمعلوم بر ایشان بر گردانیم گوئیم معلوم بشاهد نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم
بندگان و جوهر و عرض نه و اگر گویند مرئی نشاید تا میان رائی و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیا نباشد هم برائی قلب کنیم و بعالم و
معلوم قلب کنیم و اصحاب ما را طریق دیگرست اندرین مسئله عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخداوند روا باشد از بنده بخداوند روا باشد
نه بینی که چون شاید که وی خود را بداند شاید که بنده او را بداند و هر چه از بنده بخداوند نشاید از خداوند بخداوند هم نشاید چون قدرت چون

نشاید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف فیه بود و متصرف فیه قابل تغیر بود و هر چه مقدور بود
شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغیر روا باشد و بر ذات خداوند تعالی تغیر روا نیست بر وی تصرف روا نباشد که
مقدور نیست چون این طریق درست گشت و بود او عدم باز کردیم و بگوئیم باتفاق شاید که او خود را ببیند نیز شاید که بنده او را ببیند ولوکم

یکن الرویة جائزة علیه لکان سوال موسی رب ارنی انظر الیک کفراً وجهلاً گفت اگر رویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال موسی علیه السلام
که گفت بنما مرا تا بنگرم بتو کفر و جهل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب ما است از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای و صفات
خدای عالم تر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عز و جل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانستی که نشاید دیدن نخواستی
دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس و سوال وی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی ست و بخواست چنانکه
ما گفتیم و این حجت ماست یا دانست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخواست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدای
جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر از آیت آنست که هر کسی که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز در وی روا
نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز خواهد کافر گردد نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی گوید که یارب
ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغامبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود نعوذ

بالله از مذهبی که پیغمبر را بجهل یا بکفر منسوب کند ولما علق الله تعالی الرویة بشریطة استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه

فسوف ترانی و چون خدای تعالی بربست مر دیدار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترانی وکان

ممکنا فی العقل استقراره لو اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بیارامانیدی و بر جای بداشتی تا نریختی

وجب ان الرویة المعلقة به جائزة فی العقل ممکنة واجب شد که چون رویت بر قرار کوه بست رویت اندر عقل از شمار جائزات و ممکنات باشد
معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیز یکی آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنند و ممتنع را بممتنع و واجب را بواجب نه بینی
که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار ممتنعات بود آنرا مثل آورد
بچیزی که از شمار ممتنعات ست و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط گفت هرگز
ایشان بهشت اندر نیایند تا اشتر بسوراخ سوزن اندر نرود و این ممتنع ست که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت
ممتنع ست و هرگز نتواند بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از ممتنعات بودی او را بر چیزی بستی که ممتنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه
تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه همچون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف گردد تشبیه شان باطل باشد پس
چون روا بود که خداوند تعالی مر آن کوه را نگاه داشتی تا نریختی ریختن وی از جائزات بود نه از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد
تا تشبیه درست باشد یکی از بزرگان چنین گوید خدای تعالی نگفت فلما تجلی ربه للجبل صار دکا ولکن گفت جعله دکا فبالجعل
صار دکا لا بالتجلی یعنی نگفت که چون ما تجلی کردیم کوه بریخت بلکه گفت که چون ما تجلی کردیم مر کوه را بریزانیدیمش و پاره پاره گردانید
علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهاد که پاره گردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ
از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی معتقد
بود که دیدار خدای تعالی جائز ست و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد در خدای تعالی این ست معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس است اگر ایشان چنین گویند که اگر دیدار جائز بودی موسی علیه السلام بدان اولی تر بودی چون او را
منع افتاد دیگران بمنع اولی تر جواب آنست که والله اعلم که این منع نیست ولکن تطییع است دلیل آنکه یاد کردیم که بر جائز است نه بر ممتنع و دیگر
جواب آنست که سوال بنا وقت بود از بهر آنکه دیدار اندر دنیا خواست و حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا
روا داشت اندر عقبی رواتر اولی تر و چون روا بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوانیدش روا بودی که ذات قدیم بنمودیش ولکن منع را وجوه است
گروهی چنین گفته‌اند که موسی سوال کرد مر دیدار را و باز کلام را بی سوال یافت اگر دیدار بسوال یافتی سوال بها گشتی چنانکه امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه گفت السوال و ان قل ثمن للنوال و ان جل و نیز گفته‌اند منع را حکمت نگاه داشتن دل پیغمبر ما علیه السلام اند بود تا باخبارها
آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارنی انظر الیک مصطفی برجست و گونه رویش متغیر گشت ارأی احد ربی قبلی
جبرئیل تمام وحی برخواند قال لن ترانی پیغمبر باز جائی نشست و ردی وی بگونه خود باز آمد و گفت الآن طاب قلبی و نیز گفته‌اند حکمت
منع نگاه داشتن دل امت مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادند بپنداشتندی که هر کسی چون موسی علیه السلام باید
تا دیدار یابد و نیز گفته‌اند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را صید کند و عقبی ولایت مصطفی است علیه السلام
چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی و لا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال است دیدار دوست اندر سرای دوست
نیکوتر و آنچه حقیقت جواب آنست که دنیا سرای اختبار و امتحان است و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت است چون دیدار آید اختبار
و امتحان برخیزد جبر و ضرورت گردد اگر در دنیا دیدار بدادی امتحان جبر گشتی امر و نهی برخاستی چون جایی رسد که اختبار و امتحان
برخیزد دیدار دهد و نیز گفته‌اند که فانی اندر مکان فنا ببصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی گردد و مکان مکان بقا
گردد و بنده را بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را ببیند اگر بر ما سوال کنند که خدای تعالی گفت لن ترانی و وقتی را مخصوص نکرد باید که
این لن تابید را باشد دیگر جواب آنست که لن مؤبد را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لن یتمنوه ابدا بما
قدمت ایدیهم گفت کافران مرگ آرزو نکنند کلمه لن یاد کرد و مر آن را بابد مقید کرد و انگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرگ آرزو کنند
و گفت ونادوا یا مالک لیقض علینا ربک چون لن با ابد تا تابید واجب نکرد لن بی ابد چرا تابید واجب کند و دیگر جواب آنست که جواب
بر مقدار سوال باشد و مر این را اندر اصول شاهد است اگر چنان باشد که هزار چیز بر مردی برخوانند از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح
و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و بآخر گویند همچنین است گوید بلی یا گوید نعم جواب آنهمه گردد نه افزاید و نگاه درست شد که جواب بر مقدار سوال
باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کردی جواب نفی نیز اندر آخرت است و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیاست محال باشد که
سوال وقتی را جواب مؤبد اگر بر ما سوال آرند که قوم موسی دیدار تمنی کردند آتش آمد و بسوختند اگر رویت روا بودی عقوبت محال بودی جواب
آنست که ایشان بسبب سوال دیدار نسوختند ولکن بسبب کفر بسوختند و آن آنست که گفتند که لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة و دیگر
جواب آنست که از بهر آن سوختند که موسی را گفتند ارنا الله جهرة یعنی تو بنمای خدای را با آشکارا خدای را بصفتی دانستند که تصرف بندگان بوی
روا داشتند و هر که خدای را چنین داند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نبایست خواستن عقوبت سوختن نصیب
ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود مر او را عقوبت سوختن نیامد ولکن جواب آمد که تو نتوانی
دیدن و اندر آیت خود دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی نگفت لن اری من دیدنی نه ام ولکن گفت لن ترانی

تو مرا نه بینی و اگر کسی بدر خانهٔ مهتری آید و بار خواهد گویند نتوانی دیدن دلیل آن باشد که وی دیدنی ست و لکن عذر وقت باشد پس درست
شد که دیدار خدای تعالی حق ست فاذا ثبت جوازه فی العقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل ثم جاء الشرع بوجوبه باز شریعت
آمد که واجب ست اینکه گفت اندر عقل جائز ست از بهر آن گفت که بر خداوند عز و جل واجب نیست دیدار دادن اندران جهان همچنانکه واجب نیست
ایمان دادن اندرین جهان و این بر اصل مذهب ماست که همی گوئیم که دادن ایمان اندرین جهان فضل ست و دادن دیدار اندران جهان فضل
ست و بعقل اندر محال نیست و بدان دلائلها که یاد کردیم و شریعت بیامد که دیدار باشد اندر قیامت مر آنرا که باشد از حد جواز بوجوب آمدیم گفتیم
که هر آئنه باشد و لکن مر آنرا باشد که وی خواهد باز دلیلهای وجوب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
گفت واجب گشت بقول خدای تعالی رویها باشد دران روز تازه و تابان بخدای خویش نگران این آیت دلیل گشت برانکه دیدار خدای تعالی
حق ست از بهر آنکه نظر اندر کلام عرب چهار وجه ست یکی نظر رحمت و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا ینظر الیهم یوم القیمة ای لا یرحمهم
و نیز گویند در تعارف خلق کانظر فی امری و در دعا آمده است از پیغمبر علیه السلام انظر الینا نظرة منك رحمة و بر آیت را این تاویل
روا نباشد چه اندر آیت آنست که نظر از بنده باشد بخدای تعالی و نظر رحمت از خدای و بنده باشد نه از بنده بخدای و دیگر نظر بکلام عرب
بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام ای هل ینتظرون و نیز در کلام عرب گویند
انظر فی حتی اتیك و این تاویل نیز مر آیت را هم روا نباشد از بهر آنکه نظر که مراد از وی انتظار باشد کلمهٔ الی در صلهٔ وی نباشد که نگویند انتظر
الی یعنی انتظرنی و لکن گویند انظرنی چنانکه خدای تعالی گفت لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا ای انتظرنا و نیز گفت انظرونا نقتبس
من نورکم ای انتظرونا چون اینجا گفت الی ربها ناظرة درست گشت که مراد ازین نظر انتظار نیست و سه دیگر تاویل مر نظر را نظر اعتبار
و استدلال باشد و از بمعنی ست که ائمهٔ دین رضی الله عنهم مر استدلالها را نظر خوانند و چون کسی اندر کاری تفکر و تدبیر خواهد کردن گوید حتی
انظر فی هذا الامر و چون از کسی تدبیر خواهند گویند انظر فی امرنا مر آیت را این تاویل نیز هم روا نباشد از بهر آنکه تفکر و تدبر اندر دنیا باشد
و عقبی جای تفکر و تدبر نیست و تفکر و تدبر از بهر آن باید تا غائب بقیاس شاهد معلوم آید و در آخرت همه نهانها خود شاهد گردد و تدبر و
تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند و تدبر کنند عاقبت او آخرت را و در آخرت تدبر و تفکر کنند کدام سرای را و نیز تدبر و تفکر از بهر امتحان
باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبر و تفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل ست اندر کلام عرب آیت را احتمال کی نماند
مگر وجه رابع و آن نظر معاینه دیدار ست و اندر کلام عرب قسم پنجم نیست مر نظر را چون سه وجه باطل گشت و وجه پنجم نیست رابع درست
گشت و چون هیچ جای نیاید نظر از وجه مقرون به الی الا دیدار معاینه گفت و قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون کلا
بمعنی حقا باشد سوگند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش محجوب باشند پس نادیدن کافران مر خدای تعالی را عقوبتی
نماد از عقوبات کفر و هر عقوبتی که آن عقوبت کفر باشد مؤمن را آن عقوبت روا نباشد نه بینی که خدای تعالی گفت فذلك یومئذ
یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر مؤمن را این عسرت روا نباشد و چون سواد روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما الذین
اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم روا نباشد مؤمن را سیاهی روی و چون نامه بچپ دادن عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی
گفت واما من اوتی کتابه بشماله تا آخر آیت که گفت انه کان لا یومن بالله العظیم روا نبود که مؤمن را نامه بچپ آید و نیز
چون خلود اندر دوزخ کافران را عقوبت کفر ست اندران جهان چنانکه خدای گفت فاولئك اصحب النار هم فیها خالدون

النظر علی اربعة وجوه

مومن را اندر دوزخ خلود روا نباشد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات کفرست اندران جهان مؤمن را روا نباشد و نیز خدای تعالی
محجوب کردن کافران را از دیدار خویش عقوبت کفر نهاد پس باید که مؤمن محجوب نباشد نه بینی که مر کافران را گفت لا یکلمهم الله و با مومن سخن
گوید و کافران را گفت ولا ینظر الیهم و با مومن نظر کند و نیز گفت ولا یزکیهم و مومن را پاک کند و بستاید و قوله للذین احسنوا الحسنی
وزیادة و جاءت الروایات بانها الرویة و معنی این تاویل باول یاد کردیم و گفتیم و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیانا
کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رویته شیخ رحمه الله در کتاب خبر را این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را راویان بسیارند
چون ابو سعید خدری و ابو هریره و جریر و صهیب و ابن ابی عازب رضی الله عنهم و اول خبر آنست که قالت الصحابة یا رسول الله هل نری
ربنا یوم القیمة قال بلی انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر و از ینجا مراد تشبیه رویت باشد برویت یعنی همچنانکه
مر ماه را همی بینید بی حجاب خدای را ببینید بی حجاب مراد تشبیه مرئی بمرئی نیست از بهر آنکه ماه اندر مکان ست و خدای تعالی اندر مکان
نیست و ماه جسم ست و خدای تعالی جسم نیست و ماه مدور ست و خدای تعالی ازین صفات منزه ست و ماه ملون ست و خدای تعالی ازین
منزه ست و ماه نور ست و او را شعاع ست و خدای تعالی نور نیست و ماه متحرک ست و خدای تعالی متحرک و آفل نیست و ماه رونده و آینده است
و خدای تعالی آینده و رونده نیست و ماه کاهنده و فزاینده ست و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست و ماه محدود ست و خدای تعالی
محدود نیست و ماه جماد ست و خدای تعالی جماد نیست پس درست شد که مراد از خبر تشبیه مرئی بمرئی نیست و لکن مراد تشبیه رائی برائی ست تا
بعضی روایت ها چنین آمده است که هل ترون القمر لیلة البدر لیس دونه سحاب ولا حجاب قلنا بلی یا رسول الله قال انکم سترون ربکم
یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر مراد از خبر آن باشد والله اعلم همچنانکه امروز شما را حجابی نیست بازدارنده از دیدار ماه روز قیامت نیز
حجابی نباشد بازدارنده از دیدار خدای تعالی باز گفت لا تضامون فی رویته و بعضی روایتها بتشدید و بعضی روایتها بتخفیف اکنون
اگر روایت تخفیف باشد معنیش لا تشکون باشد و اگر بتشدید باشد معنی اش لا تزاحمون باشد ولا تلحقکم مشقت بود باز مصطفی
علیه السلام مر این قصه را پدید کرد و گفت اذا کان یوم القیمة یجمع لکل قوم الهتهم التی کانوا یعبدون من دون الله مر هر گروهی
را معبود وی بوی نمایند بت پرست را بت و آفتاب پرست را آفتاب و جهودان را دیوی بصورت عزیر و ترسایان را دیوی بصورت عیسی
معبود به پیش همی رود و قوم بر اثر وی تا بدوزخ همی روند و تبقی هذه الامة و فیها منافقوها فیقال لهم ما لکم ذهب الناس و بقیتم
فیقولون ان لنا ربا لم نره بعد فیقال لهم اتعرفونه اذا رأیتموه فیقولون ان بیننا و بینه علامة اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین
گفته اند که آن علامت بیچون و بیچگونگی ست یعنی در دنیا او را چنین شناختیم تا دیدار بر موافقت علم باشد باز چنین گفت
فیکشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والتفت الساق بالساق ای الشدة بالشدة
و در حرب چون حرب بیارامد عرب گوید کشفت الحرب عن ساقیها ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد سختی گور و جان کندن و بعث
و شمار و نامه خواندن و همه سختیهای قیامت از ایشان بردارند فیخرون ربهم تعالی فیخرون لسجدة و یبقی المنافقون فظهورهم
کصیاصی البقر منافقان پشتها شان چون سروهای گاو باند بزرگان چنین گفته اند که مؤمنان بینند و منافقان نه بینند از بهر آنکه
هر کرا اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فردا دیدار باشد بچشم هر کرا اندر دنیا معرفت نباشد بقیامت دیدار نباشد پس منافقان را اندر دنیا
دیدار دل نبود و لکن تلبیس همی کردند و با مؤمنان موافقت همی کردند بگذارد شریعت تا چنان نمایند که از ایشانند لاجرم اندران جهان

له اول این خبر در بخاری ۱۱ صحاح

له بتفصیل خود در بخاری ... ۱۱ صحاح

ایشان را دیدار چشم نباشد و خواهد با مومنان سجده کند تا چنان نمایند که ما نیز از شمائیم و نتوانند از منافقان این عجب نیست که چنان گمان
بردند که خدا را بتوانند فریفتن نه بینی که خدای تعالی میگوید یخادعون الله والذین آمنوا پس چون منافقان خداع کنند خدای تعالی
پردهٔ ایشان بدرد تا پشتهای ایشان چون سرون گاو گز باند نتوانند فرود آمدن و نه بر آمدن و مومنان مخلص توفیق یابند و سجود کنند
و از بهر اینست که قرب مومنان در سجود نهاد خدای تعالی چه اندران جهان چون دیدار بیاید بنده بر اثر دیدار سجود کند و کمال قرب مشاهده
ست نه بینی که خدای گفت واسجد واقترب پیغمبر گفت علیه السلام ان اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد تا بزرگان گفته اند
اذا صار بنفسه منکوسا صار بقلبه مرفوعا بخبر باز گردیم چون مومنان سر از سجده بردارند حال منافقان به بینند دیگر باره سجده کنند خداوند را
عز و جل سجدهٔ شکر تا چنین گفته اند که از بهر این معنی ست که در نماز سجود دو ست و رکوع یک که منافقان در دنیا ... بحالت رکوع باشند رکوع کردن
مومن اندر دنیا تبرا کردن ست از نفاق و آن دو سجده که در نماز میکنند یکی خدمت بجای آوردن ست و یکی شکر توفیق سجده گذاردن ... ینصب
الصراط وهو جسر ممدود علی جهنم ادق من الشعر واحد من السیف وعلی طرفی الصراط کلالیب کانها حسک السعدان والملائکة
قیام علی حافتی الصراط ویقولون رب سلم ثم یقال لهم انجوا بقدر اعمالکم فمنهم من یمر کالطرف ومنهم کالبرق ومنهم کالریح
المرسلة ومنهم کالطیر ومنهم کالفرس المضمر ومنهم کالساعی برجله ومنهم کالماشی ومنهم من یتعلق بیده ویجر رجلیه ومنهم من یعلق رجلیه
ویجر یدیه حتی یخرج من النار آخر رجل منهم قال فیبقی قبل النار بوجهه فیقول الحمد لله نجانی منک ولقد اعطانی ما یشاء الله ثم یقول یا رب
لو اذنت لی ان احول وجهی عنها فقد اذانی ریحها ودخانها فیقول الله عسیک تسالنی شیئا بعد اذا نجیتک فیقول یا رب هذه او لا اسالک
غیره فیقول تعطینی عهودا ومواثیق ان لا تسالنی غیره فیقول نعم فیعطی ربه عهودا ومواثیق فیوذن له فیحول وجهه عنها قال فیرفع
له شجرة عند باب الجنة فیشتهی ظلها فیقول رب لو اذنت لی ان استظل بهذه الشجرة فاستظل بظلها فیقول الله تعالی الیس قد
اعطیتنی عهودا ومواثیق ان لا تسالنی غیرها فیقول یا رب هذه او لا اسالک غیره فیقول الله تعالی تعطینی عهودا ومواثیق فیقول نعم
فیعطیه عهودا ومواثیق ان لا یسأله غیره فیوذن له فیتحول الی ظلها قال فیامر الله تعالی فیقیمه لباب الجنة فیقول یا رب لو اذنت لی
ان ادخلها فیقول الله ما اغدرک یا بنی آدم هکذا کنت فی الدنیا فیقول یا رب هذا ولا اسالک غیرها قال فیعطی ربه عهودا ومواثیق
فیوذن فیدخل الجنة قال فیامر الله تعالی فیرفع الستور عن ابواب القصور فیری ما فیها من النعیم فیقع ... فیقول الله
تعالی عهدی ان لا تسالنی شیئا فیقول یا رب سالت حتی استحییت فیقول الله تعالی اترضی عنی ان اعطیتک مثل الدنیا فیقول انا
عنک راض قال فان اعطیتک مثل الدنیا مرتین فیقول انا عنک راض فیقول مثل الدنیا ثلث مرات فیقول اتهزأ بی یا رب
وانت رب العالمین فضحک ابو سعید الخدری عند قوله اتهزأ بی یا رب وانت رب العالمین فقیل له ما رایت لما هذا الخبر الا ضحکت
عند قولک اتهزأ بی یا رب وانت رب العالمین فقال کان رسول الله علیه السلام کررنا هذا الخبر مرارا کلما انتهی الی قوله اتهزأ بی یا رب و
انت رب العالمین ضحک این الف الف استفهام ست بمعنی نفی وجه اینچنین سخن از غیر تو افسوس باشد ولکن از تو افسوس نباشد تو
خداوند همه عالمی چون ابو سعید خدری این مقدار روایت کرد و خاموش گشت ابو هریره گفت بیفزای که من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت
اترضی علی ان اعطیتک مثل الدنیا عشر مرات آخرین کسیکه او را به بهشت آورند از مومنان که از وی کمتر و عاصی تر نباشد عطا وی چنین
باشد صدیقان و سابقان را خود چه باشد شیخ گفت این سوگند شکستن این مومن نه از بی باکی و بیحرمتی باشد ولکن از سر علم و دانائی باشد

کربوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من حلف علی یمین فرای غیرها خیرا منها فلیات التی هو خیر ولیکفر عن یمینه داند که مر
سوگند شکستن بهتر از نگاه داشتن و سوگند را بشکنند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیه السلام نه از بهر بیحرمتی و بی ادبی قال
الشیخ الامام العارف چون خدای تعالی اندر دنیا از بنده خویش روا دارد که عهد و سوگند بشکنند تا مر او را در دنیا بدنیفتد و با آنکه دنیا را عوض و
بدل ست ایمان ضعیفان ولیکن امتش دارد تا بندگان را بدانند کرم و بی نیازی ما ضعیفان چنین باشد کی روا دارد که سوگند و عهد در آخرت
بشکنند و با آنکه آخرت را عوض و بدل نیست تا بندگان را بدانند کرم و بی نیازی با ضعفا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل ست نه بینی که چون
حق خدای و حق بندگان اندر مالی جمع شود اول حق بندگان گذارند نیاز مندی ایشان را اگر حق بی نیازی بماند روا باشد و اگر بر بنده حد
خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود حد بندگان مقدم دارند اگر حد خدای تعالی بماند روا باشد اینجا نیز همچنین ست چون
ترا چیزی همی زیان دارد میفرماید که ای بنده ما ذونی عهد و سوگند ما بشکن که مرا زیانی نمیدارد و لیکن شکستن ترا زیان میدارد و من که از زیان
چیز نفرمایم که ترا زیان میدارد که از بهر چیزی که مرا سودی نمیدارد و من خود از سود و زیان منزه هم و اشارت اندرین آنست که اندر دنیا
ترا فرمودیم و اجازت دادیم عهد و سوگند شکستن تا بلای دنیا از تو برداریم و چون با عهد و با ایمان درست بقیامت آیی که بقیامت
روا دارم که بلای عقبی بر تو مانم و باز گفت والاخبار فی هذا مشهورة متواترة وجب القول بها الایمان بها والتصدیق له و اخبار اندر
دیدار خدای تعالی متواتر و مشهورست و گرویدن بدان و استوار داشتن واجب ست و از جمله اخبار یکی آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
ان الله تعالی یکلم المؤمن یوم القیامة کفاحا لیس بینه و بین الله تعالی ترجمان و حدیث نجوی میان اهل حدیث معروف ست که
خدای تعالی بنده را بیارد بقیامت نامه بوی دهد فیضع کتابه فی کفه فلا یبقی بینه و بین ربه حجاب فیقرء کتابه کلما مر بحسنة یقول
الله تعالی قبلتها منك فیسجد وکلما مر بسیئة یقول الله تعالی غفرتها لك فیسجد فلا یزال تمر بحسنة فیقبل فیسجد وبسیئة
یغفر فیسجد فیقول اهل القیمة ما اکرم هذا العبد علی ربه وهو فی الحسنات و نیز اخبار بسیارست تا پیغمبر را پرسیدند از دیدار بندگان
مر خدای را عز و جل گفت منهم من ینظر الی ربه فی السنة مرة ومنهم من ینظر الی ربه فی الشهر مرة ومنهم من ینظر الی ربه فی الجمعة
مرة ومنهم من ینظر الی ربه فی الیوم مرة ومنهم من ینظر الی ربه بکرة وعشیا رزقنا الله تعالی بفضله فی الآخرة رویته کما
رزقنا فی الدنیا معرفته وما تاولت النافیة فمستحیل و آنچه تاویل کرده اند نافیان رویت محال ست کقولهم الی ربها ناظرة ای ثواب
ربها ناظرة تاویل این آیت نظر بثواب خدای تعالی نهادند نه بخدای باز جواب او گفت لان ثواب الله غیر الله گفت این محال ست
از بهر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مر این را که خدای تعالی گفت الی ربها ناظرة تاویل آن نهادند
که الی ثواب ربها باشد و این محال ست از بهر آنکه ترک نص ست و گشتن از حقیقت بمجاز بی دلیل و اگر جائز باشد که کسی الی ربها را ثواب
ربها گوید جائز باشد دیگر جای که هر چه اندر قرآن ذکر رب ست بغیر رب باز برد تا آنجا که گفت واعبد ربك گوید مراد چیزی ست که غیر رب
و آنجا که گفت واعبدوا الله دیگر همچنین چون اندر همه قرآن ذکر رب ای همی نشاید تاویل کردن بغیر رب اینجا نیز هم نشاید و نیز اگر
ازینجا مراد ثواب رب بودی یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس از وجود ثواب اگر پیش از وجود ثواب بودی انتظار بودی و ما درست کردیم
که انتظار تاویل نهادن مر این آیت را محال ست و اگر پس از وجود ثواب بودی تا بثواب اندر نگریستی آن نظر بودی برب و امروز خود این
نظر جائز بودی بهر نعیمی که بنده اندر دنیا بیافتی تخصیص قیامت را فائده نبودی باز گفت و قولهم ارنی انظر الیك سوال آیة

له گوگند سخت خوردن... کشف اللغات

له ترجمان بیان کننده زبان بزبانی کشف اللغات

گفتن گفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بنگرم بتو خواستن آیتی بود و نشانی یعنی مرا آیتی بنمای تا بدان آیت بنگرم و دلیل کنم بر تو نه آنکه مر ترا بینم باز جواب داد و گفت فانه اراه آیاته گفت خدای او را آیتها بسیار نموده بود و چون آیتها بسیار یافته بود دیگر خواستن چه فائده بود که یک آیت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اگر او را دیدن آسمان و زمین و ماه و آفتاب و دیگر ستارگان و شب و روز و تن وی و آنچه اندر عالم ست دلیل بس نبود آنچه دیگر بخواستی هم بس نبود و نیز جواب دیگر آنست که این سوال از پس در پاگذشتن بود موسی علیه السلام آنگه که از مدین با دختر شعیب همی آمد اندر بیابان آتش دید چنانچه قرآن خبر میدهد آنس من جانب الطور نارا با زاو برفت و با خدای تعالی مناجات کرد مر او را عصا داد تا ثعبان گشت و بدو ید داد و را ید بیضا داد که مر شعاع آفتاب را بغلبه همی کردی و با جادوان جنگ کرد غالب گشت و عصاهای جمله عصاها و رسنهای ایشان فرو برد و قبه فرعون را بدهان اندر گرفت و چون موسی دست بروی نهاد بحال خود باز رفت و همچنان گشت که بود نه کاست و نه افزود و چون بر دریا زد و دریا را بشکافت چون فرعون و فرعونیان در دریا آمدند یکباره بر دریا زد و دریا بهم در شد تا همه غرق گشتند و جز این آیتهای دیگر چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم اگر اینهمه آیتها او را کفایت نبود دیگر هم کفایت نبودی از این بیشتر که دادش چه دادی و نیز دیگر جواب آنست که اگر مراد موسی علیه السلام سوال آیت بودی آنرا فائده نبودی زیرا که موسی آیت توانستی دیدن و دیگر جواب آنست که در فصل اول یاد کردیم و آن آنست که موسی علیه السلام انظر الیک گفت و اگر مراد آیت بودی آیت خدای باشد الیک خطا باشد و جواب لن ترانی را فائده نباشد و اگر مراد آیت بودی آیت دادش و آن ریزا شدن کوه بود و چون آیت داد لن ترانی را فائده چه باشد و باز گفت وقوله لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار انه کالوتد رکه الابصار فی الدنیا کذالک فی الآخرة گفتند که خدای تعالی گفت که ابصار مر او را نیابند همچنانکه اندر دنیا در نیافتند بآخرت هم اندر نیابند و این سوال ایشان ست جواب داد و گفت وانما نفی الله تعالی الادراک بالابصار گفت خدای تعالی ادراک نفی کرد لان الادراک یوجب کیفیة واحاطة گفت از بهر آنکه ادراک چگونگی واجب کند و چگونگی صفات ذات باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کند پس چون حق احدیست و چگونگی نیست احاطت محال ست و ادراک محال ست فنفی ما یوجب الکیفیة والاحاطة خدای تعالی نفی کرد آنچه کیفیت و احاطت واجب کند دون الرؤیة التی لیس فیها کیفیة واحاطة گفت اندر رویت کیفیت و احاطت نیست این جوابیست مر سوال ایشان را و نیز دلیلست مر اصحاب ما را اندرین مسئله و آن آنست که چنین گوئیم که رویت همچون علم ست از بهر آنکه علم مر معلوم را از زیادت و نقصان نگاه دارد و اندر معلوم اثر نکند و مر معلوم را متغیر نگرداند و مر دیگری را از علم وی باز ندارد و چون این صفت علم این بود و روا ست که خدای تعالی معلوم بندگان باشد آمدیم برویت رویت را همین ست صفت از بهر آنکه رویت رائی اندر مرئی تاثیر نکند و زیادت نکند و مر مرئی را متغیر نگرداند و مر غیر وی را از رویت باز ندارد باید که رویت جائز باشد همچنانکه علم جائز باشد و باز گفت واجمعوا انه لا یری فی الدنیا بالابصار و اجماع ست که خدای تعالی اندر دنیا نشاید دیدن بچشم و نیز بدلها الا من جهة الایقان مگر از جهت یقین معنی این سخن آنست و الله اعلم که دیدار معاینه اندر دنیا روا نباشد نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی روا داشته اند که بنده مر خداوند خویش را بدین جهان بیند معاینه بچشم یا بدل و میان اهل سنت اجماع ست و اتفاق ست که این گروه ضال اند و مبتدع اند و کذاب اند مگر بدان معنی که بیقین بدل بدانند که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست کردد همچنان کردد که دیدار ولکن نه دیدار باشد و معنی قول که گفتیم یقین همچو دیدار گردد آنست که اندر دیدار شک نیفتد چون یقین درست گردد شک برخیزد و معنی دیدار دل برخاستن شک باشد تا یکی از بزرگان

چنین گفته است و آن امیر المؤمنین علی ست رضی الله عنه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اندر حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه کرم
رو علی را جواب او یاد کردیم که چنین گفت لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رؤیة القلوب بحقائق الایقان و معنی دیدار دل این
باشد تا آن معلوم همچون مشاهده گردد حصول این معنی بارتفاع شک ست و از بهر این گفت پیغمبر علیه السلام لا تصف المرأة المرأة بین یدی زوجها
حتی کانه ینظر الیها و لا الرجل الرجل بین یدی امرأته حتی کانها تنظر الیه چون وصف حقیقت کرد موصوف بمعنی مرئی گردد ولکن بحقیقت مرئی
نگردد نه بینی که پس علم و یقین قلب تمنی دیدار باقی باشد و اگر علم و یقین عین رویت گشتی تمنی رویت برخاستی و هیچ چیز نگه مر مخبر را معلوم
گرداند درست تر از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را خبر کرد از تغیر احوال قوم وی اندر وقت مناجات الواح بر زمین نزد
چون بیامد و حال مشاهده بدید الواح بر زمین زد و سر و ریش برادر بگرفت تا بخبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه یاد کرد
گفت لیس الخبر کالمعاینة پس یقین نفی شک واجب کند همچون دیدار معاینه ولکن بحقیقت رویت نگردد چرا که مر رویت را زیاده مرتبت
بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رویت بودی تا بکل وجوه برویت مانندی مر مومنان را که چون قیامت اندر دنیا یقین ست
حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی با درستی یقین اندر دنیا تمیز برخاستی و باز بقیامت چون مشاهده کرد تمیز نماندی
و مرگ و گور همچنین هر کز یقین مرگ و گور چون مشاهدهٔ مرگ و گور نباشد و یقین ترازو و شمار چون مشاهده ترازو و شمار نباشد و یقین
قیامت چون مشاهدهٔ قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهدهٔ صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نعیم آن
چون مشاهدهٔ آن نباشد همچنین نیز یقین بنده بخدای تعالی همچون دیدار خدای تعالی نباشد اینست معنی خبر پیغمبر علیه السلام الله
که گفت اعبد الله کانک تراه یعنی خدای را چنان پرست که گوئی همی به بینیش اگر اندر وقت عبادت رویت همان بودی که اندر وقت
معاینه آن تشبیه کانک تراه درست نیامدی از بهر آنکه خبر را بر یقین نفس خویش تشبیه نکنند ولکن بغیر وی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد
که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون بینیش در وقت دیدار هیچ شک نکنی باز شیخ الامام العارف
رحمه الله دلیل آورد بر آنکه اندر دنیا دیدار نباشد و گفت لانه غایة الکرامة و افضل النعم یعنی غایت همه کرامتها و فاضل ترین همه نعمتها دیدار است

ولا یجوز ان یکون ذلک و روا نباشد که آن بباشد الا فی افضل المکان مگر در فاضل ترین وقتها و مکانها و لو اعطوا فی الدنیا الفانیة

افضل النعم لم یکن بین الدنیا الفانیة و الجنة الباقیة فرق و اگر اندر دنیا فانی بیافتندی فاضلترین نعمتها میان دنیای فانی و میان
عقبی باقی فرق نبودی و اگر ما را با ایمان معارضه کنند ایمان فاضل ترین همه نعمتهاست و اندر دنیا روا بود چرا دیدار روا نبود جواب آسان ست و
آن آنست که گوئیم ایمان خبرست و خبر بغیبت درست آید نه بینی که چون خبر معاینه همی گردد صحت ایمان همی برخیزد و دیدار مشاهده ست و مشاهد
اندر حضرت درست آید جز بسرای فنا باید درستی غیبت او و دیدار بسرای بقا باید درستی حضرت او و نیز جواب آنست که چون دنیا سرای فناست
اندر سرای فنا دیدار خود محال ست از بهر آنکه از پس دیدار خداوند باقی مر بیننده را فنا محال ست اگر بدیدندی در دنیا و باز فانی گشتندی
دیدار را هیچ فائده نبودی و اگر فانی نگشتندی سرای سرای فنا نبودی چون مر فنا را آفرید این سرای را اهل این سرای را از دیدار منع کرد
تا فنا درست کرد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا بقا درست کرد و اگر در آن سرای دیدار نبودی آن سرای
چون این سرای فانی بایستی و سرای دیگر بایستی باقی هم دیدار را و اگر مؤمن اندر دنیا خداوند نه دیدی و در عقبی نبینند چه گوید که همی کار پرستیدم
عابد باطل معبود باطل دید عابد حق و معبود حق چرا نه بینند پس حسرت این محق سخت تر از عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای ضیافت است

مهمانی بی دیدار میزبان بد انگی نیز زد و باز گفت ولما منع الله تعالی کلیمه ذلك فی الدنیا کان من دونه اخری گفت چون خدای تعالی دیدار باز داشت از کلیم خویش اندر دنیا آنکه دون وی ست اولی ترکه ممنوع باشد از بهر آنکه روا نباشد که دون پیغمبران چیزی یابند از نعیم دین که پیغمبران نیافته باشند و نیز هر چیزیکه آن دینی باشد دعای پیغمبران دران مستجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد درست شد که این سرای جای این نعمت نیست و باز گفت واخری ان الدنیا دار فناء ولا یجوز ان یری الباقی فی الدار الفانیة گفت علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روا نباشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگرچه گویند چون همی روا باشد باقی را اندر سرای فنا پرستیدن چرا روا نباشد دیدن گویم پرستیدن امید دیدن راست چون دیدار آمد پرستیدن چه بکار آید نه بینی که چون آخرت سرای مشاهدت بود پرستیدن نبود و باز گفت ولو رأوه فی الدنیا لکان الایمان به ضرورة اگر ببدیدندی در دنیا او را ایمان بوی ضرورت بودی معنی این سخن آنست که این سرای سرای امتحان ست و مشاهدت ضرورت واجب کند و چون ضرورت آمد امتحان زائل گشت انگاه ازال کتب و بعثت رسل و امر و نهی و وعد و وعید را فائده نباشد و گروهی چنین گفته اند که حال مشاهدت حالی باشد عام چون سرای دنیا یک بهترست اگر دیدار دادی و سرای یکی همه بدیدندی دوست با دشمن برابر گشتندی باز اندر عقبی سرای دوست دشمن از دوست جدا کنند و باز با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد مقدار آن نداند دنیا بر محل غیبت نهاد تا از دوست بدوست رسول و نامه درست آید و محب نیز بر غیبت مشتاق و عطشان باشد و چون ایشان بهمه ایشان را بحال غیبت زانی بخشایند تا چون فردا بیابند دانند که چه یافته اند و ازین نیکوترست و آن آنست که این سرای کرد که دوست با دشمن بیامیخت تا دوست ذل دشمن نه بیند و عز خویش بداند و ازین معنی مومنان را بصراط گذارد تا هوان اعدا به بینند و قدر کرامت خویش بدانند آنکه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کردن بر دوستان تمامی بلا بر دشمنان بنماند دوستان را بنظاره آرد تا مرگ را بکشند و دشمنان را بشارت فراق جاودان دهد تا دوستان لذت وصال جاودان دانند و باز گفت والجملة ان الله تعالی اخبر انها تکون فی الاخرة جمله جواب اندرین مسئله آنست که خدای تعالی خبر داد که دیدار اندر آن جهان باشد و لم یخبر انها تکون فی الدنیا و خبر نداد که اندر این جهان باشد فوجب الانتهاء الی ما اخبر الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم بندگی ایستادن بر آنچه خدای تعالی خبر کرد و از آنجا نگذشتن

الباب الحادی عشر قولهم فی اختلافهم فی رویة النبی صلی الله علیه وسلم

واختلفوا فی النبی علیه السلام هل رای ربه تعالی لیلة الاسری فقال الجمهور منهم والکبار انه لم یره محمد صلی الله علیه وسلم ببصره ولا احد من الخلائق فی الدنیا عامه این طائفه و بزرگان ایشان چنین گفتند که نه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بدید خدای را بچشم و نه هیچکس دیگر اندر دنیا علی ما روی عن عائشة رضی الله عنها چنانکه روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها انها قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب هر که گوید که پیغمبر علیه السلام خدای تعالی را دید بتحقیق دروغ گفت منهم الجنید والنوری وابو سعید الخراز رحمة الله علیهم بیشترین اهل سنت و جماعت درین مسئله برانند که عائشه رضی الله عنها همی گوید که هیچکس در دنیا خدای را ندید و نه بیند و اگر کسی خدای را عز وجل بدیدی او را روا نبودی باز آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و بروایت دیگر هم از عائشه آورده اند که گفت من زعم ان محمدا رای ربه فقد اعظم الفریة علی الله تعالی مراد عائشه رضی الله عنها ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه اندر آخرت اتفاق ست مر اهل سنت و جماعت را که دیدار باشد و بقصه موسی علیه السلام آمده است که چون گفت ارنی انظر الیك جواب آمد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرشتگان را فرمود تا فوج فوج بر موسی علیه السلام همی گذشتند تا آنکه که تجلی کرد مر کوه را و موسی از هیبت آن بیهوش بیفتاد سه شبانه روز هر گروهی

فرشتگان کا بروی بکه شتندی و او را گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تفوهت بعظیم و اندر دنیا اگر دیدار روا بودی
انکار ملائکه را فائده نبودی وقال بعضهم رآه النبی علیه السلام لیلة المسری و گروهی گفته اند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم شب معراج خدای تعالی
را دید لانه اختص من بین الخلائق بالرؤیة مراو را خاص کردند از میان خلق بدیدار کما خص موسی بالکلام چنانکه مخصوص کردند موسی را
بکلام واحتجوا بخبر ابن عباس واسماء وانس رضی الله عنهم منهم ابو عبد الله القرشی الهیکلی وبعض المتاخرین این قول هیکلی ست
و آن ابو عبد الله قرشی و بعض از متاخرین این طائفه و از صحابه رسول علیه السلام ابن عباس واسماء بنت ابی بکر اخت عائشه و انس
و این سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه سلام الله بچشم سر خدای را عز وجل دید و این گروه که این روا میدارند همچنین
گویند که سه تن از پیغمبران علیهم السلام بسه چیز مخصوص بودند ابراهیم بخلت هیچکس نام خلت نیافت مگر ابراهیم و موسی بکلام هیچ کس
با خدای تعالی بی رسول سخن نگفت مگر موسی و محمد بدیدار هیچکس خدای را عز وجل بچشم سر ندید مگر مصطفی واما عامه اهل سنت و جماعت این را
روا نداشته اند و مر گوینده این را کافر نخوانده اند و مبتدع و ضال نگفته اند ولکن گفتند این خطاست از بهر آنکه زبان از صحابه رسول
دراز کردن روا نباشد و ایشانرا بکفر یا به بدعت منسوب کردن روا نباشد ولکن از خطا معصوم نباشند ولکن با همین قول این گروه از صحابه
با احتجاج کرده بر معتزلیان از بهر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بدیدار اندر دنیا اجماع باشد از ایشان که دیدار حق ست اندر عقبی چه اگر اندر
سرای بقا روا نبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکه گفت ابراهیم مخصوص بود بخلت نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی صفت
دوستی مر امت محمد را داد و گفت یحبهم ویحبونه محال باشد که مر امت محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر را نباشد و اندر محبت امت مصطفی
علیه السلام دو چیز نهاد که اندر خلت ابراهیم نهاد یکی آنکه آنجا گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخاذ فعل باشد و اینجا گفت
یحبهم ویحبونه محبت صفت باشد و فعل شاید که وقتی باشد و وقتی نباشد و صفت هرگز نشاید که نباشد و آنجا گفت واتخذ
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد و اینجا گفت یحبهم ویحبونه دوستی بهر دو جانب نهاد از آن خویش خبر کرد و بر آن
ایشان گواهی داد نه بر خبر وی خلف رواست و نه بر گواهی وی غلط و روا آنست تا چاکران پیغمبر باشند چون چاکران وی
چنین محل یابد خداوندگار چگونه باشد و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله گفت هر کسی که مرا دوست دارد
گو همه او را متابعت باید کردن او را مر محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد که متابعت
دوستی یابند و متبوع دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست را دوست باشد و دشمن دوست را دشمن باشد
و نیز گفت ما ودعک ربک وما قلی ای ما ترکک ولا ابغضک چون عداوت و بغض نفی کرد محبت اثبات کرد و اندر اینجا سریست
و آن آنست که گفت واتخذ الله خلت خلیل فعل اثبات کرد و محبت مصطفی بنفی عداوت اثبات کرد و گفت وما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت خصوص هر چه رب گوید که نبود هرگز نبوده باشد نا بودش ازلی باشد و هر چه گوید کردم بوقتی معلق باشد شاید که وقتی
نبوده باشد گفت ابراهیم را بدوستی گرفتیم تا نام خلیل وا دیدش باز هرگز نبودی تو مارا مگر دوست و اما آنکه گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و وحی بکلام عربیت کلام خفی باشد همه اهل تفسیر بالاتفاق
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که با وی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر نداشت و اگر با موسی سخن گفت بر طور گفت
تا ندای حق بموسی رسید عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکه و بسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام

سخن گفت بقاب قوسین او ادنی از عرش تا ثری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر و هر چند
قرب بیشتر سر نهان تر واگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر عمر دو بار مناجات یافت چه عجب که امت مصطفی علیه السلام هر شبانروزی
با خدای تعالی پنج بار مناجات یابند چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام المصلی یناجی ربه وچون چاکرانش اهل این باشند خداوندگار را
چگونه باشد و در خبر دراز آورده اند که جهودان نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت
جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب خبر دراز
است و ما را این مقدار بکار است چون مر ایشان را حجت الزام گشت جهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که همه پیغمبران
را بداد همچنان است که وی را بداد و هنوز دیگر بگوییم تفصیل مصطفی علیه السلام بر موسی علیه السلام اندر صفت موسی گفت ولما جاء موسی
لمیقاتنا وکلمه گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده گفت ببردند او را من بردم آینده بصفت خویش قائم
باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینده باشد و برده بر صفت برنده قائم باشد از بهر آنکه بردن صفت برنده باشد نه صفت آورده و ازین معنی بود که
چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای بشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا ثری و همه نعیم بهشت بدید و از جای نشد همچنین دوزخ با همه
بلاها آن بدید و یک ذره از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائم بود والحق یغلب الخلق
یغلب بر خلق تغیر روا باشد و بر حق تغیر روا نباشد هر چه صفت بندگی بیش بر وی از آید هر چه از صفت حق بیش بر وی از آید و فرق دیگر هست
ازین نیکوتر موسی را جاء گفت مصطفی را اسری گفت آینده تا نرسد غائب باشد و آورده و از برنده هرگز غائب نباشد باز گفت وقال
بعضهم راه بقلبه ولم یره ببصره واستدلوا بقوله ما کذب الفؤاد ما رأی و گروهی گفتند خدای را بدید بدل نه بچشم و بدین آیت حجت
کردند ما کذب الفؤاد ما رأی گفتند این دیدار خدای تعالی نبودی مصطفی بدل دید این تخصیص را فائده نبودی از بهر آنکه اگر این دیدار
علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او دیداری باشد بدل که مر او را نباشد تا تخصیص
را فائده باشد و نیز بخبری حجت کردند این طائفه که انس بن مالک ز پیغمبر همی روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آمد که چشم تو پیش
فراز کن فراز کردم خدای تعالی نور بصر من برداشت و بدل برد تا بدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد است ایمان آوردن بوی
واجب نیست ولکن اگر درست گردد کسی را سخن نماند ولا نعلم احدا من مشایخ هذه الفئة المعروفین منهم والمتحققین به ولم نر
فی کتبهم ولا مصنفاتهم ولا رسائلهم ولا فی الحکایات الصحیحة عنهم احدا ولا سمعنا ممن ادرکنا منهم زعم ان الله تعالی یری فی
الدنیا او رآه احد من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروف اند اندرین مذهب و متحقق اند اندرین راه و نیز ندیدیم اندر کتابها
ایشان واندر تصنیفهای ایشان و رسالهای ایشان واندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن کسها که ما ایشان را
دریافتیم که وی چنین گفت که خدای را ببینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است واین از بهر آن یاد کرد که آن کسها که مر این گروه
را و مر این مذهب را منکرند مر ایشان را کافر خوانند و بر ایشان بزور گویند و ایشان را متهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای تعالی
را همی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندر آن وقتی که ایشان را در سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد ما را از بهر آن
می افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و این همه بهتان است و نادرست پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کند که مذهب مردمان از
گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها و تصانیف ایشان و رسائل و حکایات که از ایشان واگفته اند و اندرین جمله که یاد کردیم

براینکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصریح و نه بکنایت و نه برمز و نه باشارت پس درست شد که این سخن بر ایشان بهتان و زور ست اما حدیث وجد اندر سماع مر آنرا اصلی ست درست شد که هر که اعقل باشد مر آنرا منکر نباشد و آن آنست که احوال باطن مختلف ست یکی را خوف غلبه اند و یکی را رجا و یکی را حسرت فراق و یکی را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر کسیکه بر سر وی حالی غلبه دارد چون چیزی بشنود اندر خور حال باطن خویش مر او را حرکتی و وجدی پدید آید و هر کسیکه روزی او را مصیبتی رسیده باشد روزی ازین خبر دارد بتفسیر حاجت نیاید پس آن وجد تازه گشتن حال ست چنانکه مر کسی را مصیبتی رسیده باشد و روزگار بر آمده و با آن درد خو کرده چون مر یکی مصاب دیگر را به بیند مصیبت بر وی تازه گردد و بباید دانستن که درد مصیبت بر مقدار فوات نعمت باشد پس این گروهی اند از کونین تبرا کرده و جاه بیکسو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و ذل بعز برداشته و از خان و مان و وطن و دوستان خویش ببریده بامید آنکه مگر بخدای تعالی رسند از موجود اعراض کرده و از حاضر بریده و بغائب نارسیده اضطراب ایشان و تواجد ایشان ازین معنی ست که یاد کردیم هر که روزی عاشق بوده ست این داند و آن دیگر که همی گویند بر ایشان بهتان ست و زور ست و باز گفت الا طائفة لم یعرفوا

یا لعیانهم مگر گروهی که ایشان را کسی نشناسد این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یا کسی او را دید اندر دنیا و اگر کسی نامعروف بر مذهبی دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آلوده نگردد و این ازینجا افتاده ست که این گروهی اند که دعوی جوانمردی کنند و دعوی حسن خلق کنند پس هر کسیکه جائی راه نیافت بهزیمت شد خویشتن میان ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و از جوانمردی پاره نان که بر نام ایشان خورند از وی دریغ نداشتند و از بهر آنکه بخویشتن مشغول بودند بجستن سر آنکسها فراغت نداشتند بی تا گروهی کذابان خود را بایشان منسوب کردند و از خود چیزها دعوی کردند که مستمعان پنداشتند که مذهب ایشان آنست

و مذهب و اهل مذهب از آن بیزار و باز گفت بل زعم بعض الناس ان قوما من الصوفیة ادعوها لانفسهم ولم یسموا قائلهم گروهی مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشتن را ازین مقام دعوی کردند یعنی بر ایشان کسهائی که این گفته اند و ایشان این از خویشتن حکایت نکرده اند و مذهب قوم با قرار ایشان توان دانستن نه بدعوی غیر بر ایشان پس اینهمه دروغ ست و اگر از کسی درست شود که این سخن گفته ست نیز این را تاویل باشد و آن آنست که هر کسیکه سر وی به چیزی مشغول کرد و آن شغل بر وی غلبه گیرد تا مر او را هیچ خبر ماند نیاید چنین گویند فلان این ست یا فلان این ساعت فلان را می بیند و پس ازینجا غائب ست و حاضر فلان ست و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد و لکن غلبات حال باشد و این چنان ست که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما کان یطوف حول البیت فسلم علیه انسان فلم یرد علیه فشکا الی عمر فذکر له ذلک فقال کنا نری الله فی ذلک المکان این خبر از عبد الله بن عمر درست ست و ما دانیم که وی کفر و ضلالت نگوید و لکن مر این را تاویلی ست و آن آنست که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد اندر سر وی از خداوند خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کننده چون بر وی سلام کرد وی نشنید و این ظاهرست که چون کسی را شادی بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی گوئی نشنود و اگر کسی پیش وی استاده باشد نه بیند تفسیر این دیدار نیز این باشد فاما اگر کسی دعوی کند که مرا بحقیقت دیدارست چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذاب ست ضال و مبتدع ست و باز شیخ رضی الله عنه یاد کرد قول پیرانی که اعتماد اندرین مذهب بر ایشان ست که ایشان مر این گروه را ضال خوانده اند

وگفت وقد اطبق المشائخ کلهم علی تضلیل من قال ذلک و تکذیب من ادعاه و صنفوا فی ذلک کتبا منهم ابو سعید الخراز

[illegible]

[illegible]

والجنید فی تکذیب من ادعاه وتضلیله رسائل وکلام کثیر وزعموا ان من ادعی ذلک فلم یعرف الله تعالی فی هذا کتبهم تشهد علی ذلک عصمنا الله تعالی من الغوایة والضلالة

الباب الثانی عشر قولهم فی القدر وخلق الافعال

اجمعوا ان الله تعالی خالق لافعال العباد کلها کما انه تعالی خالق لاعیانهم اجماع ست مر این طائفه را که خدای تعالی خالق افعال بندگان ست چنانکه خالق اعیان ایشان ست واین مسئله الیست مختلف فیه میان ما ومیان معتزله واتفاق ست ایشان را با ما که اعیان اشخاص را خالق خدای ست عز وجل باز اندر افعال خلق اختلاف ست نزدیک ما چنان ست که خالق افعال ما خدای تعالی ست چنانکه خالق اشخاص وی ست وما خالق افعال خویش نه ایم ومذهب ایشان آنست که خود ما خالق افعال خویش ایم تا هر حرکتی وهر سکونی که از بنده همی موجود آید باختیار بنده خالق آن فعل بنده ست نه خدای تعالی واسپ که همی بدود خالق تک دو خویش ست وکبک که همی بجهد خالق جستن خویش ست ومرغی که اندر هوا همی پرد خالق پریدن خویش ست ومر این مسئله را شیخ رضی الله عنه دلیلها بسیار یاد کرده ست وما آنرا یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما حرفی ببایدد انستن از طریقت عقل وآن آنست که هر کسی که خالق یک نوع باشد از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس ست وهر که نشاید که خالق یک نوع باشد از جنسی نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود وچون نشایست که بنده خالق یک جسم باشد نشایست که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجود او عدما باز کردیم بمسئله مختلف فیه وگوئیم افعال بندگان بر دو گونه ست فعل اختیار وفعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد وجبر چنان باشد که حرکات مفلوج یا حرکات اشجار وآنچه بدین ماند واتفاق ست مر ایشان را با ما که حرکت جبر را خالق خدای ست جل جلاله باید که حرکت اختیار را خالق هم وی باشد وچون ما خالق نبودیم یک حرکت را دیگر حرکتها را باید که خالق نباشیم بدلیل اجسام چنانکه یاد کردیم وان کل ما یفعلونه من خیر وشر فبقضاء الله وقدره وارادته ومشیته یعنی هر چه بکنند خلق از خیر وشر بقضای خداست وبتقدیر وی وبارادت وی ومشیت وی قضا حکم ست وتقدیر اندازه کردن وارادت خواستن وهیچ خیر وشر نباشد ازین سه خالی واین نیز مختلف ست میان ما ومیان معتزله مذهب ما آنست که خیر وشر وکفر وایمان وطاعت ومعصیت همه بعلم خداست وبخواست وی ست وبقضا وبتقدیر وی ست باز مذهب ایشان آنست که آنچه خیر ست بعلم وی ست ومشیت وقضا وتقدیر وی وآنچه شر ست بعلم وی ست ولکن نه بمشیت وی ست ونه بقضا ونه بتقدیر وی ست ونزدیک ما مر این را اصلی ست وآن آنست که مشیت وقضا وقدر موافق علم ست هر چه خدای تعالی داند که باشد خواهد که باشد وهر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد وهر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک ما مشیت وقضا وقدر موافق علم ست باز نزدیک مخالفان ما مشیت وقضا وقدر موافق امر ست هر چه خواهد فرماید وقضا کند وتقدیر کند چون ایمان وطاعت وهر چه نهی کند نخواهد وقضا نکند وتقدیر نکند چون کفر ومعاصی باز چون نزدیک ما اینهمه موافق علم اند خدای تعالی کفر وایمان وطاعت ومعصیت همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد وقضا کند وتقدیر کند ما بر علم بنشستیم ایشان بر امر ونهی وما از بهر آن بر علم بنشستیم که اگر چیزی داند که باشد وجز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت مکروه ومجبور باشد از بهر خلاف ارادت واگر چنان آید که خواهد نه چنانکه داند جهل باشد از بهر خلاف علم وچون اتفاق ست میان همه خلق که بر خدای تعالی نه جهل روا باشد ونه اکراه ونه جبر درست شد که خواست وی بهر علم را مخالف نیست ودلیل بر آنکه ارادت موافق علم ست نه موافق امر

آنست که موافقت میان دو شیئین بدان پدید آید که هر دو بیکی روند و بیکجا ایستند و مخالفت میان دو شیئین بدان پدید آید که یکی بایستد
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابر ند بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که کوی عالم و علم و معلوم چهارم درجه نماند و
مرا امر مخالفست از بهر آنکه کوی مرید و ارادت و مراد چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید
از بهر آنکه کوی آمر و امر و مامور چهارم درجه بمانده است و آن مامور بهست مامور بنده باشد مامور به فعل بنده باشد بچهارم درجه تعدی کرد
ارادت بسه درجه و بدرجه سوم باستاد همچون علم درست شد که ارادت با علم رود نه با امر و باز گفت ولولا ذلک لم یکونوا عبیدا
ولا مربوبین ولا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر
بتوانستندی چیزی کردن بخلاف خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه مربوب و نه عبد از بهر آنکه مخلوق را اندر خلقت اختیار نیست
و مربوب را اندر تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت وربک یخلق ما یشاء ویختار چون چنان آفریدیم که خود خواهیم
آنرا گزینیم که من خود خواهیم اگر اندرین گزیدن کسی را اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدیم و با کس تدبیر نکردیم
و از کس یاری نخواستیم چون بگزینیم یا برانم با کس تدبیر نکنم و از کسی یاری نخواهم اگر علتی مرا از گزیدن باز دارد کسی نیز مرا از آفریدن
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیافریدست و مر ترا اختیار نه و روزی داد و مر ترا تکلف نه ثم
یمیتکم و باز بمیرانست و مر ترا مراد نه ثم یحییکم باز زنده گردانست و هرگز با تو تدبیر نه و این چهار حال که مر ترا آگهی کردانم اول
خلقت و تربیت آخر امانت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون با اول و آخر ترا اختیار نیست اندر میانه اختیار چرا ست
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده بمراد خویش قائم نیست ولکن حکم وی بمشیت خدای تعالی معلق ست نه بینی
که اصل استرقاق قهر و غلبه ست و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ به بندگی بدارد او را منازعت نرسد
و اگر آزاد کند منادی سود ندارد و اگر یکی را نیکو تر دارد و مر دیگر را بهتر دارد کسی را خصومت نرسد و اگر خداوند بنده با بنده بسفری باشد
و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و اگر خداوند مسافر گردد بنده مسافر گردد محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که
بنده مخلوقانرا اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که باسباب بسیار این ملک زائل گردد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که بهیچ سبب
زائل نگردد اختیاری باشد پس هر آن کسیکه اندر حال بندگی صفت بندگی بر خویشتن نگاهدارد از همه غمها رست و هر آن کسی که صفت بندگی از
خویشتن بردارد همه عالم بروی بلا گردد نه بینی که آنکه خداوند را مطیع ست نفقه وی بر خداوندست و اگر جنایت کند خداوند مطالب ست
جنایة العبد علی مولاه و تا بندگی را کارست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون بگریخت و گردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند
برداشت و عین طاعت وی معصیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوة للعبد الآبق حتی یرجع الی سیده باز بزرگان گفتند
بنده باش و از همه رستی و بعضی از مردمان معاملت گفته اند بنده بودن دیگرست و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که
آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و به پسندی انچه کند چون کردی انچه وی پسندد بندگی کردی چون پسندیدی
انچه وی کند بنده بودی و باز گفت وقال الله تعالی خالق کل شیء خدای تعالی آفریدگار همه چیزهاست پس
هرچه نام شیء بر وی افتد و تخاید که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق وی باید و ضمان خدای تعالی بر او
لازم نیاید از بهر آنکه گفتیم آن شیء را صفت مخلوقی باید تا خدای تعالی خالق وی باشد و صفات خدای تعالی قدیم ست

و قدیم محال ست که مخلوق باشد و نیز اگر کسی اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای ست من کردم فاعل و صفات فاعل ازان
خارج باشد باز گفت انا کل شیء خلقناه بقدر پس هر چیز که صفت مخلوقی بروی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر وی
خدای تعالی باید و باز گفت و کل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضاء ها نوشته ست و معنی قضا جز نبشتن کتاب نیست
و افعال بندگان بر دو گونه ست یا خیر ست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر همچنان بقضاء وی ست
که خیر و باز گفت فما کانت افعالهم شیئا وجب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر داد از خلق همه اشیا اگر بی اختلاف
افعال بندگان اشیاست و افعال نیز بر دو گونه ست خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان و شر همان و باز گفت و لو کانت
الافعال غیر مخلوقة لکان الله تعالی خالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حق تعالی
خالق بعض اشیا بودی نه آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت و افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون
اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق ایشان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق ست که افعال اشیاست و مخلوق ست نزدیک ما مخلوق خداست
و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذهبین باختلاف ست که افعال مخلوق ست و شیء ست باید که خالق افعال خدا است
تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت و لکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذبا تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و اگر خالق
اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس اسم خالق کل شیء دروغ بودی و چون
بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر گردد درست شد که خالق افعال وی ست همچنانکه خالق اجسام وی ست و باز گفت
و معلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم ست که افعال بیش از اعیان ست فلو کان الله تعالی خالق الاعیان
اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال و بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المدح
فی الخلق آنگه خلق سزاوارتر بودندی بستایش خالقی از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خوانند و صفت
مدح ست از بهر آنکه صفت ذم خود بروی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یکی کمتر و از یکی
بیشتر آنکه از وی بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفریده و ازین بنده افعال بی شمار آمد اگر این
بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفریدیا ز آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مدح سزاوارتر باشد و چون این باطل ست
درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لعنت بران مذهبی باد که کیک را و موش را خالقی از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت
و لکان خلق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریده های بندگان بیش از آفریده های خدای تعالی بودی
و لو کانوا اکثر لکانوا اتم قدرة من الله تعالی و اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان ازان
خدای تعالی بیشتر بودی و این سخن را دو معنی ست یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان
بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت ست هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتی
عرض که لا یبقی وقتین تمامتر باشد از قدرت قدیم که لا تزول و لا تتغیر ست و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول ست
و خدای تعالی بقدرت خویش خالق ست و فاعل ست و محال ست مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل و چون خدای تعالی گفت
و خلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویشتن باشم و خدای تعالی خالق من و باتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک
خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم انکه چه معنی باشد مر قول خدای تعالی را والله الغنی و انتم الفقراء چون چنین ست
درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز رمزی نیکوتر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق ست بقدرت تمام
قدیم قدرت بندگان قدرتی ست ناقص عرض که آنرا ابد و وقت بقا روا نباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادرتر آمدی
و تمام قدرت تر از بهر آنکه هرگاه کسیکه کاری تواند کردن بآلت تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادرتر باشد پس چون خدای تعالی
از همه خلق قادرترست و قدرت وی تمامترست درست شد که خالق وی ست و غیر وی خالق نیست وقد قال الله تعالی ام جعلوا لله شرکاء
خلقوا کخلقه فتشابه الخلق علیهم گفت مرا شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند تا پوشیده گشت برایشان بر خلق که آفریدهٔ
من کدام ست آفریدهٔ شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بگو که آفریدگار همه چیزها خداست فنفی ان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر
خدای تعالی خالق نیست و این ردّ ست بر بت پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی بطلان سخن ایشان
را پدید کرد و بران حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی انگاه مخلوقات بر خلق پوشیده گشتی که
مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفریدگار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد
بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روا دارد و شریک ثابت کرد و دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست
و اندرین فصل دو فائده نیکوست یکی آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرده فرعون را و نمرود را از بهر آنکه چون خدای گفت
مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش ست و همه بندگان همچنین خالقیت ثابت
گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و لعنت بران لعین باد که او را اعتقاد اینست و یکی ازین بدترست که چون خدای تعالی
گفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند بآنکه غیر خدای عزوجل خالق نیست با آنکه ایشانرا بخدای تعالی معرفت نبود
معتزلی که همین گوید که من بخدای عارفم و خویشتن را لقبی نهاد بدروغ که من اهل عدل و توحیدم همی روا دارد غیر خدای را خالق
گفتن و بت پرستان این را روا نداشت لعنت بر توحیدی باد بدتر از شرک مشرکان باشد وقد قال الله تعالی و قدرنا فیها السیر سیروا
فیها انبر فاخبر انه قدر سیر العباد گفت رفتن بندگانرا اندازه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان ست اگر رفتن رونده مخلوق
رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدرنا درست نبودی وقال الله تعالی خلقکم وما تعملون گفت شما و آنچه همی کنید
خدای تعالی آفرید و خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست بار گفت
ومن شر ما خلق فدل ان ما خلق شرا بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استعاذات آرند از بدی آنچه آفریده است
دلیل گشت که خالق شر وی ست همچنانکه خالق خیر وی ست و نزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست گویند روا نباشد که وی شر آفریند
از بهر آنکه کنندهٔ شر مذموم باشد و خدای تعالی محمودست و مذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندگان که شری کنند بدان شر نکوهیده آیند
و این محکم ست و مر این را اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نص ست که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این
دعوی آنست که خدای تعالی آفریدگار ابلیس ست باتفاق و اصل همه شرها ویست چون روا باشد که اصل همه شرها بیافریند چرا
روا نباشد که فعلی که آن شر باشد بیافریند و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عیسی آفریند که داند که از آفریدن آن عین شر آید

چون شیاطین و فرعون و نمرود و مانچه بدینها ماند شر آفرید و این سخن که همی گویند کننده شر مذموم باشد دلیل برین بر شاهد جواب
ازین آنست که نه هرچه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دانم که بنده را از آن خویش شمشیر
دهم که تا کسے را بکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مر یحیی و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا اره یا بند بکشند ایشانرا هم شمشیر داد و هم اره داد و بروی ازین دادن هیچ عیب نیست همچنین اگر
من کسے را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون میداد میدانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مر نمرود را قوت داد دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر اندر آسمان انداخت و فرعون را
بیافرید و او را ملک داد تا دعوای خدائی کرد و آب بمراد وی روان کرد تا بر خلق دعوی الٰهیت کرد درست نشد که خدای تعالی شر کند و
خیر کند و هر دو از وست و اندرین مسئله سر لیست و آن آنست که هر که چیزے کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هرچه کند اندر ملک خویش کند و بر وی کسے را امر نیست
و بدین تصرف بروے ذمے و نکوهشے باز نگردد و اندرین مسئله دو نوع سخن ست یکے اعتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عزوجل تا اندر ملک وی باوی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن
آنست که نیکوئیها بوی اضافت کنی و شرها بوی اضافت نکنی او را گوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا مفضل و نگوئی یا شریر
یا سیئ الفعال و این چنان ست که خالق همه اعیان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیزیرا از اعیان خالق
جز خدای بگوید کافر شود باتفاق باز بوقت اضافت گوئی یا رب العرش و الکرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و الملائکة و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقارب و الفارات
و الخنافیس و الذباب هرچند خالق همه وی ست ادب نگاه داری بوقت اضافت پس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب همین ست
بجمله او را خالق افعال بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص و اضافت چیزها بوی مضاف کنیم و شرها مضاف نکنیم
تا بے ادب نباشیم و آن چنان ست که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فهو یشفین مرض بخویشتن اضافت کرد و شفا
بخدای عزوجل هرچند مرض و شافی همه اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا گفت طاعت مدار مر آنرا که ما دل ورا غافل کردانیدیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل کردانیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل هیچکس غافل نکرداند چه اگر
غافل کرداند خداوند دل معذور کردد و نیز چون خود غافل کرداند و باز عذاب کند جور باشد و جور از فصل جود از بیش نه ست
و ایشان من اغفلنا را تاویل نهند و میگویند اغفلنا یعنی وجدناه غافلا و اضلال ایضا همین گویند اضله ای وجده ضالا
و این هوس ست از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ملائکه مر او را نیز همچنین یافتند و انبیا او را
همچنین یافتند و ما نیز که مومنانیم او را همچنین یافتیم و اتفاق ست که نه ملائکه و نه انبیا را و نه ما را مستحق کافران شاید گفتن اگر معنے
اضله وجده ضالا بودی چون شایستے گفتن اضله الله اغفله الله شایستے گفتن نیز اضله جبرئیل و میکائیل و الملائکة و المومنون
چون اتفاق ست که این نشاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نه آنست که ایشان گفتند چه معنی آنست که ما گفتیم که خلق

الضلالة والغفلة فی قلبه واندرین مسئله سریست که چنانکه خلق را بظاهر با خلق صحبت ست بباطن با حق صحبت ست و نه هر ظاهری
قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه ظواهر صحبت ملوک را یکسان بودی دربان بمقام وزیر سزا بشایستی بس یکی
قرب منادمت را شاید و یکی مر سر را شاید و یکی مر خدمت را شاید ملک هر کسی را بمحل خویش فرود آرد و تفاضل ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب را و مشاهدت را شاید بعد و حجاب برند هلاک شود و اگر آنرا که حجاب را
شاید بمشاهدت و قرب آرند هلاک شود و صفت اسرار اندر صحبت حق هم این ست بر وی غلط روا نیست و خطا روا نیست هر سر که داند
که قرب را بشاید غفلت از میانه بردارد و هر سر که داند که مر قرب را نشاید بغفلت محجوب کند آن استحقاق مدبر فیه ست نه خطای مدبر اندر تدبیر
واسروا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات الصدور الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر فاخبر ان قولهم وسرهم وجهرهم
خلق له گفت گفتار خویش پنهان دارید یا آشکارا کنید که من آنچه اندر دلهاست همه را نیک دانم چرا ندانم آنچه خود آفریدیم خبر کرد که سر و جهر بندگان را
و قول ایشانرا آفرید کار منم درست شد که خالق افعال و اقوال وی ست چنانکه خالق اجسام و اعیان وی ست ولا محاله از قول سر
و جهر بندگانرا خیر هست و شر هست درست شد که خالق هر دو وی ست بخبرها از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزی نشسته بود
خلقی بیامدند و با یکدیگر خصومت میکردند و یکدیگر را جواب همی دادند نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ان ابابکر
و عمر اختلفا فی مسئلة فقال ابوبکر القدر خیره وشره من الله تعالی وقال عمر الخیر من الله تعالی والشر منا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابابکر و بعضهم عمر فقلنا حتی ناتی رسول الله فنسأله عن ذلک لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام اما انی لا اقضی
بینکما الا بقضاء اسرافیل بین جبریل و میکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبرئیل
کما قلت یا ابابکر و قال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قالا انا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف
اهل الارض فقالا حتی نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقضی بینهما بان القدر خیره وشره من الله
تعالی وانا کذلک اقضی بینکما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یعصی لم یخلق الا ابلیس فقال عمر انه کانت حق
یا رسول الله وانا تائب قول پیغمبر علیه سلام الله خود حجت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونه باشد و نیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما هلکت امة قبلکم الا کان بدء هلاکها التکذیب بالقدر و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدریة مجوس هذه
الامة ایشانرا باسم کفر مطلق نخواند که مر آنرا تاویل ست ولکن باسم کفر خاص کافر خواند و آن مجوسی ست که مر این را هیچ تاویل نیست
حکایت روزی قدری با اصمعی مناظره کرد و با اصمعی گفت قدری شما اید نه ما از بهر آنکه ما همی گوئیم که تقدیر خود نیست و شما
همی گوئید هست مثبت را نام نهند نه مر نافی را پس جبر اندر شماست نه اندر ما اصمعی وی را جواب داد و گفت نه چنین ست که تو میگوئی ما همیگوئیم
تقدیر از خداست نه از ما و شما همی گوئید که از خدای نیست که از ماست و مستحق نام قدری آن کسی باشد که صفت خود را گوید نه مر غیر را و اما آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشانرا مغ خواند و مشرک و یهود و نصاری نخواند این را فائده ایست و آن آنست که مغان
دو گروه اند یک گروهی چنین گویند که فاعل اشیا دو اند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر
من بدین معنی مانند مغان آمدند و گروهی دیگر از مغان چنین گویند فاعل اشیا یزدان ست و اهرمن یزدان تفکر کرد و از تفکر
خویش اهرمن را بیافرید و یزدان مر خدای را خواهند و اهرمن ابلیس را اکنون همه خیرها یزدان کند و همه شرها را اهرمن قدری

همین گفت خیرها خدای کند و شرها من و مغان چنین گفته‌اند اهرمن و یزدان عاصی گشته است هر چند همی خواهد که او را باز طاعت
آورد همی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میخواهد که من طاعت کنم و نمیکنم و بدین مسئله ایشان بتر از مغان اند از بهر آنکه
مغان فاعل دو گفتند و بیش نه و باز قدری گفت هر جنبنده فاعل است و خالق جنبش خویش است اگر بر خالق گفتن مغان کافرند قدری
که هر سگ را و موش را خالق گوید بکافری اولیتر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد عمرو بن عبید بود مردی زاهد بود این عمرو بن عبید چنان بود که خلق بر زهد وی
مثل زدندی و گویند کلنا نطلب صیدا کلنا نمشی رویدا غیر عمرو بن عبید لکن با آن همه زهد مغ بود از بهر آنکه قدری بود تا بدانی که علت وجود ایمان زهد نیست
و علت زوال ایمان فسق نیست خلافت آدم از پس عصیان آمد و لعنت ابلیس از پس خدمت آمد آدم عصیان آورد به ید خلافت یافت
ابلیس خدمت آورد و به ید لعنت یافت باز گردیم بحکایت عمرو بن عبید مردی روستائی سوی وی آمد و او را گفت یا شیخ خرم بدزدیدند دعا کن
تا خدای تعالی خر من بازدهد دست برداشت و گفت یارب خر وی بدزدیدند و تو نخواستی که بدزدیدندی بدل ایشان در افگن تا باز دهند
این مرد گفت مرا این دعا نباید گفت چرا گفت چون او نخواست که بدزدند و دزدیدند هر چند خواهد که باز دهند ندهند و همین عمرو بن عبید اندر
کشتی نشسته بود مغی با وی اندر کشتی بود مر آن مغ را گفت ایمان بیاور مغ گفت اگر خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین مگوی که خدای
همین خواهد که تو ایمان آوردی ولکن ابلیس نمیخواهد و ترا نمیگذارد مغ گفت پس مرا با خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست
و ابلیس را مراد کفرست و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آید تعالی الله علوا کبیرا کدام کفر
ازین بزرگتر و قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجح آید و از طریق عقل چیزی بگوییم و آن آنست که مر قدریان را بگوییم اگر مردی بزنی زنا
کرد و آن زن بار گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گوییم که خواست که آفرید یا نه خواست نتوانند گفتن که نخواست که محال
باشد که نخواهد و بیافریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گوییم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه گوییم چگونه باشد که نخواهد که زنا
کنند و خواهد که از نطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گوییم که کشتن کافر مؤمن را معصیت است و خدای
تعالی معصیت نخواهد گویند بلی گوییم نه کشته شدن مؤمن بدست کافر شهادت است و شهادت خیر است و خدای تعالی خیر خواهد گویند بلی گوییم پس چگونه
باشد که خواهد که این مؤمن شهید شود و نخواهد که کافر او را بکشد و شهادت وی نباشد مگر اندر کشتن کافر او را و پاکی این اعتقاد این طائفه بدان جایگاه است
که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر وی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمرد وی هزار دینار ماند وی بماند این حارث محاسبی بسلطان
وقت گفت که مرد بفرست و مال پدر من برگیر که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر علیه السلام
می فرماید لا یتوارث اهل ملتین شتی پدر من گبر بود یعنی قدری بود و من مسلمان و سنی ام و مسلمان از گبر میراث

نگیرد و قال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارأیت ما نعمل فیه اعلی امر قد فرغ منه او امر نبتدأ فقال علی امر قد فرغ منه
فقال عمر افلا نتکل و ندع العمل فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر گفت رضی الله عنه یا رسول الله چه بینی آن کار که ما همی کنیم بر چیزیست که از
وی فارغ گشته اند یا از خویشتن آغاز همی کنیم گفت بر کاری که از آن کار فارغ گشته اند گفت تکیه نکنیم و کار را بجای بگذاریم گفت کار کنید که بر هر کسی آن آسان
کنند که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بر دست بنده بود و او را از بهر آن کار آفریده اند بنده را آن قدرت باشد
جز آن کند که او را از بهر آن آفریده اند چون خلقت خویش را تغییر نتواند کردن از آن وجه که او را آفریده اند همچنین نیز نتواند جز آن کردن که او را از بهر وی
آفریده اند و نیز گفت فکل میسر لما خلق له و میسر مفعول باشد میسری باید تا وی میسر باشد درست شد که هر چه همی کند بتیسیر خدای تعالی

همی کند و نیز گفت علی امر فرغ منه گفت این کار که بندگان همی کنند از خیر و از شر بر چیزی همیکنند که از آن فراغ افتاده ست درست شد که
پیش از فعل بنده چیزی رفته ست که بنده را اندران صنع نیست و اندرین خبر زیادتی هست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون پیغمبر گفت
علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر جواب داد گفت الآن طاب العمل گفت اکنون خوش گشت کار کردن و این لفظ را تاویل هاست
یکی آنست که الله اعلم چون بدانستم که اگر من طاعتی همی کنم بتیسیر وی کنم و انستم که تا خدمت او را نشایستم بر من آسان نکرد و خوش گشت مرا که خدمت
او را بشایستم و دیگر معنی آنست که چون بر من خدمت آسان کند دانم که رنج من نزد وی ضائع نیست از بهر آنکه محال باشد مرا چیزی فرماید که او را نشایم
و چون او را بشاید ضائع نکند امید افتاد مرا بطاعت خویش و دلم خوش گشت و دیگر معنی آنست که والله اعلم تا من مراد وی نباشم مرا بموافقت امر خویش
مشغول نکند مکدام عزی باشد اندر دو جهان بازان بهتر که وی مرا بخواهد خوشی دل ازین باشد و دیگر معنی شاید که خوشی دل وی اندر دید امنت باشد از بهر آنکه
هرگاه که میسر طاعت باشد موفق باشد چون نظاره توفیق کند منت بیند عیش خوش گردد از بهر آنکه عامل عمل خویش بیند و خاص منت مولی بیند باز
هر آن وقتیکه میسر معصیت باشد بنده مخذول باشد و ناشایستگی خویش بدانند پس همه خلق زیر این تیسیراسیر ند بعضی اندر موافقت و بعضی اندر مخالفت و

سئل النبی علیه السلام ارأیت رقی نسترقیها و دواء نتداوی به هل یرد من قدر الله تعالی فقال انه من قدر الله گفت چه بینی
یا رسول الله این افسون که ما همی کنیم و این دارو که ما همی سازیم هیچ باز گرداند و باز زند از تقدیر خدای تعالی گفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی ست معنی
این سخن آنست که بیماری را همی افسون کنیم و بهتر همیگردد آن افسون همی تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گشتن هم از تقدیر خدای تعالی ست یعنی
تقدیر خدای تعالی چنان رفته ست که افسون کنند و بیماری با فسون برخیزد چنانکه شفا اندر تقدیر آمده ست افسون نیز اندر تقدیر آمده ست و دارو
نیز همچنین اگر تقدیر شفا رفته ست نه افسون سود دارد و نه دارو و جواب اندر دعای بندگان همین ست که دعای بندگان مستجاب گردد و دعا و اجابت هر دو
اندر تقدیر رفته ست و جواب اندر صدقه نیز همین ست تفسیر آنچه پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة ترد البلاء و تنزل الرحمة آمدن آن بلا و
دادن صدقه و باز گردانیدن بلا همه اندر قضا رفته ست و اگر چنان بودی که این اسباب مر قضا را باز توانستی گردانیدن همه دعاها مستجاب بایستی و همه بلاها
مردود و همه داروها و افسون ها شافی بودی چون بعضی حاصل همی آید و بعضی همی حاصل نیاید و اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق ست اندر دعا
دو معنی ست یکی بندگی کردن و نیاز مندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر آن چنان باشد که قضای اجابت بپیش رفته ست هم بندگی بجای آورده است
و هم مراد حاصل کرده و اگر قضا اجابت بپیش نرفته ست مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید ثواب بندگی بجا حاصل آید پس دعا کردن
فریضه ست از بهر آنکه بندگی کردن فریضه ست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و باز اجابت کردن کار خدای تعالی ست بر خدای تعالی
واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بنده هست و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا
اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت که وی خواسته باشد همچندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نه و اگر
این هر دو نباشد اندران جهان مولی عز و جل مر او را بر یخنی نهار کرداند باقی هم بر این معنی خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت بنده را روز
قیامت بیارند و او را درجات بسیار دهند گوید الهی این درجات از کجا یافتم که کار من بدین رسیده امر آید که بنده من یاد داری که فلان روز
دعا کردی اجابت کردم آن یخنی کردم امروز یکان یکان دعاها را برو وی همی شمرند تا این بنده چنین گوید کاشکی در دنیا هیچ دعا را
مستجاب نکرده بودندی و قال النبی علیه السلام والله لا یومن احد حتی یومن بالقدر خیره و شره من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام
خود بی سوگند حجت باشد پس چون سوگند خورد چگونه باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده ست لا یجد عبد حلاوة الایمان حتی یومن

دعا کردن فریضه است

بالقدر خیره وشره من الله تعالی و بروایت دیگر چنین آمده است لن یخلص الایمان الی قلب عبده حتی یؤمن بالقدر خیره وشره من
الله تعالی این الفاظ مختلف دلیل میکند که ایمان بقدر شرط ایمان ست بخدای عزّ وجلّ و این از بهر آنست که هر آن کسے که بتقدیر راضی نیست
بقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر یا از آن ست که مقدر را منکرست یا مقدر را اندر تقدیر مخطی داند یا متهم دارد و این همه کفرست از بهر این پیغمبر
علیه السلام ایشان را گبر خواند و تجبری از پیغمبر علیه السلام آمده ست که اول چیزیکه خدای تعالی اندر لوح نبشت این بود که بسم الله الرحمن الرحیم
انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یشکر لنعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی ولما جاز ان یخلق الله
العین الذی هو شر جاز ان یخلق الفعل الذی هو شر چون شایست که عینی آفریند که شرست شاید که فعلی آفریند که شرست که عین شر چون
ابلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی و اندر عین اتفاق ست و اندر فعل اختلاف از عین بر فعل همی دلیل کند و این فصل از پیش
رفته ست و نجمع علی ان حرکة المرتعش خلق الله تعالی فکذلک حرکة غیره چون اجماع ست که حرکات مضطر که مفلوج باشد آفریده
خدای تعالی ست و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش رفته ست غیر ان الله تعالی خلق لهذا حرکة و اختیارا
و خلق للاخر حرکة ولم یخلق له اختیارا همی بیان میکند که حرکت مختار و حرکت مجبور هر دو خلق خدای تعالی ست از بهر آنکه روا نباشد
یک نوع را از جنسی خالق باشد و دیگر انواع را از آن جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام و این از پیش رفته ست ولکن اینکه اندر حرکت خویش
مختارست حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکه مجبورست خدای تعالی آفرید ولکن در وی اختیار نه
و این چنان ست که حی را و یا جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و اندر جماد نیافرید و هر دو را آفرید و قادر را و عاجز را هم او آفرید ولکن اندر قادر
قدرت آفرید و اندر عاجز نیافرید و قال ابوبکر الواسطی فی قوله تعالی وله ما سکن فی اللیل والنهار و همچنانکه اجسام را اندر لیل و نهار سکون
ست افعال را نیز هم سکون اندر لیل و نهارست پس هر چه ساکن لیل و نهارست خواهی فعل گیر و خواهی فاعل گیر بجمله مضاف کرد و گفت
که آن من ست چون نرسید کسی را که دعوی کردی که یک جسم از اجسام خلق من ست نه خلق وی کے رسد هیچکس را که یکے فعل از افعال گوید که
خلق من ست نه خلق وی باز ابوبکر واسطی میگوید قال من ادعی شیئا من ملکه و هو ما یسکن فی اللیل والنهار من خطرة او حرکة انها
له او به او الیه فقد جاذب القبضة و اذهن بالعزة هر که دعوی کند چیزے از ملک خدای تعالی و آن آن ست که اندر لیل و نهار ساکن ست
از خطرات باطن یا حرکت ظاهر که آن او راست یا باوی ست یا سوی ویست همچنان ست که وی منازعت میکند از قبضه چیزے
همی برباید و اندر عزت همی سستی اندر آرد تاویل این سخن آنست والله اعلم که خدای تعالی گفت وله ما سکن فی اللیل والنهار این لام
لام ملک ست خبر داد که همه افعال و اقوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نهارند ملک وی اند کسے را نرسد که ملک و را آن خویش خواند
و این همی گوید له او به او الیه این له ملکا باشد و به قیاما و الیه رجوعا و لفظ چهارم ست منه و اینجا یاد نکرده است ای منه ابتداءً
و وجوداً آغاز همه از من ست و ملک همه آن من ست و بقا و قیام همه بمن ست و بازگشت همه بسوی من ست این هر چهار خدای راست عزّ وجلّ
هر که ازین یکے خود را دعوی کند قصد آن همی کند که از قبضه خدای تعالی چیزے بستاند تا گوید از من بود نه از تو و مراست نه ترا و بمن قائم ست نه بتو
و سوی من باز گردد نه سوی تو و محال باشد که کسے بذات خویش مسخر باشد و باز بصفات خویش با حق مجاذبت کند تا حق را مغالبت کند اگر وی را نه
که بصفت خویش جز آن باشد که حق را باید گوئی بذات خویش جز چنان باشد که حق را بایست معنی جاذب القبضة این باشد اما تاویل ادهن
العزة آن باشد که هر کسے که جز آن نتواند کردن مر دیگری را باید یا چیزے از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از آن کس باید

اول ما کتب فی اللوح

تا هیچ اندر عزت آنکس نغیتد این بروی غالب نگردد و چون حق تعالی همه را غالب ست و مغلوب نیست محال باشد که چیزی گروی ملک خویش
گفت ملک و یکر کرد و فی قوله تعالی الا له الخلق و الامر خلق ایجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خواست
وا ز امر گشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق ست از بهر آنکه قرینه خلق ست و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی همچنانکه بیافریدیم نتوانستی
جز چنان بودن چون بند از تو برداشتم تا کاری کسی جز آن نتوانی کردن که من اطلاق کردم ماله یامر المجوار حرام اطلاق لم یوافقه فی شئ تا
اندامها را نفرماید امر اطلاق نه امر تکلیف او را موافقت نتواند کردن فکذلک المخالفة تا امر نکند اندامها را امر اطلاق نه امر تکلیف نتواند او را
مخالفت کردن معنی این سخن آنست که تا اندر اندام قدرتی ننهد که بدان قدرت موافقت کند از وی موافقت نیاید و مخالفت همچنین چون
خواهد از اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بردارد و آن برداشتن قدرت بند کردن ست و چون خواهد
که طاعت کند قدرت بنهد آن قدرت نهادن بند عجز برداشتن ست آنرا امر خوانند بدان معنی که قدرت نهادن اطلاق ست چنانکه امر اطلاق ست
و قدرت برداشتن به منع ست چنان چون نهی منع ست و این چنان ست بمثل که اندر کسی که قفصی مرغ دارد و داند که اگر من در بگشایم بپرد
و در بگشاید چنان کرد که گوئی بفرمود او را به پریدن و اگر کسیکه بنده دارد مقید داند که اگر من قید بردارم بگریزد و بند بردارد چنان ست که
گوئی وی فرمود بگریختن از اینمعنی گفته اند اندر مثلی که متقدمان را اندر وی اتفاق ست ان السفیه اذا لم یؤنسه ماموراً ز بهر این امام
ابو حنیفه رحمه الله گفت چون بیش کودکی ودیعت نهی و تلف کند تاوان واجب نیاید چون امر باشد باستهلاک آن امر اطلاق
این باشد و این حجت نه بنده را بر خدای باز امر تکلیف و نهی تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و خدای تعالی ابر وی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعة اجمعوا انهم لا یتنفسون نفساً و لا یطرفون طرفة و لا یتحرکون حرکة

الا بقوة یحدثها الله تعالی فیهم و استطاعة یخلقها الله تعالی لهم مع افعالهم لا یتقدمها و لا یتاخر عنها و لا یوجد
الفعل الا بها اجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که خلق نفسی نزنند و چشم بر چشمی ننهند و یک جنبیدن نجنبند مگر بقوتی که خدای تعالی
نو پدید آورد اندر ایشان و توانائی که بیافریند خدای تعالی مر ایشان را با فعل بندگان برابر نه پیش از فعل و نه پس از فعل و فعل موجود
نیاید از بندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئله ایست بدانستن دشوار و اندر وی اختلاف ست برسه قول
نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع الفعل ست و معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست ولکن قوتی ست
که خدای تعالی اندر اندام آفریند و ران وقتی که بنده فعل کند برابر فعل نه آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه سپس آن فعل تا مر بنده را قوت
هیچ کار نباشد مگر اندر وقت کردن کار بنده آن کار همی کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندر وی قوت همی آفریند قوت با غاز کار پدید آید و با تمام گشتن
کار سپری گردد و اصل مذهب اینست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض ست و عرض را دو وقت بقا روا
نبود و اگر پیش از فعل بوجود آید و وقت نیست فعل کرده و آن گاه فعلی باشد بی قوت و این محال ست این بیان مذهب ما ست که یاد کردیم باز اصحاب
ما را از پس این اتفاق که یاد کردیم اختلاف ست که آن قوت طاعت را شاید معصیت را شاید یا نه یک گروه چنین گفتند که نشاید که قوتی که خدای
تعالی اندر بنده نهد تا بدان قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و بدان معصیت حاصل آید و همچنین نشاید که قوتیکه در وی
نهد تا بدان معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مر طاعت را و معصیت را بشاید
علی البدل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پدید آمد تا بوی طاعت کرد شایستی که بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد

تا بوی معصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کردے و این قول ابی حنیفه ست رحمه الله چنین میگوید که روا باشد کہ بدین قوت
یا معصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هردو بیک قوت حاصل آیند ولکن این آید یا آن پس بر قول پیشینیان آن قوت
که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که معصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کردد و خذلان نشاید
که توفیق کردد باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه ست رحمه الله و آن بیشترین ائمه دین و فقهاست یک قوت هردو فعل را بشاید
و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد ولکن نام توفیقے و نام خذلانی بحق مجاورت کیرد اگر این قدرت با طاعت مجاورت
کند توفیق خوانندش و اگر با معصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شئ را باختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر
دست بر کسے زنی ضرب ست ولکن اگر مر این ضرب بر کردن آید صفع[1] خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند[2] و اگر بر پهلوی آید و یا بر سینه آید وکز[3] خوانند
ضرب یکے باختلاف مجاورت نام وی مختلف کشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و معصیت کردن بی قوتیکه خدای تعالی اندر وے
نهد و اندر وقت نهادن قوت نشاید که بهمان قوت طاعت حاصل آید و شاید که بهمان قوت معصیت حاصل آید و نام آن قوت پدید نیاید تا حصول
فعل ظاهر نکرده و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کردد کویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت طاعت کرد و اگر فعل معصیت باشد نامش خذلان کردد کویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنے اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت معصیت کرد و اما مذهب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل
باشد تا خدای تعالی هر کرا آفریده ست قدرت داده ست و او را بوی مانده ست آن قدرت را که یافته ست پیش از فعل خواهد بطاعت
مشغول کند و خواهد بمعصیت و این از بهر آن کفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیمه ست نه قوت اندر اعضا چون
کسے را چشم بینا داد استطاعت دیدن داد و خواهد بخیر نگرد و خواهد بشر پس خدای را عز و جل هادی کاری نیست و چون کوش شنوا
داد استطاعت شنیدن بوی داد خواهد خیر شنود و خواهد شر و زبان کو یا همچنین و دست کیرا همچنین و پای رونده همچنین پس چون نزدیک
ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم ست و وجود اعضا پیش از وجود فعل ست استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل ست و چون
نزدیک ما استطاعت قوتی ست اندر اندام و آن قوت عرض ست و عرض را ابد و وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذهب
کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست چنانکه معتزلیان کفتند ولکن اصل ایشان دیگرست و آن آنست که استطاعت نزد ایشان
عرض ست ولکن ایشان عرض را بقا روا دارند چون نزدیک ایشان قوت را بقا روا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی
پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل ولکن بقا یابد تا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت را قبل الفعل
تمام مذهب در استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده بهیچ وقت از خدای تعالی بے نیاز نباشد بهر دمی[4]
مر او را از خدای تعالی یاری باید و بهر چه کند از خدای تعالی هم قوتے باید و بهر حرکتے او را از خدای نیروی[5] آید و باز نزدیک مخالفان ما چون او را
اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بے نیاز کشت هر چه خواهد کند باز شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که ما کفتیم
کفت و لو لا ذلک لکانوا بصفة الله تعالی یفعلون ما شاؤا و یکون ما ارادوا کفت اگر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که بهر فعلے بنده را
قدرتے بباید تا بخداوند خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشتے فعل آن کردے که مشیت وی بودی و حکم آن کردی
که مراد وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بے نیازی ست و بندگی نیازمندی هر که بنده را بصفت

[1] سیلی
[2] طپانچه ۱۲
[3] مشت ۱۲
[4] نزدنی
[5] مدد ۱۲

نیازمندی نهد از حد بندگی بیرون برده و بصفت خدای تعالی موصوف کرده باشد و اگر نشاید که بی‌نیازمندی نیاز کردد و نشاید نیز که بی‌نیاز مند کرددپس بی‌نیاز و بی‌حاجت و بی‌علت خداست عزوجل مراد را کس نیاز نه و بهیچ چیز حاجت نه و گرد او را علت نه و بنده نیازمند از نیاز خالی نه و از محتاجی خالی نه و از علت خالی نه بی‌نیاز آن کند که او را باید و حکم چنان راند که خود خواهد و نیازمند چنان باشد که بی‌نیاز خواهد و چنان دود که بی‌نیاز اندر وی حکم کند و راند و لم یکن الله القوی القدیر لقوله یفعل ما یشاء اولی من عبد حقیر ضعیف فقیر گفت اگر بودی که ایشان گفتندی خدای قوی قادر عزوجل بدین گفت یفعل ما یشاء الله سزاوارتر بودی از بندهٔ ضعیف نیازمند معنی این سخن آنست که چون خدای تعالی خود را صفتی یاد کرده و آن آن بود که گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هر که چنین گوید که بنده قوت یافته است و هر چه خواهد کند و هر حکمی که خواهد راند مر خدای را عزوجل اولی‌تر نداشت بدین وصف از بنده از بهر آنکه خدای را گفت یفعل ما یشاء و بنده را هم گفت یفعل ما یشاء پس چه فرق ماند در میان بندگی و خدائی و فائده آنکه خدای تعالی گفت و ما تشاؤن الا ان یشاء الله شما نتوانید خواستن تا من نخواهم مشیت ما را تبع مشیت خویش کرد این آیت را نیز نزدیک ایشان فائده نماند و این چنان ست که گفت والله الغنی وانتم الفقراء غنا صفت خود گفت و فقر صفت ما هر گز صفت وی ما را نگشت و صفت ما او را نگشت یحکم ما یشاء و یحکم ما یرید همچنین باشد و اندرین مسئله فائدهٔ بزرگ ست و آن آنست که اگر کار به بنده مفوض بودی و بخدای تعالی او را هیچ نیاز نبودی تا خواستی طاعت کردی و خواستی معصیت کردی خوف و رجا از میانه برخاستی خوف از فعل خویش بایستی نه از خذلان وی امید بفعل خویش بایستی نه بتوفیق وی و چون خوف و رجا شطر ایمان ست ایمان بی‌خوف و رجا بقا نیابد باید که بنده همواره امید بتوفیق دارد و از خذلان ترسد و اندر زیر این مسئله سریست و آن آنست که همیشه نیازمند باید که به بی‌نیاز مند امید دارد و از بی‌نیاز ترسد هر که بی‌نیاز باشد خواهد بنوازد و اظهار کرم با او خواهد خوار کند اظهار بی‌نیازی را و چون میان خلق اتفاق ست که از وقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و صحابه و تابعین از وقت پیغمبر علیه السلام تا امروز خلاف از سلف اجماع کردند بر آنکه همی گویند الحمد لله علی الایمان والحمد لله علی الاسلام درست شد که بندگان این ایمان بقوت وی یافته اند تا بر ایشان شکر واجب آمد و اگر مر ایشان را قدرت داده بودی تا ایمان بقدرت خویش آوردندی بر ایشان شکر خداوند واجب آمدی لعنت بر ایشان و بر مذهب باد که بنده را صفت بی‌نیازی دهد و از خوف و رجا بیرون آرد و شکر خدای از وی بردارد و باز حجت آورد بر معتزلیان بدانکه استطاعت نه اعضای سلیم ست گفت ولو کانت الاستطاعة هی الاعضاء السلیمة اگر استطاعت اعضا سلیم بودی لیستوی فی الفعل کل ذی اعضاء سلیمة برابر بودندی اندر فعل همه خداوندان اعضای سلیم فلما رأینا ذوی اعضاء سلیمة ولم نر افعالهم چون بدیدیم خداوندان اعضای سلیم و افعال ایشان ندیدیم ثبت ان الاستطاعة ما یرد من القوة علی الاعضاء السلیمة درست شد که استطاعت آن قوتی ست که اندر اعضای سلیم پدید آید وتلك القوة متفاضلة فی الزیادة والنقصان وقتا دون وقت و آن قوت کما بیش ست بیشتر و کمتر و وقتی جز وقتی وهذا یشاهده کل فی نفسه و این می بیند هر کسی اندر تن خویش معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیز یکه علت کرده حکمی را اندر هر ذاتی که آن علت بیابیدان حکم واجب آید و تا آن وقتی که مر آن علت را بقا باشد حکم او را بقا باشد از بهر آنکه علت موجب حکم باشد محال باشد وجود موجب و موجب هر کجا موجب بیاید موجب لازم آید و هر وقتی که موجب نیاید موجب لازم نیاید و آمدیم بدان فصلی که معتزله گفتندی که استطاعت اعضای سلیم ست اگر چنین بودی هر گاه ما دو تن بیافتی هر دو را اعضای سلیم بقوت برابر بایستندی از بهر آنکه همان علت که یکی بوی فعل گردد آن اعضای سلیم ست اندران

عا ... از عهدهٔ بیرون احتیاج احتیاج و احتیاج ... +

... ست ... +

دیگر موجودست چون بعلت متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت ست هرگاه که دو ذات متحرک شوند هر دو را حرکت باید روا نباشد یکی متحرک و آن دیگر نه با وجود حرکت اندر هر دو و سکون همچنین و حیات و موت همچنین پس اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه خداوندان اعضای سلیم بفعل برابر بایستند پس چون ما دو تن یافتیم هر دو را اعضای سلیم یکی ده من بار برگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست و با شد که مر یکی را عضوی باشد بترکیب بزرگتر و مر آن دیگر را عضوی بترکیب خردتر و آن خوردتر قوی تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی تر بایستی پس درست شد که عضو استطاعت نیست و لکن استطاعت معنی هست اندر عضوی و آن قوتست چون قوت متفاضل ست اعضا با فعال متفاضل ست و نیز چون حی بحیات حی ست تا آن وقت که حیات برجایست حی حی ست و علم و جهل و حرکت و سکون همچنین پس عضو سلیم برجای باشد بدو وقت و فعل از وی متفاضل تا همین عضو بیک وقت ده من بار برگیرد و بوقتی دیگر صد من اگر استطاعت عضو بودی تا عضو برجای بودی فعل برجای بودی چون عضو برجای ست و فعل بر زیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزیست اندر عضو غیر عضو چون آن چیز همی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکاهد فعل همی بکاهد و عضو بهر دو وقت برجای و آن معنی نیست مگر قوت درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست تا از دلیل آورد بطلان قول آنکسهارا که عرض را بدو وقت بقا روا داشته اند گفت ثم لما کانت القوة عرضا والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض ست بنفس خویش باقی نباشد از بهر آنکه اگر روا باشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش بی بقا روا باشد متحرک بنفس خویش بی حرکت و ساکن بنفس خویش بی سکون و حی و میت و عالم و جاهل و مجتمع و مفترق و آنچه بدین ماند بر همین قیاس و چون باتفاق متحرک نباشد مگر بحرکت و ساکن نباشد مگر بسکون و حی بحیات و میت بموت و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر ببقا و روا نباشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش این یک فصل تمام گشت ولا یبقی فیه ببقاء و روا نباشد که این عرض باقی باشد ببقا اندر وی لان ما لا یقوم بنفسه لا یقوم به غیره از بهر آنکه هر چیز که بخود قائم نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد و معنی این سخن آنست که بقا عرض ست و عرض صفت بود و صفت قائم بموصوف بود پس موصوف باشد جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس همی روا نباشد که عرضی که موجود آید مگر قائم بغیر خویش و آن جسم ست چون مر این عرض را صفتی نهیم تا بوی قائم گردد محال باشد از بهر آنکه چیزی که بخود قائم نبودی غیر بوی چگونه قائم گردد و نیز جسمی بایست تا این عرض بوی قائم گشتی چون این عرض باقی باشد ببقا و آن بقا هم عرض این عرض صفت جسم گردد از بهر آنکه محل اعراض جسم باشد نه بینی که آن محل که این عرض بوی قائم بود جسم بود اگر عرضی بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال ست و اگر نیز عرض باقی ببقا باید باشد که اندر وی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بوی بقا یابد و چون آن بقا باقی باشد ببقا باید که باقی باشد و آن بقای دیگر نیز ببقا باقی باشد الی ما لا یتناهی و این محال ست درست شد که عرض باقی نیست ببقائی که اندر وی باشد و سه دیگر آنست که گفت ولا یبقی ببقاء فی غیره و روا نباشد که عرض باقی باشد ببقائی اندر غیر وی لان بقاء غیره لیس ببقاء له از بهر آنکه بقا غیر بقای وی نباشد بطل ان یکون له بقاء باطل گشت که عرض را بقا باشد و معنی این سخن آنست که بعضی ازین مخالفان ما همی چنین گویند که عرض ببقاء خویش باقی نیست و لکن چون عرض اندر جوهری قائم شود تا آن جوهر را بقا باشد این عرض را بقا باشد ببقای آن جوهر نه ببقای خویش و این را همی باطل کند و همی گوید جوهر غیر عرض ست و عرض غیر جوهر از بهر آنکه غیر این آن بود که جائز باشد

وجود یکی با عدم دیگر روا جائز باشد و وجود این جسم و تعقب این حرکت که حرکت معدوم گردد و این جسم باقی و باز سکون معدوم گردد و همین باقی چون همی جائز باشد که وجود این جسم بی این عرض درست شد که غیر این اندیشه اگر این عرض را باقی گوئیم بقا آن جسم گر این عرض اندر وی موجود آمده است مراد را باقی گفته باشیم بقا غیر و روا نباشد که هیچ موصوف بصفت غیر موصوف آید چه اگر این روا باشد متحرک روا باشد بحرکت غیر و ساکن بسکون غیر و حی بحیات غیر و میت بموت غیر پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست و ببقاء خویش باقی نیست و ببقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بدان قسم باقی داریم درست شد که مراد را خود بقا نیست و باطل گشت قول آن کسها که عرض را باقی دارند باز گفت واذا کان کذلک وجب ان یکون قوة کل فعل غیر قوة غیره گفت چون چنین است که ما یاد کردیم واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که مر عرض را هیچ حال بقا روا نیست پس او را وجود باشد و بقا نباشد لا جرم هر گاه که موجود آید معدوم گردد بلا فصل و چون چنین باشد دو فعل که موجود آیند یا بدو وقت موجود آیند یا بدو مکان اگر بدو وقت موجود آیند آن قوت که وقت فعل اول موجود آمد بقا نیابد تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اندر دو محل موجود آیند قوت این فعل قوت آن فعل دیگر باشد چنانکه حیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوت آن فعل دیگر باز گفت ولولا ذلک لم یکن بالخلق حاجة الی الله تعالی عن افعالهم و اگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را بخدای تعالی حاجت آنگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون بدادش پس از آن او را بخدای تعالی حاجت نماندی مر کردن فعل را و لکن هر چه خواستی بکردی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی ماندی بوقت نهادن قوت بنده را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهاد پیش حاجت نماندی و لکن بهمان قوت هر چه خواستی و هر گاه که خواستی و هر چگونه خواستی بکردی پس درست باشد که بمذهب معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت بخلقت و طریقت از خدای تعالی مستغنی نه اند ولکانوا افتقروا الیه معنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که میفرماید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید چون بی نیازی صفت خود نهاد و نیازمندی صفت خلق همچنانکه هرگز او را بخلق نیاز روا نبود هرگز خلق را از وی بی نیازی روا نبود گفت ولکان قوله ایاک نعبد وایاک نستعین لا معنی له و اگر چنین بودی که مخالفان ما گفتندی مر قول خدای را که گفت ایاک نعبد وایاک نستعین معنی نبودی از بهر آنکه این امر است مر بندگان را که بگویند که قوت از تو خواهیم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که بده هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته را گفتن که بده هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض بی بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری گردد مرا از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فائده باشد از بهر آنکه خود هرگز سوال درست نیاید مگر بچیزی معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتی است چهار کلمه جملگی توحید اندر وی از بهر آنکه نزدیک جبریان بنده را فعل نیست و نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت ایاک نعبد ترا پرستم بعبادت مقر آمد و عبادت فعل او است چون خویشتن را فعل گفت از جبری بیزار گشت باز چون گفت وایاک نستعین نیز از تو قوت و نیرو خواهم مقر آید بی اعانت وی کاری نتواند کردن بتوفیق آمد مقر آمد از اعتزال تبرا کرد و کمال توحید این است از خویشتن ذل و نیازمندی داشتن و از خدای تعالی توفیق و منت داشتن ولو کانت القوة قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

استطاعت قوتی است عرض بی بقا [illegible] اعضای سلیم

وهی لا تبقی الی وقت الفعل و آن قوت را بقا نبودی تا وقت فعل لکان الفعل بقوة معدومة و وقت فعل بقوت معدوم حاصل آمدی پس این
بر اصلی بنا کرده است که چون ما دلیل قائم کردیم که استطاعت عرض است و عرض را ابد و وقت بقا روا نباشد چون این استطاعت پیش از فعل روا
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد آنگاه فعل حاصل آید و استطاعت نه و فعل بی قوت محال است از بهر آنکه اگر فعل بی قوت روا باشد فعل بی فاعلی روا باشد
چون فعل را از فاعل بد نیست و آن فعل قوی باید و مر او را قوت باید و درست کردیم که این قوت عرض است و درست کردیم که این عرض را ابد و وقت
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعلی با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو کان کذلک لکان وجود الفعل من غیر قوة اگر چنین
بودی فعل موجود آمدی بی قوت از بهر آنکه چون وقت را بقا نبودی پیش از فعل موجود آمدی وقت فعل نیست گشته بودی فعل بی قوت
ماندی وفی ذلک ابطال الربوبیة والعبودیة جمیعا و اندرین باطل کردن بندگی و خدائی بودی همه لانه کان یجوز وقوع الفعل من
غیر قوی از بهر آنکه روا بودی وجود فعل از ناقوی ولو جاز ذلک اگر این روا بودی لجاز ان یکون وجودها بانفسها من غیر
فاعل روا بودی که این فعلها موجود آمدی بوجود بی آنکه او را فاعل بودی یعنی این سخن آنست والله اعلم که اتفاق است که هیچ فعل موجود
نیاید بی فاعل و آن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت بشاهد عرض است و عرض را بقا
روا نباشد اگر روا داریم وجود این قوت پیش از فعل معدوم گردد و وقت فعل را آنگاه فعلی حاصل آید بی قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت آنگاه وجود فعلها باشد بی فاعل آنگاه نه بندگی ماند و نه خدائی از بهر آنکه ما درست کردیم که صانع بصنع توانیم دانستن چون صنع
بی صانع روا داری ما را به صانع چه دلیل ماند و بنده را مامور داریم بفعل چون فعل بی فاعل روا داریم بندگی را چه اصل ماند این دلیل است که مذهب
اعتزال را به دهریان باز برد از بهر آنکه گروهی از دهریان گویند که چیزها موجود آید بی فاعل و مقتضای مذهب اعتزال همین واجب کند بران وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالی فی قصة موسی علیه السلام والعبد الصالح انک لن تستطیع معی صبرا و قوله ذلک تاویل
ما لم تستطع علیه صبرا یرید لا تقوی علیه خدای تعالی یاد کرد اندر قصهٔ موسی علیه السلام و خضر علیه السلام خضر گفت مر موسی را که تو با من صبر نتوانی
کردن و بآخر گفت ما لم تستطع یعنی کردن از وی استطاعت صبر نفی کرد نه نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر نکنی و مذهب ایشان
آنست که بنده را توانائی صبر باشد پیش از صبر و لکن صبر نکند و مر موسی را توانائی صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر علیه السلام گفت نتوانی
صبر کردن اگر توانائی صبر بودی پس این نفی کردن توانائی دروغ بودی و انبیا علیهم السلام دروغ نگویند و رد ناکردن موسی قول وی را
تسلیم بودی مر دروغ را و انبیا علیهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسی نگفت توانم چه اندر مشیت افکند و
گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا درست گشت باتفاق این هر دو پیغمبر که پیش از صبر بنده را توانائی صبر نباشد واجمعوا ان لهم
افعالا واکتسابا علی الحقیقة و اجماع است مر این طائفه را که بندگان را فعل است و کسب است بحقیقت هم بها مثابون وعلیها
معاقبون که بندگان بدان فعل مثاب باشند و بران معاقب ولذلک جاء الامر والنهی و از بهر این امر و نهی آمد و علیها ورد الوعد والوعید
و برین فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل روا ندارند و آن جبریانند گویند بنده را خود فعل نیست مجبور
است همچون جمادات اگر بجنبانندش بجنبد بجنبانیدن جنبانند نه بجنبیدن خویش همچون جمادات درختی که تا باد بجنباند و مر آن
درخت را اختیار نه و فعل نه باز اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل است و اختیار است از بهر آنکه چون مر او را فعل نباشد امر کردن بفعل خطا
باشد نه بینی که درختان را بجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبور اند و مختار نه اند اگر من نیز مجبور بودمی مختار نبودمی

ومرا فعل نبودی امر نماز و روزه و حج و زکوة و نهی از زنا و خمر خوردن و لواطه و کفر همه هذیان بودی و کلام حکیم عزّ و جل هذیان نباشد و اگر نیز چنان
بودی که ایشان گفتندی وعد و وعید را فائده نبودی چون بر ایمان و طاعت وعده کرد و بر کفر و معاصی وعید کرد و گفت ایمان آر و طاعت کن
تا ثواب دهم کفر و معاصی میاور تا عقاب کنم درست شد که مرا فعل ست و این فصل از بهر آن آوردیم که اصل مذهب معرفت بظاهر بجبر ماند ولکن
بحقیقت چون بحث کنی ضدّ جبر ست و جبر را باوی هیچ آشنائی نیست و اما آنکه گفتیم بظاهر بجبر ماند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست
و عارف نیز چون گوید که مرا فعل نیست بظاهر مشلین آمدند ولکن اندر زیر این سرّیست پنهان و آن آنست که جبریان فعل نه بینند و عارفان
مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست و عارفان گویند مرا مفعول نیست فعل نادیدن کاهلی ست و مفعول نادیدن جوانمردی چون
جبری گفت مرا فعل نیست امر و نهی تباه کرد و وعد و وعید تباه کرد و مر خدای تعالی را با امر و نهی فعل مخطی کرد و مر خویشتن را بکردن و ناکردن فعل
معذور کرد و بندگی را از میانه برداشت و شریعت را تباه کرد و باز عارف چنین نگفت ولکن گفت مرا فعل نیست و خداوند عزّ و جل را بر من
امر ست و نهی ست و مرا با امر و نهی حکم ست و بر طاعت وعد ست و بر معصیت وعید ست و شریعت حق ست و مرا از موافقت بد نیست
و خلاف کردن روی نیست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست اینهمه اقرار بیاورد درستی اعتقاد را دانگاه چندانکه توانست کار بست
تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال وی از دو بیرون نبود یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای
تعالی را نشایست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سزای خدای نبود از این معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود نیست و شاید که مر این را
معنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بدید و منتهای خدای تعالی بدید اندر افعال وی اندر زیر منت مستغرق شد افعال وی سپری
گشت و منت سپری نگشت چون منت را بقا بود و فعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب
منت خدمت ندید گفت مرا فعل نیست و شاید که مر این را معنی دیگر باشد و آن آنست که داند که مرا فعل ست ولکن بی توفیق وی حاصل
نیاید و بی قضاء وی حاصل نیاید و مرا او را خبر نه که بر من چه قضا کرده ست اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست و شاید که مر این را معنی دیگر
باشد و آن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بعمل و عقاب بعدل باید نه بعمل عمل بیاورد
تا بندگی خدای تعالی درست کرد دانگاه از عمل تبرا کرد تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی و اصل اینهمه که یاد کردیم کتاب خداست تعالی گفت
وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی نینداختی آنگه که بینداختی به اذ رمیت اثبات کرد و به ما رمیت نفی کرد اگر همان مثبت وی
بودی که منفی بود تضاد بودی و اندر کلام خدای تعالی تضاد محال ست پس به اذ رمیت فعل ثابت کردش به ما رمیت از
دیدن فعل بستدش اصل مذهب عارفان اینست و اگر چنان بودی که اعتماد خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی نبودی
از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تر با خلاص تر و پاک تر و بی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی و باز وی همی گوید لن ینجی احدکم
عمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضل و بخبری دیگر همچنین گوید لو اخذنی الله
وابن مریم لعذبنا غیر ظالم و بخبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز همی کرد چندان کرد که پایهای وی بیاماسید جبرئیل
علیه السلام آمد و امر آورد که خدای تعالی همی گوید الیس قد غفر لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر جواب داد بلی ولکن لا
نامن مکر الله عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه گم کردند و فعل خویش موجب ندیدند و خود را در خدمت حق مقصر دیدند از فعل
خویش تبرا کردند و چنگ در ربوبیت زدند از این معنی گفتند که مرا فعل نیست و از این نیکوتر هست و آن آنست که چون بنده تعلق بفعل خویش

الفرق بین الجبر والعارف

ه سپری باروده و چهارم فارسی تیر مشهور که بجای پیکان سنگ آن دارد و تمام شدن را گشتن

کند خود منجی خویش باشد و منجی و مهلک خدای ست عز و جل بنده را خدائی ترسد اگر فعل من مرا بتوانستی رهانیدن من خود خویشتن را بتوانستمی رهانیدن از بهر آنکه فعل از من آمد نه من از فعل فاعل از فعل قوی تر چون فاعل را قدرت رهانیدن خویش نیست محال باشد که مر فعل را قدرت رهانیدن فاعل باشد ازین معنی گفتند که ما را فعل نیست و لا آزین نیکوتر هست و آن آنست که بنده را از و نظاره کردن چاره نیست یا بفعل خویش نگرد یا بفعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چکنم یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کردن نگریستن بفعل نظاره کردن فاعل ست چون فعل خویش بیند خویشتن بیند و چون فعل حق بیند حق بیند مر عارف را از نظاره حق فراغت کی ست تا خویشتن را بیند از بهر این گفتند ما را فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا باز فعل باید دیدن تا باز فعل بینی کسی که خویشتن نه بیند فعل خویش چگونه بیند تو حق نه و فعل تو حق نیست هر که نظاره او چیزی باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محجوب ست عارفان را طاقت حجاب نباشد و شاید که این را تا ویلی دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف تر محب تر بدان مقدار که محب بشناسد مر محبوب خویش را بر همان مقدار دوست دارد و اصل محبت دو چیز ست نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفے گفت علیه السلام حبك الشئ یعمی و یصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود و از معانی خود تبرا کرد اگر چیزی بیند اندر کونین خود را دعوی محبت باطل گشت چنان که از وی عزیز تر نیست اندر کار دوست کی باز بینی که چه کردم واللہ که هیچ چیز نکرده باشی آز بهر آنکه محبت رق ست و رق ضد ملک ست هر گاه که خود را ملک دانست از رق تبرا کرد و چون از حق تبرا کرد قاعده محبت ویران کرد ازین معنی گفتند ما را فعل نیست و چون ما ثابت کردیم که بندگان را فعل ست فعل بندگان کسب باشد و فعل خدای تعالے خلق باشد پس بنده کاسب ست و خالق نیست و خدای تعالی خالق ست و کاسب نیست هر فعلیکه از قدرت قدیم آید آنرا خلق خوانند و هر فعلیکه از قدرت محدث آید آنرا کسب خوانند پس خدای تعالی خالق ست بحقیقت و کاسب نه و بنده کاسب ست بحقیقت و خالق نه

الفرق بین الکسب والخلق

یک فرق میان کسب و خلق آنیست که یاد کردیم وقال بعضهم معنی الاکتساب ان یفعل لجر منفعة او دفع مضرة لقوله تعالی لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کسب آن باشد که فاعلی فعل کند جر منفعت را یا دفع مضرت را بدلیل آیت پس از بهر این بنده را کاسب خوانند که فعل وی از دو بیرون نیست یا طاعت کند جر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معصیت کند جر مضرت باشد و دفع منفعت کاسب بلغت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بندگان ازین خالی نباشد یا دینی و یا دنیاوی پس فعل ایشان کسب ست باز خدای تعالی هر چه کند بخود جر منفعت نکند و از خود دفع مضرت نکند بلکه منفعت غیر را کند او را از خلق منفعت باشد و نه مضرت از بهر این فعل او را کسب نشاید گفتن فعلیکه از بهر جر منفعت کنی دلیل نیازمندی فاعل باشد و فعلیکه از بهر دفع مضرت کنی دلیل عجز فاعل باشد و چون حق را عز و جل صفت عجز و نیاز روا نیست جر منفعت و دفع مضرت روا نیست گروهی گفتند که خالق آن باشد که از عدم بوجود آرد کاسب آن باشد که از عدم بوجود نیارد و از بهر این گفتیم که خالق افعال ما خدای ست عز و جل که از عدم بوجود آرنده فعل ماست و وی مر همان فعل را ما کاسب باشیم و خدای تعالی خالق و آین را مسئله فعل بین الفاعلین گویند معتزلیان چنین گویند که یکی فعل میان دو فاعل چگونه باشد همان فعل را این فاعل و خدای تعالی فاعل

بیان فعل بین الفاعلین

این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست درست شد که یک فعل بین الفاعلین روا نیست و این هوس است از بهر آنکه این روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از آن روی که وی فاعل ست من نیم از بهر آنکه وی خالق ست و من کاسب و روا باشد که یک شئ موجود آید میان بنده و خدای تعالی بدو وجه مختلف چنانچه چون فرزندیکه از من بزاید و خدای تعالی مرا در ابیافریند از روی ولادت من نه او را والد از روی خلقت خدای تعالی او را لخالق فرزندیکے جدا کردن روی نه خلق را از ولد بهر جزو یکه ازین فرزند خلق خدای ست عز و جل همان جزو ان

من ست و هر چیز ویرا که وی خالق ست من همان چیز و را والدم و هیچ شرکت لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمد اینجا نیز من کاسبم
و وی خالق جهت اضافت مختلف ست شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل انگاه صورت بندد که هر دو فعل یک جنس باشد چون دو جنس
مختلف بود شرکت نه بندد و در شریعت دلیل ست برین نه بینی که چون سگی معلم با سگی نامعلم اندر گرفتن صید شرکت کند صید حرام باشد از بهر تجانس
فعلین باز اگر سگی معلم با مسلمانی بفرستد وکبری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرکت لازم نیاید پس چون میان دو
مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از بهر وجهیکه تغیر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نامخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل خدای
قادر قدیم و میان فعل بندهٔ عاجز محدث شرکت بندد آنجا تجانس بوجهی رواست وآن محدثی ست با همین شرکت نه اینجا که تجانس روا نیست
چرا که شرکت بندد **الباب الرابع عشر** في اقالة نفي الجبر واجمعوا انهم مختارون لاكتسابهم مريدون له واجماع است
که بندگان مختارانند کسب خویش را و مرید اند آنرا وليسوا مجبولين عليه ولا مجبرين فيه ولا مستكرهين له و بهان فعل مجبر و مکره نه اند از بهر آنکه
مجبر و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملائکه و مجبر و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشد و نه در آن
جهان معاقب وآزین معنی ست که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده بآوردن اندران وقت مجبور ست وآز بهر این معنی بود که کافران در ان
جهان عذرشان مقبول نبود چنانکه گفت ولا يؤذن لهم فيعتذرون چه بدان عذر خواستن مجبور رند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند وآلت
معصیت ندارند بی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه بتحصیل طاعت مثاب اند و نه بترک معاصی و باز آدمی آلت طاعت دارد وآن عقل ست
وآلت معصیت دارد وآن شهوت ست چون هر دو داشت توانست بهر دو میل کردن مختار بود بفعل لاجرم مثاب و معاقب آمد و معنی قولنا
مختارون ان الله خلق لنا اختيارا لاكتساب فانتفى الاكراه فيهما وليس ذلك على التفويض معنی قول که ما گفتیم ما مختاریم
نه آنست که خدای تعالی بما مفوض کرده ست تا هر چه خواهیم کنیم از بهر آنکه هر چه به بنده مفوض باشد خواهد کند و خواهد نکند بفعل مثاب نباشد و بترک
معاقب نباشد چون افعال مباحات که بندها اندران مخیر ست و مفوض ست که خواهی کن و خواهی مکن مثاب و معاقب نیست و زیر ستوران
که ایشانرا مفوض ست هر چه خواهند کنند نه مثاب اند و نه معاقب ولکن مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را باد بجنباند یا سنگی
که از کوه فرو افتد ولکن مختارند بدآن معنی که امر کرده ست و نهی کرده ست تا امر بروی واجب آمده ست و نهی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد که ازین
دو کار یکی بکند آن خواست انکار و اختیار وی اندر سروی خدای تعالی آفریند همچنانکه باندام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای
آفریند جملهٔ مذهب ما اینست که بنده کاسب ست اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکرت را و تصور را بقلب و اینهمه را خالق خدایست تعالی و تقدس
بدان دلیل کیاد کردیم قال الحسن بن علي رضي الله عنهما ان الله تعالى لا يطاع باكراه ولا يعصى بغلبة ولم يهمل العباد من المملكة گفت
خدای را عز و جل باکراه طاعت ندارند از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کند که او را بدان طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت لا اکراه في الدين گفت
نه مر اتو بطاعتی تا اکراه کنمت ولکن من ترا بکار م اگر تو مرا یکبار بخواهی من ترا هزار بار بخواهم آنکه ما را بخواهد اندر خطر ست باشد که باید و باشد که نباید پس
آنکه ما را بخواهد ما را کی باید و شاید که نفی اکراه بمعنی کرم باشد گفت اکراه نکردم ترا و لکن امر کردم و چون امر ما بکار بستی ثواب پیدا کردم و اگر کار نه بستی
عقاب پیدا کردم چون موافقت کردی نه با من نکوئی کردی که با خویشتن نیکوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خویشتن
بدی کردی پس مرا چه باک با آواز بهر تو ست نه از بهر خویشتن وآز بهر این گفت ولا تقتلوا انفسكم ان الله كان بكم رحيما اگر ترا بر خویشتن رحم
نیست ما را بر تو رحم ست خود را نیکو خواه تا ما ترا دوست داریم و خود را بد مخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون نگاه کنی تو با من آشتی نکردیکه با خویشتن

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشتن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرمست چون نیکویی خویش خواهی با تو نکویی کنم و اگر نیکویی خویش نخواهی چنانستی که ما را نزدیک تو مقداری نیست ترا بتو باز گذارم اینهمه اشارة بآنست که خدای تعالی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت لایعصی بغلبة اندر وی عاصی نتوان گشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مر او را غالب بودی و حق غالبست و مغلوب نیست و اما آنکه گفت ولم یهمل العباد من المملکة گفت بندگان را اندر مملکت خویش مهمل بجای نگذارد چنانکه هر چه خواهد کنند از بهر آنکه اهمال از غفلت ست و بر حق غفلت روا نیست و نیز اهمال ویران کردن ملک ست و از ملک ملک ویران کردن صواب نیست و نیز اهمال کردن خلق دوست از دشمن جدا نا کردنست و دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست نیز اهمال کردن فضل و عدل ضائع کردن ست و نا مفضل و نا عادل خدای نیست و جمله این سخن آنست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مهمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست و قال سهل بن عبد الله ان الله لم یقو الابرار بالجبر وانما قواهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکان را قوت بر طاعت نه بجبر داد و لکن قوت بیقین داد یعنی اولیا و نیکان و بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجبورند چون جمادات و لکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب ست ظاهر بچشم بیند و باطن بیقین نا دیدن ظاهر عیب مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد آن از بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون بیقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد نه بهر ضعف متیقن فیه چون بصر ظاهر تمام قوت یابد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد مشاهدت راست افتد دنیا بر عقبی بدل نیارد و کونین بر مولی بدل نیارد و یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم همانست قوت جوارح ظاهر باندازه بار بردارد و باز قوت یقین باطن بار هر دو کونین بردارد و باک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بالقدر فقد کفر یکی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فجر و هر که معاصی بخدای تعالی حواله کند فاجرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشتن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که همی گویی که من هر چه خواهم کنم تو ایچ کس نه و ایچ کفر ازین بدتر نیست و چون معصیت کنی گویی نه من بد کردم بوی باز مبند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب آنست که چون بخویشتن نگری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی نگری همه پاکی و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را معیوب دانی بعذر و عجز پیش وی پاکی باز آرد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی بکنی طرفة العینی باز نگردی کرامت و قربت بار آرد و احال بعضهم الجبر فقال لا یکون الجبر الا بین ممتنعین وهو ان یأمر الامر و یمتنع المأمور فیجبره الآمر علیه و گروهی مر جبر را محال داشتند و گفتند جبر نباشد مگر میان دو ممتنع یکی فرماینده و یکی نا کننده نا فرماینده مر او را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون ما گفتیم که همه چیزها بقضا و قدر باشد و بنده جز آن نتواند کرد که بر وی قضا رفته است خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن نتواند کردن پس این بر معصیت جبر کردن باشد و پس از آن عذاب کردن ظلم باشد گروهی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است که هر آن کسی که چنین گوید جبر ندانسته است و معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد این مر آن را بر آن مراد از بهر مراد خویش آرد تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسی که خدای تعالی او را آن کفر قضا کرد مر کفر را مختارست و مریدست آنکه مر او را ایمان قضا کرد مر ایمان را مختارست و مرید چنان نیست که کافر گوید من کفر نخواهم مر او را بستم کافر گردانید

چه کافر کفر همی خواهد خدای تعالی مر او را کفر همی خواهد و نه چنانست که مؤمن گوید من کفر خواهم و خدای عز و جل او را بجبر مؤمن گرداندی و لکن مؤمن
همی ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان همی خواهد و این جبر نباشد چه هر کسیکه مر کسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کردم
این سخن را و گفت و معنی الاجبار ان یستکره الفاعل علی اتیان فعل و هو کاره له معنی جبر کردن آنست که مر فاعل را اکراه کنند بر کردن انچه
مر او را اکاره است و لغیره مؤثر و مر غیر او را اگزیننده است یختار المجبر اتیان ما یکرهه بگزیند این کسیکه او را جبر کردند کردن آن چیز را
که آنرا ناخواهانست و یترک الذی یحبه و دست باز دارد وانچه آنرا خواهانست ولولا اجباره ایاه واکراهه له واگر نه اکراه وی بودی
مر این را و جبر کردن وی مر او را لفعل المتروک و ترک المفعول بکردی آنچه دست باز داشت و دست باز داشت انچه بکرده بیان همی کند بدین
لفظ معنی اجبار را که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که بکنم و اگر مرا بدین رها کنند آنچیز را بجای نهام و بکنم کسی مر مرا بجبر فرماید که بکن این جبر باشد و هر
فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بدان مواخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اکره وقلبه مطمئن بالایمان چون عمار یاسر که ایمان را
دوستر و محب بود و مر کفر را مبغض و تارک بود و مر او را کافران جبر کردند بر راندن کلمهٔ کفر بر زبان براند و نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه
اگر باختیار وی بودی ایمان گفتی و کفر نگفتی چون مجبر گشت بگفتن کلمهٔ کفر و ترک کلمهٔ ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابو حنیفه رحمه الله اگر
اکره بر قتل مقتول باشد بکره قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت گردد مر مکره را چون شمشیر یا کارد شمشیر و کارد را اختیار نباشد همچنین نیز مکره
را اختیار نباشد آن کسیکه او را اختیار او بر واست در حال اکراه اختیار را از وی مسلوب کرد تا مر او را در حکم جمادات نهاد که ایشان را اختیار نیست
درست شد که معنی جبر این باشد آنکه ایشان یاد کردند ولم نجد هذه الصفة فی اکتسابهم الایمان و الکفر و الطاعة و المعصیة و ما این
صفت نیافتیم اندر کسب کردن بنده ایمان و کفر را و طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الایمان بلکه اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را و احبه
و دوست داشتش و استحسنه و نیکو داشتش و اراده و بخواستش و آثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر و کره الکفر و ابغضه و نخواست
کفر را و دشمن داشتش و استقبحه و زشت داشتش ولم یرده و نخواستش و آثره علیه ضده و بگزید بر وی ضد او را یعنی
ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبر نیست از بهر آنکه محب ست و مختار مر ایمان را و مبغض ست و کاره مر کفر را و باز کافر بر کفر هیچ مجبر نیست
از بهر آنکه محب ست و مختار مر کفر را و مبغض ست و کاره مر ایمان را پس هر دو مختار ند و مجبر و مکره نه اند نه بینی که چون مجبر بر کفر مختار ایمان بود که باکراه
بر کفر کافر نگشت و چون منافق مختار کفر بود چون مکره از بیم شمشیر ایمان آورد مؤمن نگشت اکراه و جبر انگاه بودی که کافر مختار ایمان بودی و کاره کفر
و او را بجبر کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان و او را بجبر مؤمن گردانیدندی والله تعالی خلق له الاختیار و الاستحسان
و الارادة للایمان و خدای تعالی مر این مؤمن را اختیار و استحسان و ارادت مر ایمان آفرید و البغض و الکراهة و الاستقباح للکفر
و بغض و کراهت و استقباح کفر آفرید یعنی هر چیز که مؤمن مر آنرا مختار بود مولی عز و جل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مر آنرا کاره بود اندر وی
همان کره آفرید قال الله تعالی و لکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم دوست کرد خداوند بر شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمان را
اندر دلهای شما و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت مولی
عز و جل همان بوی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بوی دشمن کرد و این اکراه نباشد و اختیار الکافر الکفر و احبه و استحسنه و اراده
و بگزید کافر کفر را و دوست داشتش و بخواستش و آثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی بر ایمان و کره الایمان و ابغضه و کاره
بود ایمان را و دشمن داشتش و استقبحه ولم یرده و زشت داشتش و نخواستش و آثره علیه ضده و بگزید بر وی ضد او یعنی

مر کفر را والله تعالی خالق ذلک له و خدای تعالی خالق آنست مراد را همان معنی که اندر مؤمن یاد کرد بکفر و ایمان اندر کافر یاد کرد بضد آن هر چه
مؤمن آنرا محب و مرید بود کافر مر آنرا مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن آنرا مبغض و کاره بود کافر مر آنرا محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مختار
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد مر ایمان را چون مؤمن مر کفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختار ند و مکره نه اند و جمله جواب
اندرین آنست که هر چیز که ایشان بر ما الازم کنند از معنی جبر بتقدم قضا و قدر قلب کنیم بایشان بعلم و آن آنست که چنین گوییم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم ست و حق تعالی دانسته بود اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای ست تعالی و باتفاق بنده مجبور نه اگر تسلیم کنند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست مناقضه شود فصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بموافقت علم مجبور هست بر ما طعن باند ایشانرا که شما بنده را بقضا مجبور گفتید و تفسیر این آنست که هر چیز که خدای تعالی اندر ازل
دانسته بود که مر این یکی را چون بیافریند ایمان اختیار کند نه کفر و مر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را همان اختیار
کردند که دانسته بود کا اختیار کنند پس چون نا آفریده و قضا نا رانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیافریدش همان
کرد که دانسته بود فعل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبر کی باشد و باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی کذلک زیّنا
لکل امة عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کردار وی وقال من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا هر که را خواهد که گمراه
گرداند دل او را تنگ و سخت گرداند تزیین عمل بر هر کسی بخود اضافت کرد و تضییق دل کافر بخود اضافت کرد یعنی آفریننده آنچه وی بدل
دوست همی دارد منم و آفریننده آن محبت اندر دل وی منم و آفریده کار تنگی دل کافر منم ولیس احدهما بممنوع عن ضد ما اختاره
و هر یکی از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از ضد آنچه اختیار کرده ست ولا بمحمول علی ما اکتسبه و مجبر نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع منهی ست و محمول مجبر نیست چه محمول امر ست و مامور و منهی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند
که این بکن و آن مکن پس چون بنده را فرمود ند ایمان آوردن و نهی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع ست و نه بران مجبر از بهر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبر بودی خود ایمان از وی بجبر حاصل بودی گفتن سپس حصول ایمان که ایمان بیار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی روا نبودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق گفتن که مکن محال بودی وکذلک وجبت حجة الله تعالی علیهم از بهر
این واجب گشت حجت خدای تعالی بر ایشان وحق علیهم القول من ربهم و راست گشت بر ایشان وعده خدای تعالی یعنی اگر مختار
نبودندی خدای را عز و جل بر ایشان حجت نبودی چه مر ایشانرا خدای عز و جل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردمی
و خدای را عز و جل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا کردید تا من شما را همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خدای
تعالی بر بنده لازم ست اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبر نیست و کافر بر کفر مجبر نیست وماوی الکافرین النار بما کانوا
یکسبون و جای کافران دوزخ ست بدانچه کسب کردند چون مجبر باشند تا دوزخ ایشانرا واجب شود نه بکسب ایشان را واجب گشته
باشد از بهر آنکه صفت مجبر کسب مجبر نباشد چه فعل مجبر باشد و باز گفت وما ظلمناهم ولکن کانوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد ولکن ایشان بر خویشتن ستم کردند یعنی اگر مجبر بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و تا رکس امر تا ظالم باشند یفعل
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از بهر آنکه اندر ملک خویش کند ولا یسئل عما یفعل وهم یسئلون کسی را بر وی سوال نباید بهر چه کند
و مر درا بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک ست و ایشان مملوک مالک را بر مملوک سوال آید نه مملوک را بر مالک و باز گفت قال ابن الفرغانی

ما من خطرة ولا حركة الا بالامر وهو قوله كن گفت هیچ خاطری نیست و هیچ حرکت ظاهر نیست مگر با مر و بدین امر امر تکوین خواست نه امر
تکلیف امر تکوین ایجاد باشد و مکون بامر تکوین مختار نباشد چون گویندش نباش نباشد و خواست وی بکار نیاید و هر چگونه گویند چنان باش هم
بران وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر و انثی و ناقص الخلق و تام الخلق و زائد الخلق خلق اندرین همه مجبور اند باز گفت فله الخلق
والامر وله الامر بالخلق یعنی خلق او راست یعنی مراو را گشتند بدانکه امر کرد که بباشید و امر مرا و راست بخلق یعنی مرآ فریدن مرا و راست
وی تواند هست کردن چیزها را بامر کن غیر او را این قدرت نیست فی الخلق صفته و آفریدن صفت وی ست جز وی کس آفریدگار نیست فلم یدع
بهذین الحرفین لعاقل یدعی شیئا من الدنیا والاخرة دست باز نداشت بدین دو حرف یعنی بدین که گفت الا له الخلق والامر چون گفت
خلق مر او راست و امر مرا و راست هر دو بخود مضاف کرد نماند هیچ عاقل را اندر دنیا و آخرت که گفتی خلق مرا ست یا امر مرا ست لا اله ولا الیه
کس را نرسد که گوید لی بابی ولی چون حق تعالی گفت له الخلق کس را نماند که گوید الخلق لی و چون خلق را بامر خود آفرید کس نباید که گوید بامر
من ست و چون همه چیز بمشیت بخود مضاف کرد گفت کارها بمن ست تا هر چه خواهم کنم کس نماند که گوید بمن ست هر چه خواهم بکنم و چون لام له بخود مضاف
کرد خلق بحکم این لام ملک وی اند و مملوک املاک محال ست و چون به را بخود مضاف کرد بوی قائم گشتند هر که بغیری قائم شود غیر بوی قائم محال ست
و چون مشیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم مشیت اسیر وی گشت اسیر را اختیار محال ست فاعلم انه لا اله الا الله بدانکه جز وی خدای نیست یعنی
این صفات که ما یاد کردیم که خلق ملک وی اند و بوی قائم اند و مشیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی یکیست هر که همی دعوی
کند این صفات خود را چیزی خدائی همی دعوی کند و خدای یکی ست دو نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفرق امتی علی ثلث
و سبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هر گروهی همی دعوی کردند که آن فرقت ناجی مائیم درست کردد ما را که ازین جمله ناجی کدام ست جواب آنست
والله اعلم که پیغمبر گفت علیه السلام خیر الامور اوساطها بهترین کارها میانه است و نیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بود خطی
در پیش خود بکشید سوی خویش و گفت وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه باز بر هر دو کناره آن خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله گفت هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان فمن خرج الیها هلک بیان کرد که آن راهی که اندر
میان ست راه حق آنست و آنکه بر چپ و راست ست بدعت ست راه میانه ناجی ست و راههای چپ و راست هالک و ما طالب راه تا این راه
میانه کدام ست راه سنت و جماعت یافتیم از بهر آنکه اصل همه هواها شش ست هر دو از آن ضدین اند چون تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب
و هر یک ازین دوازده شاخ داد جمله هفتاد و دو باشد یا از اهل سنت و جماعت یک فرقت اند اندر میانه همه نه بر راست و نه بر چپ درست شد
که حق ایشانند و بیان این آنست که مشبه بیامدند و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال
روا داشتند و حلول اندر مکان روا داشتند و قرار وی بر عرش روا داشتند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفته و نوشته نیاریم آوردن
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا باز معطله بیامدند و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبارگی صفات خدای تعالی برداشتند نه حیات
گفتند و نه علم و نه ارادت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو گروه خود کافر ند اهل سنت و جماعت بیامدند و اندر میانه این گروه بایستادند
و صفات اثبات کردند تا حد تشبیه نرفتند و مولی را عز و جل از ناشایستها و ناشایستها تنزیه کردند و تا حد تعطیل نرفتند بلکه اندر میانه هر دو بایستادند
و با هر دو حرب کردند و گفتند مر مشبه را که تشبیه مکن مر خدای تعالی را بمخلوقات مانند مکن که صانع هرگز بصنع نماند ایشان گفتند مر سنیان را که گفتند
مر ایشان را که شما معطلانید و نزدیک اهل سنت و جماعت معطلان کافر اند و ایشان از معطلان بیزار باز ردی سوی معطلان آوردند گفتند

صفات خدای را نفی مکنید که آنکه او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد جماد باشد و جماد خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان
از مشبهان بیزار و مشبهان نزدیک ایشان کافر اند یکسوی مشبه و یک سوی معطله و سنی اندر میان و مرا او را با هر دو جنگ درست شد که خیر
الامور اوساطها سنیان اند و سبل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خواندند و ما از معطلان
بیزاریم چون ما را بچیزی منسوب کردند که ما از آن بیزاریم و مر آنرا کفر داریم درست شد که ما بر حقیم و از بهر آنکه اگر بر باطل بودیمی ما را بهمین قذف
کردندی که ما بر وی ایم و بر ما از وی نگفتند که ما از آن بیزاریم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبهه خواندند ما از تشبیه بیزاریم تشبیه نزدیک ما
کفر قذف کردن وی ما را بچیزی که ما از آن بیزاریم دلیل ست که ما بر حقیم از بهر آنکه هر که بر باطل باشد مرا او را بهمان چیز قذف کنند که وی اندر آن است
و بر وی زوری نگویند که از وی بیزارست چون ما مر ایشان را قذف کردیم همان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور
گفتند و نه آن گفتند که ما بر آنیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیم و دو گروه دیگر قدریان و جبریان اند یکی را بر باست و یکی را بر سبب جبری
چنین گفت که هر چه باید خدای کند مرا خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر چه
دو پیشتا ایشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم جبری را گفتیم که خود را فعل بگوئی تا امر و نهی بر خیزد
و وعد و وعید تباه نگردد و تعطیل شریعت نباشد و عبودیت بر نخیزد و مرا گفت تو قدری ای و من از قدری بیزارم و قدری نزدیک من کافر
باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر مباش و مشیت و ارادت را منکر مگرد که این تعطیل ربوبیت ست و تعجیز خدای
تعالی ست مرا گفت تو جبری ای بنده را همی مجبور داری و من از جبری بیزارم و جبری نزدیک من کافر چون اندر راه میانه من ایستادم
و با هر دو جنگ مرا بود بر راست و بر چپ درست شد که اوساطها منم و سبل شیطان ایشان اند و چون هر یکی از ایشان که با وی
مناظره کردم مرا بدان دیگر انداخت و من از آن بیزارم و آن نزدیک من کافر ست درست شد که من بر حقم و ایشان را هر چه گفتیم راست
و ایشان هر چه مرا گفتند زور گفتند راست گفتن من مر ایشان را و زور گفتن ایشان بر من دلیل ست که ما بر حقیم و ایشان بر باطل
فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم و سه دیگر گروه رافضیان و ناصبیان اند که پیشتا پیشتند اند رافضیان اندر دعوی محبت مر اهل بیت
را غلو کردند و با صحابهٔ رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان مر صحابه را کافر خواندند
باز ناصبیان اندر دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ظالم خواندند و بر ضد آن
سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو گروه بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و رافضیان را گفتیم که صحابهٔ رسول الله را بد مگوئید که
ایشان اعوان دین اند و ناصر پیغمبر اند خاصه ابوبکر صدیق رضی الله عنه که یار غار ست و رفیق سفر و حضر ست و تن و مال و فرزند خویش
فدای پیغمبر کرد و در کوه بضجیع وی ست و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس ولا غربت علی احد بعد النبیین
والمرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عمر طعن مکنید که صهر پیغمبر ست و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد عادل ست فاروق ست
فرق بین الحق والباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملک مقرب الا و هو یوقر عمر بن الخطاب و ما فی الارض شیطان
الا و هو یفر من ظل عمر و همچنین گفتیم عثمان را بد مگوئید که داماد پیغمبر علیه السلام ست بدو دختر و صاحب هیر رومه ست و صاحب جیش
عسرت ست و آن کسی ست که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء تستحیی من عثمان مرا گفتند تو ناصبی ای و ما دشمنان اهل بیت ایم
و ما از این بیزاریم و دشمنان اهل بیت پیش ما کافر اند باز روی بناصبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بد مگوئید خاصه امیر المؤمنین علی

و اهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مر او را یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت
من کنت مولاه فعلی مولاه و وی صاحب ذو الفقار بود و سیف الله بود و اسد الله بود و زوج بتول بود و پدر شبیر و شبیر بود و پیغمبر علیه السلام
بوی گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک الا منافق شقی و مر فاطمه را گفت رضی الله عنها هی بضعة منی بضعه
پیغمبر را دشمن داشتن کفر محض است و مر حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما انهما سیدا شباب اهل الجنة و ابوهما خیر منهما و روزی
پیغمبر علیه السلام هر دوی ایشان را اشتر باشید بر پشت خود نشاند و بزانو میرفت امیر المومنین درآمد و آن حال را مشاهده کرد و روی
به ایشان آورد و گفت نعم الجمل جملکما پیغمبر گفت و نعم الراکبان هما و آن روز که فتح مکه کرد و بکعبه درآمد که صنم را از بت بیرون کردن فراز
داشت تا امیر المومنین علی رضی الله عنه پای بر گردن وی نهاد و بتان از دیوار بکند و بینداخت و چون با ایشان این همه بگفتیم ما را رافضی
خوانند و ما از رافضیان بیزاریم و رافضی پیش ما کافر است از بهر آنکه رافضی مبغض صحابه است و مبغض صحابه کافر باشد پس ما اندر میان هر دو
بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان از هر دو کوتاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار بستیم
مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب عثمان فقد استنار
بنور الله و من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام اتانی جبرئیل فقال
ان الله تعالی یقرئک السلام و یقول اتخذ ابا بکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا استکفی الیس ما هر چهار را
دوست داریم و میان رافضیان و ناصبیان بایستادیم و از راست باین حرب کردیم و از چپ با آن دیگر و خیر الامور اوساطها
ما بودیم و بر طریق مستقیم میانگی ما بودیم و سبل شیطان بر راست و چپ بودند چون با رافضی مناظره کردیم ما را ناصبی خواندند و چون
با ناصبی مناظره کردیم ما را رافضی خواندند و ما از هر دو بیزاریم و ایشان هر دو نیز و ما هتدیم و ضال ایشانند چون ما را بچیزی قذف کردند
که ما از آن بیزاریم درست شد که ما بر حقیم و ما مر ایشان را هر چه گفتیم راست گفتیم و مر ایشان هر چه ما را گفتند دروغ گفتند صدق ما
بر ایشان و زور ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ماست و بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت اینست که ما طریق حق آنرا
یاد کردیم فاما هر طریقی را که خواهی بدانی باستقصا و بطلان مذهب ایشان بشناسی جدا کانه کار از سر باید گرفتن خدای تعالی ما را برهمین
جمعه تمام کردن ۲
اعتقاد نگاه دارد و از هوا و بدعتها دور دارد و ما را بهمین اعتقاد ازین جهان بیرون برآورد بمصطفی محمد و آله الطیبین الطاهرین

اجمعین و بالله التوفیق **الباب الخامس عشر** قوله فی الاصلح اجمعوا ان الله تعالی یفعل بعباده
ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلح لهم او لم یکن و اجماع سنه مر اهل معرفت را که خدای تعالی آن کند با بندگان
که خود خواهد و حکم بیشان راند که او را باید هر چند اندران بهتری ایشان باشد یا نه و این مسئله ایست مختلف فیه میان اهل سنت و جماعت
در میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی با بندگان نکند الا آنچه صلاح ایشان دران است باز اهل سنت و جماعت
چنین گویند که خدای تعالی با بندگان کند آنچه صلاح ایشان دران باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان دران نباشد و بهتری ایشان دران
باشد یا نباشد ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود
گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفتند چون آن کند که بنده را بهتری دران است و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم
روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب ازین هر دو ظاهر است اما جواب از فصل اول آنست که کسی را بر خدای تعالی

حقی واجب نیست تا منع حق ظالم کرد دو اما جواب از فصل ثانی آنست که ظلم آنگه باشد که حقی واجب منع کند یا اندر ملک کسان بی
اذن مالک تصرف کند چون کسی را بر وی حقی نبود و تصرف اندر ملک خویش کرد و از وی برتر کس نبود تا او را از وی دستوری بایستی خواست
چرا بر وی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
یرید و نیز گفت فعال لما یرید اگر چنان بودی که اصلح بر وی واجب بودی بر مشیت و بر ارادت بستن فعل خویش را تحصیل بودی
بایستی که چنین گفتی یفعل ما هو اصلح لهم و یحکم ما هو خیر لهم چون بر مشیت خویش بست نه بر صلاح بندگان درست شد بطلان
قول آن کسی که گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و گفت بکرد آنچه که اصلح ایشان باشد باز گفت الا له الخلق خلقه و الامر امره
ای بهر آنکه خلق خلق وی بند و فرمان فرمان وی است یعنی چون ملک مر او را باشد نه غیر او را کس را اندر ملک وی شرکت نباشد هر چه خواهد کند
و چون امر مر او را باشد برتر از امر وی امری نباشد او را از هیچ کس دستوری نباید لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون گفت خدای را نپرسید
از آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر وی اند مر او را بر ایشان بترک امر سوال آید و چون برتر از وی آمر نیست
هر چه کند کس را بر وی سوال نباید و لولا ذلک لم یکن بین الرب و العبد فرق و اگر نه چنین بودی میان خدای تعالی و بنده فرق
نبودی از بهر آنکه فرقی که میان خدای و بندگی فارق است آنست که خدای تعالی هر چه خواهد کند و بنده جز آن نتوان کردن که خدای
تعالی خواهد پس چون چنین گوئی که روا نباشد که خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نهایت نهاد مر ربوبیت را همچنانکه عبودیت را پس
میان خدای و بندگی فرق نماند و نیز حق حق تعالی بر بنده واجب است چون اصلح بنده بر خدای تعالی واجب کرد هر دو در تحت وجوب آمد
گویند میان خدائی و بندگی چه فرق ماند چون بر بنده واجب است که آن کند که بهتری است و بر خدای تعالی واجب است که آن کند که بهتر است میان
خدای و بندگی چه فرق ماند و دلیل بر آنکه اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست که خدای تعالی دانسته که از کافر چه آید اگر بیافرید
او را تا کفر نیاوردی تا بعذاب جاودانه گرفتار نگشتی او را بهتر بودی لا محاله چون بیافریدش کرد که او را بتر آمد نه آنکه بهتر آمد و چون او
را بیافرید اگر او را در خوردگی جان برداشتی تا بحد کفر نرسیدی او را بهتر بودی چون او را زمان داد تا بالغ گشت و کفر آورد درست شد
که با وی بتری کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکه وی دعوی خدائی کند آفریدن وی وی را بهتر نبودی چون بیافریدش
بخوردگی جانش برداشتی او را بهتر بودی و چون جانش برنداشت و او را درویش محتاج کردانیدی تا این دعوی کردی او را بهتر بودی
از آنکه او را ملک و پادشاهی داد بسبب ملک طاغی گشت و دعوای خدائی کرد او را بتر افتاد تا بدانی که بر خدای تعالی واجب نیست که
صلاح بندگان نگاهدارد بلکه درست شد که آن کرد که با بندگان خود آنچه بهتر است باشد کند و آنچه بتری باشد هم کند قال الله تعالی
و لا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین گفت مپندارند که
آن کسها که کافر گشتند که زمان دادن ما مر ایشان را بهتری ایشانست ایشان را زمان همی بدان دهیم که تا بزه ایشان زیاده گردد زمان
دادن تا بزه فزون کرد بتری باشد نه بهتری و قال انما یرید الله ان یعذبهم فی الدنیا و تزهق انفسهم و هم کافرون
الآیه گفت خدای تعالی همی خواهد که ایشان را عذاب کند و خواست عذاب بتری باشد و همی خواهد تا جان ایشان بیرون شود بکافری
و این بتری خواستن باشد و قال اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم گفت نخواست خدای تعالی که
دل ایشان را پاک گرداند و این بتری خواستن باشد و القول بالاصلح یوجب نهایة القدرة و تنفید ما فی الخزائن

ونعوذ بالله تعالی عن ذلك وگفتن که خدای تعالی همه بهتری کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد وانچه در خزینهٔ
وی باشد سپری کرده عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هرچه بهتر آن کند از انجا بیشتر بهتری دیگر
نماند قدرت باخر آید وچون هرچه بهتر کرد انداز خزینه بیش ازان چیز نماند که بدهد واگر خواهد که بهتر ازان کند نیابد که از اصلح برتر
دیگر اصلح نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هرچه کرد بهتر ازان و بیشتر
ازان تواند کردن وهرچند دهد اندر خزینهٔ وی بیش ازان ماند وعطا دادن مراورا هرگز عاجز نکرداند باطل گشت قول آن
کسی که همه اصلح کند از بهر آنکه چون اصلح کند بیش چیزی نماند که بکند لانه اذا فعل بهم غاية الصلاح فليس وراء الغاية شئ
یعنی اصلح غایت باشد چون غایت خوبی کرد بنهایت رسید از غایت ازان سوی چیزی نماند که بکند فلو اراد ان يزيدهم
على ذلك صلاحًا لم يقدر عليه اگر خواهد که بیفزاید ایشانرا برانچه کرد صلاح دیگر قادر نباشد بران ولم يجد بعد الذي
اعطاهم ما يعطيهم مما يصلحهم ونیابد پس ازانکه بداد مرایشانرا چیز دیگر که بدهد ازانچه صلاح ایشان اندران
است تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا وجملهٔ این سخن آنست که چون خدای تعالی مراد او انچه بهتری من ست بیش
هیچ نماند مرا از خدای تعالی خواستن واین ده بندگی و نیاز بستن ست و نیز چون بدهد مرا انچه بهتری من ست بهتر ازان
چیز نماند که مرا بدهد پس خدای تعالی هر نیکوئی که با بنده کند بهتر ازان و بیشتر ازان تواند وبنده هرگز ازوی بی نیاز
نگردد درست شد که قول باصلح باطل ست واجمعوا ان جميع ما فعل الله تعالى بعباده من الاحسان والصحة والسلامة
والايمان والهداية واللطف تفضل منه تعالى واجماع ست مراین طائفه را که هرچه خدای تعالی کند با بندگان خویش
از نیکوئی همه فضل ست از بهر آنکه خدای تعالی خود را بالفضل وصف کرد وگفت والله ذو الفضل العظيم وگفت ولولا
فضل الله عليكم ورحمته ما زكى منكم من احد ابدا ومتفضل ان باشد که اگر کند روا باشد وبکردن منت او را باشد واگر
نکند روا باشد بنا کردن کس را بروی حجت لازم نیاید فضل آن خوایش دادن باشد نه آن غیر بوی رسانیدن آن گذاردن
حق واجب باشد نه فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبودی ورحمت من بر شما کسی از شما نرستی درست شد که
بهتری کردن بروی واجب نیست ولو لم يفعل ذلك لكان جائزا واگر نکردی روا بودی از بهر آنکه متفضل بمعنی فضل عادل
باشد نه جابر وليس ذلك على الله بواجب ولو كان ما يفعل شئ واجب عليه لم يكن مستحقا للحمد والشكر نیکوئی کردن
با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست واگر چیزی از نیکوئیها بروی واجب بودی مستحق نبودی مر حمد را و شکر را معنی این سخن آنست
که چون بر کسی حقی واجب باشد مر کسی را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حقی واجب نباشد
ونیکوئی بکند با کسی بران کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متفق اند از انبیا واولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان
درست شد که دادن ایمان بروی واجب نبود ولکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد واندرین مسئله سریست که هرکه آن سر بداند
بروی روشن شود که معتزلیان خدای تعالی را نشناخته اند وآن سر آنست که ایشان همه از خویشتن بخدای تعالی نگرند وگویند
تا ما چنین بکنیم که خدای تعالی نکند خدای را اندر بند بندگی دارند وباز اهل سنت وجماعت از خدای تعالی بخود نگرند وگویند تا توفیق
وی نباشد ونخواهد از ما چیزی نیاید پس نزدیک ایشان خدای تعالی تبع بندگی ست ونزدیک ما بندگی تبع خدای ست عز وجل بندگی روا

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی گردد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند. همواره لاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی و اجمعوا ان الثواب والعقاب لیس من جهة الاستحقاق و اجماع ست که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکنهما من جهة المشیئة والفضل والعدل ولکن ثواب و عقاب بمشیت خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل ست و عقاب دادن از روی عدل ست معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نیاید الا بایجاب الله تعالی اگر امر نکردی کردن هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نهی نکردی امتناع از هیچ فعل واجب نیامدی نیز واجب نیست بر خدای تعالی کسی را ثواب دادن یا عقاب کردن ولکن ثواب که واجب آمد بوعدهٔ وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعید وی واجب آمد و اینکه واجب کرد بمشیت خویش واجب کرد نه باستحقاق بندگان و وعدهٔ ثواب کردن فضل ست و وعید عقاب کردن عدل ست و فضل و عدل هر دو واجب نه اند از بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بنکته و گفت لانهم لا یستحقون علی اجرام منقطعة عقابا دائما والافعال معدودة ثوابا دائما از بهر آنکه بر جرمی منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بمشیت خویش نهاد که اگر باستحقاق بنده نهادی هم چند مدت کفر عقاب بس بودی و اگر ثواب باستحقاق ایمان دادی هم چند مدت ایمان ثواب بس بودی چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدت بوده است منقطع بانقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بمشیت خدای تعالی بود نه بفعل بنده و این اصل مذهب اهل سنت و جماعت ست که ما یاد کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بندگان واجب آمد و ما را حجت ست درین مسئله که گوئیم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه بینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست خمر قطرهٔ آشامد و عقوبت هشتاد تازیانه مدت حد بیش از مدت شرب آمد و الم حد بیش از لذت شرب آمد بدزدد درم سیم که بدزدد قطع ید لازم آید ضرر قطع بیش از نفع دزدی آمد زنا کردن در حال احصان رجم واجب آید الم رجم بیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بجریات مقدر نیست ولکن حکم خداوند راست عز و جل عقوبت بر جریمت چندانی نهد که وی خواهد چون بشاهد جائز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جائز باشد و ظلم نباشد باز اهل معرفت اندر تأبید ثواب و عقاب سخن گفتند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید گروهی گفتند که کفر کافر بخدای تعالی بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بمرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد ست و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش مؤبد ست از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزید از کفر برنگردد نفس ثواب بایمان ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تابید ثواب به نیت و تابید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تابید آن به نیت و تابید عقاب بتر از عقاب نیز گفته اند که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

منقطع کردی چیزی داده بودی ایشانرا خوشتر از نعمتهای بهشتیان واگر نعیم بر بهشتیان منقطع کردی چیزی داده بودی مر ایشانرا
سخت تر از عذاب و دوزخیان آنگاه با دوست چیزی کرده بودی بتر از آنکه با دشمن و با دشمن چیزی کرده بودی خوشتر از آنکه با دوست و
اندر حکمت با دوست بتر از دشمن کردن و با دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا گروهی گفته اند الفراق بعد الوصال
اشد من کل عذاب والوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمة واجمعوا انه لو عذب جمیع من فی السموات والارض لم یکن
ظالما لهم واجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که اگر خلق هفت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و باز نزدیک معتزلیان اگر
ثوابی بدهد فی طاعت یا عذاب کند فی معصیت ظالم باشد و نزدیک ما ظلم نیست از بهر آنکه اگر عقاب بی جنایت ظلم بودی زیادت کردن
عقاب بر جنایت هم ظلم بودی چون کفر یکروزه را عقاب جاودان آمد و باتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن
بی جنایت ظلم نباشد باز گفت ولو ادخل جمیع الکافرین الجنة لعدیکن ذلک محالا واگر همه کافرانرا بهشت اندر آورد
از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت وی راست و اندر نعمت او را شریک نیست و برتر از وی آمر و ناهی نیست آن خویش هر که را دهد
محال نباشد باز گفت الا له الخلق والامر از بهر آنکه خلق مر او راست و امر مر او را اندر ملک خویش تصرف چنان کند که
او را باید و امر چنان فرماید که خود خواهد و اندر آوردن کافران اندر بهشت بجمله محال بودی اندر آوردن آدم ایشان اندر صلب وی
محال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان مطیع بدوزخ محال بودی گذشتن بصراط و صراط اندر میان دوزخ روا نبودی چون بیکوقت
روا بود و محال نبود بسائر اوقات روا باشد و محال نباشد و این هر دو بر اصل ما راست آید با معتزلیان هر دو را منکر اند و بعضی از
اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفته اند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از میان آنکه ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد
و خطاب کرد الست بربکم باز با پشت آدم برد و آدم را به بهشت اندر آورد و ایشان اندر پشت وی حکمت آن بود والله اعلم که حق تعالی
دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق هم نکوئی بسیار کنند ثواب تعجیل کرد تا بقیامت مر ایشانرا حاصل نماند
و برین قیاس حدیث ابلیس گفته اند که از ما مراد خواست تا او را زمان دهیم تا قیامت و برد ما خدمت کرده بود این مقدار مر او
بداد مشیت تا خلق بدانند که ما خدمت دشمن هم ضائع نکنیم خدمت دوست کی ضائع کنیم و در گذشتن مؤمنان بصراط حکمت آنست
که از او فی مخالفت خالی نه اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند بحرمت گذشتن بر صراط از نعمت ممنوع کردند
و بخوف دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نماند تا از نعمت بهشت مزه بردارند و گروهی چنین گفته اند که
کافر و مؤمن اندر پشت آدم جمله گشتند و بهم برآمیختند عصیان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمد نه از قصد مؤمن بخلاف خداوند
خویش و چیزیکه بر دست کافر کذر رواز برکت مجاورت مؤمن آمد نه از قصد موافقت لاجرم اندر قیامت خیر کافر مؤمنان را دهند که تاثیر
برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نهند که تاثیر شومی ایشان بود چون با کافر هیچ خیر نماند از عذاب چگونه رهد که رستن
از عذاب را سبب خیر ست و چون با مؤمن هیچ شر نماند نعیم چگونه منقطع شود که انقطاع نعیم را سبب شر ست اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام
یاتی کل مؤمن ومؤمنة یوم القیمة بیهودی او یهودیة فیقول یا رب هذا فدائی من النار اگر روا باشد که گوسفند بیگناه فدای
مؤمن کرد اولی تر آنکه مر خدای را عز و جل زن و فرزند گوید فدای مؤمن کردد ولکنه اخبر انه ینعم المؤمنین ابدا ویعذب الکافرین
ابدا ولکن خدای خبر کرد که مؤمنانرا اندر نعیم ابد بدارد و کافرانرا اندر عذاب ابد بدارد وهو صادق فی قوله و خبره صدق و وی

اندر گفتار صادق ست و خبر وی راست ست و خلاف روا نباشد فوجب ان یفعل لهم ذلک واجب گشت که انچه بگفت با ایشان
بکند ولا یجوز غیره لانه لا یکذب فی قوله و جز آن روا نباشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش دروغ نگوید تعالی الله عن ذلک علوا
کبیرا جمله معنی این سخن آنست و الله اعلم که اندر پیش دو فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب بافعال بندگان نیست
ولکن بمشیت حق ست تعالی و تقدس بر وجوب بافعال بندگان نیست لکن خبر خداوند ست که وی خبر کرده که چنین بود و بر وی دروغ
روا نیست چون واجب ست که هر چه وی گوید صادق باشد از بهر وجوب صدق وی واجب گشت ثواب و عقاب و دیگر فصل آنست که
یاد کردیم که اگر همه خلق را عذاب کردی روا رسیدی و اگر همه خلق را رحمت کردی اندر کرم وی کم نبودی و آن در فضل و عدل وی نقصان
نیامدی بیش از آنکه خبر کرد که مومنان را متنعم کنیم ابدا و کافران را معذب کنیم ابدا لکن چون خبر کرد که با دوستان چه کنیم و با دشمنان چه کنیم
و خبر او صدق ست خلاف روا نباشد و واجب گشت صدق خبر را نه استحقاق بنده را و دیگر اندرین حکمتی ست که همه را عذاب کردن یا
بر همه رحمت کردن دوست با دشمن برابر کردن ست و آنکه دوست با دشمن برابر کند حکیم نباشد اگر دوست را بمحل دشمن آرد و دشمن را بمحل
دوست آرد خوف بر خیزد و آنکه از خوف بود خدای را نبود و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست کسی را بوی امید نماند و آنکس را بوی
امید نماند خدای نبود و اگر دشمن را آنجا آرد که دوست ست دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست
دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع گشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی
ضایع گشت و اگر دشمن را به محل فضل آورد با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از مخلوقان این روا نباشد که اگر
چنین کند نه دوست اند نه دشمن پس انا اکرم الاکرمین و اعدل العادلین یکی روا نباشد و اندر تابید ثواب و عقاب فصل یاد
کنیم از بهر نیکوتر آن آنست که بنده دو صفت دارد حدوث بعد العدم و عدم بعد الوجود ابتدای او را نهایت آمد و انتهای
او را انقطاع آمد و باز حق تعالی دو صفت دارد ازلیت بلا اول و ابدیت بلا آخر و فعل وی چنانکه از بنده آید ثواب و عقاب از
حق تعالی آنکه از متناهی آید متناهی باید تا در خور صفت وی باشد و آنکه از نامتناهی آید نامتناهی باید تا در صفت وی باشد
کل یعمل علی شاکلته این باشد و اگر از متناهی فعل ابدی روا باشد از ابدی ثواب متناهی روا نباشد چون ترا ابتدا است فعل ترا نیز
ابتدا ست و چون ترا نهایت ست فعل ترا نیز نهایت ست تا آخر تو اندر خور اول تو باشد و چون ما را ابتدا نیست قضای ما
ازلی آمد و چون ما را آخر نیست ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر ما در خور اول ما باشد اینست معنی قول خدای تعالی جزاء
وفاقا یعنی جزاء وفق لوافق القضاء فی الازل و نیز گفت کما بدأکم تعودون حال هم آنجا باز آید بر ایشان که آغاز آوردیم
یعنی اول تاثیر محبت ازلی بود با آخر ثواب ابدی برم و به اول تاثیر عداوت ازلی بود با آخر عذاب ابدی برم تا کریم چنین
گفتند که تابید ثواب و عقاب را حکمت اینست که هر چند کافر نبود کفرش نبود اندر ازل علم ما بکفر ازلی بود و بر مقتضای علم ما
بکفر وی عداوت ما بود و او را ازلی چنان بود که گویی که اندر ازل بعلم ما ما را همی بد گفت چون جفاش ازلی بود عذابش ابدی
گشت و هر چند مومن نبود ایمانش نبود اندر ازل علم ما بایمان وی بود ازلی و بر مقتضای علم ما بایمان محبت ما را ازلی چنان بود
که گویی که اندر ازل بعلم ما ما را همی نیکو گفت چون وفاش ازلی بود ثوابش ابدی گشت پس ایمان از محبت آمد و محبت
از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل و علم بر عالم بدانکه داند هیچ عیبی و بر وی ملامت نه تا خلق بدانند که ربوبیت علت

عبودیت ست نه عبودیت علت ربوبیت والله اعلم واجمعوا انه یفعل الاشیاء لا بعلة واجماع ست که خدای کارها بعلت
نکند ولو کان لها علة لکان للعلة علة الی ما لا یتناهی وذلک باطل واگر کرد خدای تعالی را علت بودے آن علت را
علت بودی وآن علت دیگر را علتے دیگر بایستے الی ما لا یتناهی واین باطل ست شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله
این مقدار گفته ست ودرین مسئله سخن بیشتر ست اما طریق اهل وصول ز روی جدل اثبات توحید آنست که هیچ فعل خدای تعالی
را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل ورا علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم
بودی معلولات قدیم بایستے از بهر استحالت وجود علت و معلول نه چه اتفاق ست میان همه خلق از اهل توحید واهل الحاد که هر چیزے که علت
کرد و معلول را روا نباشد وجود این علت بی معلول واگر بیابند این علت را معلول نه علت نبوده باشد مستدل باستدلال کردن این علت را
بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود وقدیم را نهایت نبود وابتدا نبود معلول او همچون او
قدیم بایدی ونهایت وبی ابتدا آنگاه قدم عالم لازم آید ومذهب دهریان درست گردد ونیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی ضد خدای تعالی و صفات او
خدای تعالی وچون میان اهل توحید اتفاق ست که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد بطلان علت قدیم واگر این علت محدث
بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلے که باین علت بود محدث بود او را علت بایست این علت همچنان فعل
محدث بود ومحدث معلول بود واین معلول را علتے باید هم برین اصل این علت نیز محدث بود الی ما لا یتناهی ومحدث لازم آید غیر متناهی واین
متناقض ست از بهر آنکه غیر متناهی بلا اول بود ومحدث لم یکن ثم کان ولم یکن ثم کان اولیت بود وگفتن که له اول ولا اول له متناقض بود وکلام
درین مسئله بر طریق اهل اصول اینست واما طریق اهل معرفت هیچ کرد خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلت کار کند محتاج بود بآن
علت تحصیل فعل او وچون صفت ربوبیت بی نیازی ست وصفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی برداری خلق را بحق الحاق کردی واگر نیاز بر حق
روا داری حق را بخلق الحاق کردی وچون درست شد بی نیازی حق وبے نیازی نباشد مگر بی علتی اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام در خبر راز
که از خدای خویش عز وجل حکایت کند که گفت لو ان اولکم وآخرکم وجنکم وانسکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبد لی
ما زاد فی ملکی جناح بعوضة ولو ان اولکم وآخرکم وجنکم وانسکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا علی اشقی قلب عبد لی ما انتقص
من ملکی جناح بعوضة ولو ان اولکم وآخرکم وجنکم وانسکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا فسألنی کل واحد منکم مسألة
فاعطیتکم ما سألتمونی ما انتقص من ملکی مثل نملة غمست فی البحر ذلک بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت
له کن فکان واتقی قلب عبد لی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل ز اهل آسمان باشد واشقی قلب عبد لی
فرعون ونمرود باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان وچون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملک من نقصان
نا افتد اگر برین سعادت گرد آیند در ملک من زیادتی نیفتد اکنون کربرین شقاوت یکے بیاید ویاد و بر سعادت همان در ملک
کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست که وجود شما وعدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند واگر سعادت سعیدان زیادت
ملک کردے عدم ایشان رفع ملک واجب کردے چون ملک ملک بر جای وسعید نه وسعادت نه وشقی نه وشقاوت نه این
ملک ملک را باقی دازین هر دو هیچ نا مانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست وچون حق افعال کرد که آن افعال را
اسباب نهادی گروهی بعضے از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکے بی سبب کرد تا وهم علت از

ابو یعقوب اسحاق کلاباذی

دل خلق برداشت نمیتی کر چون سبب وجود فرزند پدر و مادر کرد اول آدم را بی پدر و مادر کرد چون اول را علت نمیبایست ثانی را علت
محال ست و چون توالد از نطفه کرد حوا را از استخوان بیافرید تا بدانند که نطفه علت نیست و چون علت ولادت ذکر و انثی کرد عیسی را
از انثی بی ذکر آورد تا بدانند که ذکر و انثی علت نیست و چون سایر حیوانات از آب کرد ناقه را از سنگ کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون هوام ارض را از خاک کرد
ثعبان موسی را از چوب کرد تا بدانند که خاک علت نیست و چون سبب قطع آهن کرد کارد از گلوی اسمعیل معزول کرد تا بدانند که آهن علت نیست و چون آب سبب
غرق کرد آب از موسی و قومش معزول کرد تا بدانند که آب علت نیست و چون آتش را سبب سوختن کرد آتش را از ابراهیم معزول کرد تا بدانند که
آتش علت نیست و چون بهشت را سرای امن کرد بلا را با آدم در بهشت انگیخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست جمله بیاید دانستن
که بندگی بی علت روا نبود و بر خدای تعالی علت نیست اگر روا بود که خدائی معلول کردد جائز بود که بندگی نامعلول کردد و چون علت
از بندگی برداری بندگی نماند و چون بی علتی از خدای تعالی برداری خدائی نماند و چون بنده معلول ست بنعمت منتفع ست و ببلا متضرر
اگر خدای تعالی را علت بودی طاعت در خدائی آن کردی که نعمت در بندگی کرد و معصیت در خدائی آن کردی که بلا در بندگی کرد
چون موافقت خلق در خدائی نفع نکرد و معصیت و مخالفت خلق در خدائی ضرر نکرد درست شد که خدای را علت نیست این یک
سخن هست و آن آنست که همه معلولها بسته علت اند چون علت برداری معلول نماند لاجرم چون طاعت بندگان بسته امر بود و
معاصی بندگان بسته نهی بود و گفته شد ایست که این امر و نهی برداشتند تا از بندگی اثر نماند و چون خدای تعالی بسته علت نبود روا بود
نیز که علت بردارند تا خدائی نماند و چون بندگی معلول ست بعلت بسته بنده بایست آنرا و آن خدای ست عزوجل که هستی
معلول بودی بعلت بنده بایست آنرا برترا ز و این محال ست پس نزدیک اهل معرفت آنچه حق کرد نه بعلتی کرد و لکن ملک ست ملک
را از فضل و عدل چاره نیست او را معلوم بود که فضل را که شاید و عدل را که شاید و بر علم خدای خطا روا نه جدا کرد اهل عدل را از اهل
فضل بتحقیق علم را او با اهل فضل بفضل کار کرد و با اهل عدل بعدل بتحقیق مالک ست او مملوکان اسیر ملک اند و اسیر با اختیار نه آنچه باشد که
دارندش و بر آن وصف باشد که کردانندش و اگر ملک نه برین وصف بودی افتخار بندگان بوی چرا بودی و سخن ازین ظاهر تر ست
و آن آنست که اگر هیچ فعل را از ربوبیت علت نهیم کشنده فعل با آن فعل ناچیز کرد دیا مالک اینکه آنرا او کرد علت خویش بود
یا کشته علت خویش و ربوبیت را بخلق اثر نماند قال الله تعالی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون علت ابعاد خلق از دوزخ نه طاعت وقت نهاد سبقت حسنی نهاد تا خلق بدانند که نجات خلق تاثیر ربوبیت ست
نه تاثیر عبودیت و خدای تعالی گفت هو اجتباکم گفت ترا من گزیدم ام تو مرا گزیدی گزیننده عالم باید تا بگزیند معدوم عالم
چگونه بود تا از وی اختیار درست آید پس عالم من بودم ترا من گزیدم و نیز گزیدن بر چیزی افتد که معدود بود تا از جمله اعداد لختی
را بگزیند و من واحدم در عدد نیایم محال بود که تو مرا گزینی معدود شمائید بعضی را از شما من گزیدم و دیگر معزز بود و هر که معزز را گزید مرا
گزینی من بتو عزیز کردم پس چون تو مرا عزیز کنی من ترا گزیدم و نیز درین حرف بیان کرد که نه طاعت تراز یک بخت کرد و نیز
مملوک محال بود که مالک گزیند مالک باید که مملوک گزیند و نیز محال بود که فقیر غنی گزیند و غنی باید که فقیر گزیند و خدای تعالی بگوید

ولکن حق القول منی لاملأن جهنم من الجنة والناس اجمعین گفت سخن با تمام گشت که دوزخ را از آدمیان و پریان پر کنم
ولیس بعد التمام نهایة لان التمام بنفسه هو النهایة و این کلمه وعد و وعید ست اما آنکه ما گفتیم که دوزخ بوی پر کنیم علت

تواند ساختن تا خود را از دوزخ با بهشت آرد کلمهٔ صدق با کذب گردانده باشد و چون این محال بود آن نیز محال ست و قال الله تعالی
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس خبر داد که آنکه بدوزخ میرود از بهر دوزخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر
حرارت آفریده ایم برودت کند یا چون آب را از بهر رطوبت آفریده ایم یبوست کند پس محال بود که آنکس را که از بهر دوزخ آفریدم خود را
بهشتی کند و همان کسی که تدبیر مدبری را بگرداند غالب گردد و مدبر مغلوب گردد و غالب مستولی گردد و مغلوب معزول گردد
والله غالب علی امره همه را معزول کنیم و کس ما را معزول نکند و همه را غلبه کنیم و کس مرا غلبه نکند و همه را قهر کنیم و کس مرا قهر نکند وان جندنا
لهم الغالبون محال بود که سپاه غالب بود و خدا او نه مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیز یکه وجود او نشاید بی آن دیگر
آن علت ست و هر چیز یکه شاید وجود او بآن دیگر و بی او نیز شاید وجود او آن سبب ست بیان علت آنست که چون حرارت در آتش
علت سوختن ست نشاید سوختن بی حرارت و چون حدت در حدید علت قطع ست نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بدخول دار
با دخول شاید و بی دخول نشاید دخول سبب ست نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید و بی کلام شاید کلام سبب ست
و علت نیست پس فرق میان سبب و علت در عرف خلق اینست که یاد کردیم که هر چیز یکه مخلوقان نتوانند کردن مگر بچیزی که
دیگران علت کرد فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت
چون این تقسیم باز کردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند با سباب کند نه بعلت از بهر آنکه هر سببی که
خدای تعالی بآن سبب کاری کند بی آن سبب تواند کردن درست گشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در پیش
بیان کرده ایم و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیز یکه علت کرد فعلی را تا علت بر جای باشد فعل بر جای باشد
چون علت برخیزد فعل تباه گردد و حق تعالی هر فعلی که کند در چیزی اصل آن چیز را تباه کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه دانه را تباه
کند تا فعل خویش ظاهر کند و نبات برآرد و نطفه را تباه کند پس علقه گرداند اگر علت بودی ببقای علت بایستی تا معلول بآن علت
قائم گشتی چون اصل را تباه کرد پس فعل را اظاهر کرد درست شد که فعل او را علت نیست و از ین نیکوتر عذر هست و آن آنست که اگر
تاسع علت عاشرست و ثامن علت تاسع همچنین برد تا اول علت ثانی گردد علت اول کدام ست چون چیز را محدث اند اگر
محدث بعد الاحداث محدث گردد پس محدث ثانی را از محدث اول گزیر نیست محدث نبود چه چیز علت گشت حدوث او را چون ابتدا
گر احداث اول جوهری را آنرا علت نبایست هم بآن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را بکردن اول علت نبایست احداث
سائر جواهر را علت نباید از بهر آنکه ثانی بکردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر عظام را علت مضغه ست و مضغه را علت
علقه ست و علقه را علت نطفه ست و همچنین تا بآدم برد و آدم را علیه السلام علت خاک ست و خاک را علت زبد ست و آسمان را
علت دخان ست و دخان را و زبد را علت آب ست و آب را علت جوهر ست که حق باو نظر کرد تا بگداخت وجود آن جوهر را
علت چیست که پیش از جوهر چیزی نبود که جوهر از آن آمد درست گشت بآن اول احداث لا من شئ بود که فعل او را علت نیست
از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لاشئ بود و لاشئ علت محال بود پس گفت ولا یکون
منه شئ ظلما ولا جورا و هیچ چیز از و ظلم و جور نباشد و این از بهر آن گفت که معتزله گویند اگر خدای تعالی با بندگان
اصلح نکند لکن آن کند که ایشانرا بتر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نزدیک اهل سنت و جماعت ظالم نباشد و جواب این فصل

در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این لان الظلم انما صار ظلما لانه منهی عنه گفت ظلم در شاهد از بهر آن ظلم گشت که ظالم ازو
منهی بود یعنی که هر فعلی که بنده از آن فعل منهی ست چون بکند نام ظالمی گیرد و هر فعلی که بآن فعل مامور نیست یا منهی نیست
و او مباح ست بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم نهی ست و چون خدای تعالی از هیچ فعل منهی نیست محال
باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم بعینه ظلم ست یعنی و هر چیزیکه در شاهد ظلم ست در غایب همچنان ظلم ست
چون از من بی علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسی یا کردن شر با کسی ظلم ست از خدای کردن این
ظلم باشد پس نزدیک ما ظلم از بهر معنی نهی ست و آن معنی در شاهد باید از بهر آنکه نهی را ناهی باید و ناهی برتر از منهی باید تا نهی درست آید
پس نشاید که ما منهی باشیم از بهر آنکه برتر از ما ناهی هست و آن خدای ست پس نهی درست آمد و بترک نهی ما ظالم آمدیم و چون
برتر از خدای ناهی نیست و خدای تعالی منهی نیست و فعل او زیر هیچ نهی نیست، باطل گشت که فعل او ظلم باشد. و دلیل بر آنکه ظلم
بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیز که بعینه بود هر جا که عینش موجود آید حکمش همان بود و آنچه بمعنی بود باختلاف معنی حکمش مختلف
گردد اکنون باز گردیم به بیان این فصل و گوییم اگر قتل بعینه ظلم بودی هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم آمد و قتل
کافر طاعت آمد و ظلم نیامد درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نهی ظلم ست تا آنجا که نهی ست ظلم ست و آنجا که نهی نیست ظلم
نیست و قتل مخاطب معصیت ست چون بی جنایت باشد و قتل انعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح ست یا طاعت فرق
نیست مگر نهی و عدم نهی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال ست و طاعت ست و با غیر منکوحه زناست و معصیت و وطی
بهر دو حال موجود و فرق نه مگر نهی و عدم نهی و از این دو روشن تر آنست که کار کردن منسوخ قبل النسخ طاعت ست و ظلم نیست
و کار کردن بعین همان چیز بعد النسخ معصیت ست و ظلم درست شد که علت ظلم نهی ست پس گفت ولانه وضع الشیء فی غیر
موضعه از بهر آنکه ظلم نهادن چیزی بود نه بجایگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمك بسوال نعجتك الی نعاجه
یعنی وضع السوال فی غیر موضعه و یا در شاهد معنی ظلم این دیدیم که هر کسی که جای چیزی نهد و آن محل او نبود نام ظالمی گیرد و در
مثل چنین گویند من اشبه اباه فما ظلم ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه و اگر کسی صد من بار بر کسی نهد که او را طاقت ده من
نباشد چیزی نه بجایگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیافتیم پس خدای تعالی هر چیز که نهد بجایگاه نهد که او دانسته باشد
که هر چیزیکه موجود آید چگونه موجود آید پس دانسته است که از این مومن بعد الوجود ایمان آید چون ایمان نهاد چیزی بجایگاه
بنهاد و دانست پیش از وجود کافر که چون این کافر موجود آید ازو کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیزی بجای خود نهاد
بایستی نهادن ظلم نباشد و لیفعل علم اتفاق ست و بدانکه خدای تعالی بخلاف علم خویش کار نکند اتفاق ست چون این
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتر می باشد و مثل این در شاهد آنست که اگر ملکی را بندگان باشند و در عقل
ایشان نگرد یکی را سزای خازنی بیند خازنی دهد و یکی را ندیمی و یکی را ستوربانی ظلم نباشد از بهر آنکه همه چیزی بجایگاه نهاد
و درستی این قول خدای ست عز و جل والزمهم کلمة التقوی چون گفت مومنان را کلمه تقوی الزام کرد مگر متوهمی را وهم
افتد که اینجا میل کرد و از آن دیگر منع کرد تا این فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و گفت وکانوا احق بها واهلها
و اگر همه خلق سزای ایمان بودندی گفتن که اینها احق ترند و اهل اینها اند فائده نبودی درست شد که ایمان آنجا نهاد که اهل ایمان

دانسته واز انجا باز داشت که اهل ندانست و این ظلم نباشد و در اخبار بروایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار سال بوده باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقر آیند که بر ما ظلم نکردی و ما سزای این بودیم و درستی این آنست که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه خدای تعالی نگوید مگر آنکه داند و قول او علم او را خلاف نکند پس خبر کرد که پس عذاب کردن ایشان را در دوزخ اگر بدنیا باز بریم همه کافر کردند چون از پس معاینه عذاب از ایشان کفر می آید پیش از معاینه عذاب کے روا باشد که ایمان آید درست شد که خدای تعالی هر چیزے بجایگاه نهد و نیز در اخبار ها روایت آورده اند که خدای تعالے بقیامت آدم را برپای کند و گوید ابعث بعثک الی النار فیقول یارب من کل کم فیقول من کل الف تسع مائة وتسعة وتسعون الی النار وواحد فی الجنة آدم گریان شود بر فرزندان خویش امر آید که یا آدم لا تحزن علیهم فانی لا ادخل النار الیوم الا من علمت انی لو ادخلته النار سبعین مرة ورددته الی الدنیا عاد الی کفره تا بدانی که خدای تعالی کار بسزا کند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یا ذکر کرده است که گفتیم پس بعضے اصحاب ما چنین گفتند الظلم هو التصرف فی ملک غیره بغیر اذن مالکه ظلم آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاید هر که آن خویش پوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بے اذن مالک بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جهت خدای ماذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمے نگیرد و اگر ماذون باشد در حد اذن تصرف کرد هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه داریم ملک خداوند است و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم ماذون بودیم ظالم نگشتیم و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن ست در ملک غیر بے اذن مالک چون این درست گشت باز گردیم بفعل خداوند عز و جل و گوئیم خدای تعالی مالک ست و مملوک نیست و در هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد در ملک خویش کرد ظالم چرا باشد و گروہے از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظلم ظالم را بگزاید و هر که کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسے باز گرداند بعاجل یا باجل آن فعل ظلم ست همچنانکه کفر و معاصی که نیافتیم هیچ جائے کفر با معصیت که کافر او عاصی را بعاقبت زیان نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی گرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مؤمن و مطیع نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز گردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای با زیان ندارد و از هیچ فعل باو ضرری باز نگردد بلی ز نیکو کردن او منفعت با غیار باز گردد نه بوی که فاعل ست فعل او ظلم چرا باشد و گروهے از اصحاب ما چنین گفتند که الظلم منع حق الغیر ستم کردن آن باشد که کسے را بر تو حقے باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی گیری نه بینی که کسے را بر من وامی واجب باشد و من آنرا ندهم نام ظالمی گیرم و از این معنی گفت خدای عز و جل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون الآیة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من درویشان را ربع عشر واجب کرد اگر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان بایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که ظلم منع حق غیر ست باز گردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم کسے را بر خدای تعالی حقی واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشد

تعریف ظلم

از بهر آنکه وجوب حق را سوی چیزی باید که آن حق واجب کند و خدای تعالی موجب حقهاست و از وی برتر موجب نیست از بهر آنکه وجوب بر دو وجه
بود یا وجوب وجود یا وجوب ایجاب و موجب وجوب وجود آنست که همه چیز با قبل الوجود در حد جواز اندر بود باشد که موجود آیند و روا باشد که نیایند
و چون موجود گشتند از حد جواز بیرون آمدند و وجود ایشان واجب گشت و وجوب ایجاب را موجب آنست که خدای بر ما آوردن ایمان و طاعتها
واجب کرد و ترک کفر و معاصی واجب کرد و موجب برتر باید و مالک باید تا بر فروتران و مملوکان چیزی واجب کند و چون برتر از خدای تعالی
مالک نیست تا بر وی چیزی واجب کردی درست شد که هیچ کس را بر وی حقی واجب نیست و چون واجب نباشد بدادن متفضل باشد و بنادادن عادل
و چون واجب باشد بدادن عادل باشد و بنادادن جائر و ظالم باشد چون درست کردیم که بر وی هیچ حق واجب نیست درست گشت که او

هیچ فعل ظالم نیست والجور انما یکون جورا لانه عدل عن الطریق الذی بین له والمثال الذی مثل له من فوقه ومن هو تحت قدرته

ولما لم یکن الله تحت قدرة قادر ولا کان فوقه آمر ولا زاجر لم یکن فیما یفعله ظالما ولا فی شیء یحکم به جائرا میگوید جور از بهر آن
جور باشد که گشتنی باشد از راهی که او را پدید کرده باشند و مثالی که او را داده باشند آنکس که برتر از او باشد و آنکس که زیر قدرت او باشد
و چون خدای تعالی زیر قدرت هیچکس نیست و برتر از او فرماینده و بازدارنده نیست در آنچه کند ظالم نیست و در حکمیکه کند جائر نیست
این حدیست که می نهد جور را که المعتزلین تقاضا کنند و عقل برین گواهی دهد اما حق لغت آنست که کسی را راهی پیدا بود و همان راه میرود
عرب نگوید جار عن الطریق و چون از راه یا بر راست یا بر چپ بگردد گوید جار عن الطریق ای مال و چون جور بلغت عرب میل باشد
تا از راستی بکژی نیفتد میل نگویند پس راهی باید نهاده که کسی نهاده باشد پیش از این رونده تا چون این رونده از آن راه بگردد گویند
جار عن الطریق پس چون خدای تعالی ما را راهی نهاده است اگر ما بر راه راست بیاشیم جائر نباشیم و چون از آن راه نهاده از امر و نهی آید باز نهی
بامر آییم از راه نهاده گشته باشیم نام جائری گیریم و چون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست و از وی برتر فرماینده و بازدارنده نیست و کسی نبود
پیش از وی که راهی فرو نهادی تا چون او از آن راه فرو گشتی نام جائری گرفتی درست شد که هرچه کند از وی جور نباشد اما مقتضای عقل آنست که
ما در شاهد می بینیم که از ما برتر کسی هست که حکم او بر ما روان هست و ما را طاقت خلاف کردن حکم او نیست و هر چیزیکه ما را فرماید اطاعت او بر ما
واجبست پس چون حال این حال بود تا امر او طاعت را خلاف نکردیم مستحق نام جائری نگشتیم که حقیقت جور آنست که مامور از امر دست باز
دارد تا ظالم و جائر باشد پس چون خلق مامور ند و امر نیند بترک امر نام جائری و ظالمی گیرند اما خدای تعالی آمرست و مامور نیست از ترک

امر نبود هیچ فعل او نام جور نگیرد ولم یقبح منه شیء لان القبیح ما قبحه والحسن ما حسنه و هیچ چیز از وی زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن
بود که او زشت کرد اند و نیکو آن بود که او نیکو کرد اند و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزلیان که ایشان چنین گویند که زشت
بعین خویش زشت بود و نیکو بعین خویش نیکو بود و ما زشت را از نیکو بعقل خود بدانیم و هرچه در شاهد بعقل ما زشت بود در غائب هم زشت
بود و هرچه در شاهد بعقل ما نیکو بود در غائب هم نیکو بود و اگر کسی از ما کسی را بآن آرد تا با او نا بایستی کند پس او را بآن کردن عذاب کند این
زشت و ظلم باشد و چون قدرت از کسی باز دارد و او را دست و پای ببندد و گوید برو و اگر نرود بزند این زشت و ظلم بود و مانند این
شناعتهاست ایشان را که چون بحث کنی در تحت او هیچ معنی نبود اما مذهب آنست که نیکو بامر نیکوست و زشت بنهی زشت است
و هرچه گوید که بکنید انکار نیاید است بامر او و هرچه نهی کرد که مکنید زشت گشت بنهی او و در شاهد هیچ قبیح نیافتیم مگر منهی و هیچ حسن
نیافتیم مگر مامور به ندانستیم که علت امر و نهی است نه بینی که منسوخ پیش از نسخ حسن بود و پس از نسخ قبیح گشت و هیچ فرق نبود مگر امر و نهی

اما آن تشنا عتها که کردند که هرچه در شاهد زشت بود در غائب همچنین زشت بود این هوس ست از بهر آنکه هرچه ما در شاهد زشت یافتیم از بهر تقدم نهی یافتیم و هرچه نیکو یافتیم از بهر تقدم امر یافتیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که آمر و ناهی بود تا فعل او قبیح گشت و نه هر چیز یکی ما بکنیم فعل ما تا می میکیر و نیکو یا زشت باید که فعل خدای تعالی همان نام کیرد و نه بینی که اگر ما کاری نیکو کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد از بهر آنکه بر ما امرست و برو امر نیست همچنین اگر ما نیکو کاری کنیم که کسی را بد آید نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد از بهر آنکه بر ما نهی ست و بر و نهی نیست و اگر ما را غلامی باشد یا فرزندی بد خوی و بی ادب و ما دانیم که اگر او را دست باز گشاییم و کارد یا شمشیر بر ساند او و همیم تا بیرون رود و یا کسی را بکشد یا این فعل مذموم و ملوم و معاتب کردیم و خدای عز اسمه دانسته بود که اگر کافر را قوت دهد و سلاح دهد مسلمانان را بکشد و پیغمبران اکلو ببرند و اتت بر سر پیغمبران نهند و برو فرو آرند و این قوت و آلت بداد و او با این مذموم نه و با و عتاب نه و برو ملامت نه و اگر ما را بنده باشد و پرستاری[1] و ما دانیم که اگر این هر دو جای خالی یابند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشان را زشت نام کردیم و حق دانست و همه را جای داد و زشت نام نگشت و اگر نیز چنان باشد که بر وی زنی نکاح کنیم و پرستاری از آن ما یا بنده را از آن ما بینیم که زنا میکند و قدرت داریم که باز داریم و باز نداریم نام قوادی و قلتبانی[2] گیریم و هرچه در عالم زنا می کنند بندگان و پرستاران او اند همه میداند و همه می بیند و میتواند که باز دارد یا آنکه اندام شان خشک کرداند یا قوت باز دارد یا بانگی بشنواند یا سنگی بر سر او شان بباراند یا دیوار بر ایشان افکند یا بزمین فرو برد و نمیکند و برو هیچ عیب لازم نمی آید و از آن زشت نامی که ما راست برو هیچ لازم نیاید باطل گشت قول آنکس که گوید هرچه از ما زشت ست از خدای تعالی زشت بود و درست گشت که از ما فعل زشت بآن آمد که گفت مکنید و بکردیم یا گفت بکنید و نکردیم و چون کسی او را نگفت که کن و مکن و هرچه کرد از و قبیح نیاید این ست معنی قول خدای تعالی ومن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه ظالم آنرا خواند که پای از حد بیرون نهاد و او را حدی که بیرون شد تا نام ظالمی گیرد اما آن یک فصل که گفت بکاری مستوفا کند پس عذاب کند ظلم بود گوییم آنکه شما گفتید محال ست روا باشد که خود یا بنده چیزی بکند و الکاه بآن کرده خود یا بنده را بلا کند و بنده را در آن اختیار نه و این ظلم نباشد نه بینی که یکی را دیوانه کرداند اگر بکشد نکشندش و اگر بزند بازنه زنندش و بکفر راندن بر زبان نکشندش و بقذف و شرب و زنا حدش نزنند پس عقل بوی باز دهند و مر این کس را بعقل باز آمدن اختیار او نه بعد از آن گویندش اگر بکشتی بکشیمت و اگر بزنی بزنیمت و اگر خدای را دگوید گردن بزنیم او بید چرا پیش از این نبود گویند زیرا که عقل یافتی او را حجت نباشد که گوید عقل باختیار من نیست عقل تو نهادی در من بی اختیار من پس چه بلاست که بر من آوردی و اگر نا بالغ بالغ شود جواب همین ست درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزی کند بی اختیار بنده و آن سبب بلای بنده کردد و بآن ظالم نباشد وقال بعضهم القبیح ما نهی عنه والحسن ما امر به هرچه نهی کرد از آن زشت ست و هرچه امر کرد بآن نیکوست و این را مثالها یاد کردیم نه بینی که چون کشتن کوسفند بیگناه امرست نیکوست و کشتن جهود و ترسا کافر ذمی چون نهی ست زشت ست اینجا یا جنایت کفر کشتن زشت آمد و آنجا بی جنایتی کشتن نیکو آمد فرق نیست مگر امر و نهی

وقال محمد بن موسی انما استحسنت المستحسنات بتجلیه وقبحت المستقبحات باستتاره میگوید نیکوها که نیکو گشت بتجلی

[1] پرستاری: کنیزک و پرستنده ... کشف
[2] قلتبان: دیوث مولّف کشف اللغات

حق گشت و زشتها که زشت گشت باستتار حق گشت وانما العقاب تجری علی الاثر ما جری فی الازل واین دو لفت اند یکی نیکو و دیگر
زشت که میروند بر ابد از آنچه رفته اند در ازل پس شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر کرده است و گفته معناه کل ما رد ذلک الی الحق من
الاشیاء فهو حسن هر چه ترا بخدای تعالی رساند از چیزها آن نیکوست وما رد ذلک الی غیره فهو قبیح و آنچه ترا سوی چیزی برد جز
خدای تعالی آن زشت است. والقبیح والحسن ما حسن الله فی الازل وما قبحه نیکو و زشت آنست که خدای تعالی او را نیکو و زشت
گردانید در ازل معنی این سخن آنست که تجلی گشادن پرده است و استتار پوشیدن پرده پس هر کس که بچیزی رسد آنگاه رسد که آن چیز پرده گشاده
کرد و هر کس که بچیزی راه نیابد از آن باشد که آن چیز پرده پوشیده کرد و آنگاه حق بحقیقه هر چیزی را کرد آنست که صلاح بنده در آن
است بپسندید و چون بپسندید امر فرمود و چون بنده آنرا بکرد بنده را بخود رسانید و آن پسند و فرمان او را در ازل پرده گشودن است
و گشادن راه است تا بنده بوی رسد و تفسیر تجلی این است و هر کرا صفت اینست حسن است و هر چه دانست که صلاح بنده در آن
نیست نپسندید و نفرمود و لکن نهی کرد و چون بنده بکرد از خواستن بریدش و آن ناپسندیدن و نافرمودن حجاب گشت بنده را از خدای
تعالی تا خدا را نیافت چنان گشت که گوئی میان او و میان خدای تعالی پرده بود که او را از خدای تعالی باز داشت تفسیر استتار
اینست و هر چه چنین بود قبیح بود و این ظاهر است که ما یاد کردیم و بباید دانستن که وصال بی کشف نبود و فراق بی حجاب
نبود و نشاید دانستن که کشف و وصال کجا بود و حجاب و فراق کجا بود و پیدا شود بفعل باشد که یکی تن را فراق کرده و همان
یکی تن را وصال کرده و مطیع که بطاعت [illegible] موصول کرده هم مطیع چون طاعت [illegible] وصال کرده و فعل یکی حجاب
وصال آرد و یکی حجاب فراق پس [illegible] معصیت کجا کند و نبیند که چه کردم محجوب گردد و دیگر [illegible] معصیت کند و بیند
که من چه کردم موصول گردد و بر این معنی خبر پیغمبر علیه السلام هست که گفت از بندگان بندگانند که طاعت کنند بدوزخ روند
از بندگان بندگانی اند که گناه کنند و به بهشت روند گفتند یا رسول الله این چگونه باشد قال ان العبد یعمل الطاعة
فیجعلها نصب عینیه ولا یزال یقول فعلت کذا و فعلت کذا و یفتخر بها حتی یرده الله تعالی علی وجهه
ویدخله النار وان العبد یعمل الذنب فیجعله نصب عینیه ولا یزال یبکی علیه حتی یغفر الله له ویدخله الجنة
آنکه او کار بی قیاس کند نتوان دانست که فراق کجا کند و وصال کجا کند و آنکه بنای قسمت بر یکی نهاد و آخر کار بقیاس
بیرون نبرد و این را که ما یاد کردیم در کتاب خدای تعالی اشارت است نه بینی که ابلیس بنای طاعت افکند پس بطاعت بماند
لعنت بار آورد و آدم علیه السلام هیچ طاعت بنا نهاد نخستین فعل عصیان آمد بدل پیش رفت خلافت بار آورد تا جهانیان
بدانند که معصیتی که عاصی داند که چه کرده است به از طاعتی که مطیع آن بناز دو گوید من چه کردم [illegible]
المستحسن هو ما تجلی عن ستر النهی فلم یکن بینه وبین العبد ستر نیکو آنست که بیرون آید از پرده نهی و میان او و میان [illegible]
بنده پرده نبود والقبیح ما کان وراء الستر وهو النهی و زشت آنست که پس پرده است و آن نهی است تفسیر تجلی [illegible]
و میگوید تجلی آن بود که نهی از و بردارند و بنده را دستوری کردن دهند و نهی را ستر و حجاب [illegible] نهی را
تجلی از بهر آنکه نهی باز دارنده است در شریعت چنانکه ستر باز دارنده است بمشاهده و چون ستر [illegible]
گشاده و روشن کرد و چون نهی در شریعت بردارند ما وراء النهی بر بنده گشاده کرده آنچه گشادن [illegible] فعل

وازین معنی است که چون آینه را زنگ برافتد از دیدار بازدارد و چون زنگ بزداید دیدار افتد و زداینده را جلا گویند از بهر آن که انچه پنهان بود آشکارا کرد و چون عروس را بخلق نمایند آنرا جلوه گویند زیرا که در ظهور است پس بندگی جز حجاب نیست زیرا که بندگی بندست بپارسی و بتازی عبودیت و ذلت و بسته را گشادگی کردن محال ست و ذلیل را عزیزی کردن هم محال ست و هر که را پردگی کنند هر چند که در پرده تر باشد محمودتر ست و هر که را از پرده بیرون آرند هر چند گشاده باشد محمودتر ست و پردگی زنان اند و گشادگی مردان اند و پردگی شریعت منهیات ست و گشادگی شریعت مامورات ست مرد را مردی نیکوتر و زن را زنی نیکوتر و چون از مرد زنی آید ملعون ست و چون از زن مردی آید ملعون ست بحکم شریعت پس آنجا که امر ست صفت صفت مردان باید و آنجا که نهی ست صفت صفت زنان باید تا تجلی امر او استتار نهی را فائده حاصل آید اگر مخلوقی محذور دارد او را در پرده دارد اگر آن محذوره پرده از روی بردارد بیم طلاق باشد آنکه در پرده نهی ست اگر پرده از روی بردارد بیم فراق باشد

علی معنی قوله علیه السلام و علی تلک الابواب ستور مرخاة قیل الابواب المفتحة محارم الله و الستور حدوده شیخ رضی الله عنه چنین میگوید که ما این سخن را که یاد کردیم بنا بر حدیثی یاد کردیم از قول پیغمبر علیه السلام آن خبری دراز است و تمامی خبر یاد کردن جای آن نیست لکن پیغمبر علیه السلام مسلمانی را مثلی زده است باین خبر که در هاست پرده فرو گذاشته آن درهای گشاده حرمهای خدای تعالی ست و آن پرده حدهای اوست تا پاس پرده داشته شود اگر شیئی که هر جای پاس در نهاد و گر پرده بر فرو آویختن را فائده نبود پس جائی که پرده فرو آویخته آن پرده نهی ست پرده برداشتن را روی نیست و درون پرده پای نهادن روی نه و اگر کسی از پس پردهٔ مخلوقان نگرد و تیری بر چشم او آید ملامت او را بود نه زننده را پس آنکه از پس پردهٔ حق سبحانه و تعالی نگرد بنگر که حال او چگونه بود و نعوذ بالله

ومن ذلك تمت الجلد الاول ويتلوه في الثاني

قولهم في الوعيد ان شاء الله تعالى العزيز

القوي والله اعلم بالصواب

واليه المرجع والمآب

+ + + + +

+ +

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از مرگ بپایان رسید

نامه که در شا[illegible] ... نه در بند
نه وقف وقفه و نه آگاه زسیر

هم ناتمام ماند ... قولی
فافتح بالخير ثم اختم بالخير